



OF THE  
UNIVERSITY OF ALLAHABAD

SHAMS-UL-ULAMA MOHD. ABDUL JALIL USMANI

## Syndicate of the University

1914.

AT

THE NEW LAKSHORE PRESS, LUCKNOW

1912.

FIRST EDITION.

All Rights Reserved : Price per copy Rs. 3-0.





بسم الله الرحمن الرحيم

## چهار عنصر میرزا عبدالقادر بیدل

خداوند از بان معذور بصیرت سرانیت عذر هر زده درایان پذیر  
و بیان مجبور آشفته نوائست بر غفلت کلامان خرده گیر گستگیهای  
عنان نفس ناگزیر خیال تازی است بسلی پریشانده باشد پریشانیهای  
مغز اندیشه بی اختیار هوس پردازیت غباری دماغ هوا می خراشد  
بیمقصدی جولان اشک سر منزل تحب نمائی است و بی مدعائے پرواز رنگ  
آتشیان حیرت پیرائی - فرد

می گویم و حیرانم می بویم و گریانم + حرفیکه نمی فهمم را به که نمی دانم  
نه دریائے تابو اهی فکر از تو گوهری بر آرد نه آسمانی که به قوت نظر  
ستار هایت شمار ندرنگی نه بستره تابهارت دانند - پر توی بیرون نداده تا  
آفتابیت خوانند - سینه چاکیهای بهار ادراک از شکسته بالان تصور این



رنگ است - و داغ فروشیدهای آفتاب فطرت از خاکستر نشیان شعله  
این نیز رنگ -

چرخ گشته که خورشید جهان تجلی است	بهر پناه که آن گوهر زیار است
کعبه زین درویش پوش که محراب است	دیر ازین غصه و رشتش که چه گشت صنم
ماهیان تشنه میگردم آب کجاست	سایه در بهار داغ فروش آتش کو

نیایی در نظر خون کرده ایم سیر گشتن صفات می تازیم - غبار  
آلودگی عقل انگیزه ایم بدرصه تحقیق ذات می تازیم - موج سربالی از گرد  
خونم مغرور طوفان طرازی است و زنگار سایه در پرده چیل آئینه خورشید  
پیدا می - هر چه از صفات تمیذیم جز عبارت امکانی ما نبود - و آنچه  
از ذات دریا قسیم غیر از معنی ما بودی ما نمود -

دارا که ز خود بر آمدن نیست	مشکل بحقیقت رسیدن
اشک گریم و خون یا قوت	داریم بروی خود چکیدن

از اساعدی زمان فرصت نفس کردن جز آئی بلند نایز غارت  
زده آشوب هواست و از نارسائی مدت امتیاز تا تامل سری عجیب فرو  
برد زندانی گرداب فنا بیانی که در هجوم عاجز نالی سر رشته کم دارد از  
تکامل کمال چه در یابد - و زبانی که از غبار شکسته بالی خاک بر سر کند  
به پرواز شایسته چه شایسته بد -

در رهت نرفته از خود هر طرف سر نیزیم	همچو شرکان بنخیر در آشیان پر نیزیم
چون سحر خیزه آغوش فدا می کند	ما ز فرصت غافلان سر خوش که ساز نیزیم
چون شر دروشن سواد فطر تیم اما چه سود	نقطه تا گل کند آتش بد فتر نیزیم

تاملی عرض پریشانی می بیند لنگر جمعیت انداخته ایم و وحشی بال پروانه  
 می آید آشیان اقامت شناخته ایم - حقیقت سر منتر نه فهمیده ایم  
 سعی طلبها بسبل آهنگ جنون تازی است - تصور آشیانی نه بسته ایم حد  
 آرزو با قفس فرسوده شعله پردازی - می گوئیم حقیقت گفتگر دست و  
 نجاشی حواله می نمایم - می دانیم حاصل خوشی است ولی اختیار زبان میکشایم شر  
 در تجوید از حرف تا فاشی دیدیم \* هر گفتگو ندیدیم چیزی که نشنیدیم  
 اگر گفتگی گلهای حمد نیست که می ستایم خنجر خوشی صد پیران بالیدار  
 و اگر وضوح و تفرقت همین است که می کشایم معنی جل هزار مرتبه فسیله نوب  
 عبارے سطر آشفنگی بر جوانگاشت پنداشت مصنف کتاب استمانم  
 بر کاہی بنیاد فطرت بر باد گذاشت دانست منش طوبار کشانم - نظم -

کے ثنائے ترا ستر داریم	ریج بر نیزیم و بیکاریم
مدعای سپند موہوم است	ایقینہ رکستہ کی کہ نالہ داریم

از جل تا دانش معرفت که نتوان ستود و می گویند در خانه آواز  
 مستحق که نمی توان یافت می پویند - مجبور پیدا و اعتباریم گفتگو بیامضی طوباری

و مجوس نفس نیز نگیم پرافشاینه اند است بی اختیار بی نظم -

خاموشی در پرده سامان تکلم کرده است	از غبار سرمه آواز تو هم کرده است
از عدم ناحیه شوخیهای سستی می کنم	صبح ماهم در نقاب شب تبسم کرده است

اگر خاموشیم و امانده نارساییم و اگر گویاییم فریادی ناتوانائی - اینجا  
خاموشی نیست چیز برچیدن دکان عبارت فروشی - سخن نیست مگر برخورد تپیدن  
بسل خاموشی - نظم -

وصف تو چو پرسم از خاموشی	گوید باشارتی که بخروش
هر گاه ز سخن سرخ گیرم	فریاد بر آورد که خاموش

نه خاموشی را بر این استان جهه اعتبار است و نه سخن را در این درگاه  
آبروی نسبت باری - خاموشی همان حلقه ایست بیرون در نشسته -  
سخن همچنان عبارتی از آستان پر شکسته - مثنوی -

کیست از مکتب ادراک قدم	د فتر جمل نیارده بهم
اگر سخن عاجزی اندوخته است	خاموشی هم نفسی سوخته است
گفتگو رمز عبارت نشکافت	خاموشی معنی تحقیق نیافت
پشت و روی ورق زنائی	نیست جز خاموشی و گویائی
آن یکی رو بگریبان خون شد	وین و گرسره بود بجنون شد
آن یکی تنگ نه دو جای رسید	وین و گرسره شد و هیچ نرسید

<p>دُرِ نایاب ندارد مُستقن          همچو آسیند تجر ورق است          آگهی ناله کند است اینجا</p>	<p>همه حیران که چه باید گفتن          هر که زمین نسخه تال سبق است          معنی عجز نبلد است اینجا</p>
<p>عقل از حجب تفکر این سرازمند چهل برمی آید - و هوش از پرده          تحقیق این حقیقت نقاب جنون می کشاید - پرتولا حصی سید المرسلین          خاتم النبیین صلی الله علیه و علی آله الطاهرین و اصحابه الراشدین چه نیست          در عرض تاریکی این شبستان - و در ای العجز امیر المومنین دسیله          بر بے پایانی این بیابان - نظم</p>	
<p>بحیطی است که پرسیدن نیست          گل توان گفت ولی چیدن نیست          معنی این است که فهمیدن نیست          جلوه با در نظر دیدن نیست</p>	<p>بسیل آن گوهر نایاب سراغ          عکس افتاده در آئینه هوش          عجز ادراک اگر فهمید          نسخه با در غفل و غم محال</p>
<p>عنصر اول مجده شعله مقال و گرمیهای صحبت ریاض و کمال          مقصد تحریر این کلمات توضیح عبارات صفه اتفاق است و دعای          ته تهیب این سطور تصریح تعبیرات حقیقت و فاق که بنزد او پرکار          فلکی نقطه واری نقش می بندد و بچیدن لغزش خامه تقدیر خطی بر تم می پیوندد          و آرمیدگی دانه تصویر جمعیت ریشه گل می کند بهار کیفیت اعتبار تماشا</p>	

کردنی است و آسودگی نقطه از وداع اندیشه بکنین خط برمی آرد - نسیم حقایق اودام  
 بمطالعہ آوردنی ابجد و بستان عشق قل هر اندک احد است نه تعدا و بزرگیهای اب  
 وجد - آئینه اسرار حال رنگ زدای تو هم ازل و ابد است نه معرض تمثالهای  
 ماضی و مستقبل - بسمل ترین اعتباری از مراتب عالم ظهور چشم همت نباید دوختن - و به  
 افسرده ترین شراری از کانون محفل شعور چراغ محفل فطرت نشاید افزودن -  
 بحکم تغیر احوال تا شاخ و برگ بعرض آید موسم گل رنگ تازه می گرداند - و به تاثیر  
 تبدل اوضاع تا شرار و دود و دیشمار رسد فرصت شعله و امن گرمی می نشاند - نظم -

احوال دیگران ز چه برخود فرود	بیدل ز خود بگو که تو هم کم نبوده
گر ریشه ز تخم تو آید بروی کار	بند نقاب خرمین امکان کشوده
برگ گشت نهر اچین عرص رنگ بوست	آئینه از خود بوی و جهانی نبوده
مژگان تست بست و کشا و طلسم دهر	ای چشم آگهی بچه غفلت غنوده

پوشیده مباد که چون پیکر بے نشان قادریت کسوت آب و رنگ عبدیت  
 پوشید و صفائی آئینه حقیقت بازنگ کرد ورت مجاز جو شید عنقائے آشیان  
 اطلاق در قفس اندیشه تنقید افتاد و آهنگ پرده غیبت نقاب قانون غربت  
 کشاد و جواهر عقول و نفوس بکنافت انگیزی اعراض اسکانی پرداخت و کیفیات  
 اجرام و عنا صر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت خاک از مرتبه جمعیت  
 ذاتی به پریشانی اسباب پوشید و آتش از آهنگ از طبعی بدماغ عارضی متلاگردید

آب تا طراوتی بتصور آورد طرفان گریه انگیزته بود و باو تافهشی راست نماید بسلسله  
آه آویخته - نظم

دماغ نیز نگم پیرس از صورت بنیاد من شعله یاس سپندم به که در دل خن شود غیر موبوم است از مرز نفس غافل مباش بسکه آشوب غبار حیرتم پوشید چشم زمین ستمهای که از دست خودم بایکشید	آسمانها باز بینی ساخت از ایجاد من مے کشد دود از دماغ عالمی فریاد من اینقدر با جان شیرین میکند فریاد من صورت آسینه من نیرفت از یاد من غیر خجالت کیست تا از من ستانداد من
---	---

هر قدر سلسله نفس طیش فرسای پشیمانی گشت غبار انگیزه شور  
طلب با از افلاک در گذشت و چند آنکه حرکت اعضا علم بالیدن می افراخت  
گسیختگی عنان خواهشها دو اسپه می تاخت تلاطم محیط کبریاے شکست موج  
پیش می برد و لمعات آفتاب جلال مرا تب نیاز ذره می شمرد کجا بوشی که از  
لفظ احتیاج معنی غنا استنباط نماید و کوگوشی تا از ساز عجز بر مزمره قدرت  
آغوشش تامل کشاید قطعه -

آنچه در صحرای امکان صورت داد اندکی است دوری و صامش طلسم اعتبار با شکست	در تماشاگاه وحدت شوخی انداز بود ورنه این عجز بیکه می بینی غرور ناز بود
---	---

مصلحت با درین صورت جلوه طراز است و حکمت با درین آئینه تمثال  
پرواز نخستین آرزوے که از نقاب بنحو امشی سرکشید و اولین جستجو بیکه

از خلوت بی نیازی بیرون خراسید حسرت غذاے رقیقی که آبیار نشود نما  
 ریشه حیوانی تواند بود و تا بالیدن نهال زندگی منع پذیر مرد گیاهای مزارع  
 حیوانی تواند نمود و آن مشت خونی تواند بود در کسوت شیر نمودار و شفقتی داشت  
 آئینه صبح در کنار سادہ رنگی این خون شیر نار مزی بود فهمیده و  
 صفا جوشی آن شفق صبح تمثال معنی داشت شیندنی یعنی اسی طوفان  
 برده غبار تو هم چندان قدم بجبر کشودی که تا خود را بتورساند خون در پیکر  
 خون نماند و ای غارت زده رنگ و بوی مختل آن قدر از اصل دور  
 افتادی که تا بسراغ گلمت رسد رنگها عنوان بشکوفه گردانند - نظم -

ای شمع داغ شو که نظر باز کرده	از خود رواے سحر کف نفس ساز کرده
ای شعله سر کشیده از خویش تنال	آخر نگاه کن که چه آغاز کرده

درین تشار معنی الکمال مقدمه الزوال در لفظ بی تمیزی مضمر بود و مضمون  
 وجودک ذنب در عبارت بنجیری ستر مدتی سواد نسجه شعور صورت بیاضی  
 داشت در قم خامه ادراک همان دفتر سادگی می نگاشت نگاه بی بود چون  
 حیرت آئینه بے نیاز جوهر شناسی و هوشتی برنگ مطلع صبح منزله از کدورت  
 اقتباسی - نظم -

بر زبان درس روا نهیای موج شیر بود	جنش مرغان بی تم خامه تحریر بود
عرض سامان بیان با اعتبار راه داشت	تا رسایمهای ما و نفس تقریر بود

از کتاب بی نیازهای آیات شجور	هر چه می تابید بر دل که اش تفسیر بود
------------------------------	--------------------------------------

چون ذالقه توجه از الفت لعلق شیر برید و قوت تصور بکنار استیاد  
والدین آر مید معمای ربوبیتی باسم اب و ام داشت گافت و لغز اینتی بنور مرتب  
این و آن دریافت سعی با صره آغوش شناسای حسن و قبح مهیا کرد و جهد  
سامه نسخه ادراک ستایش و نفرین به ترتیب آورد و چند آنکه نسبت گشت  
جسمانی قوی گردید کیفیت لطافت روحانی به ضعف انجا مید به حکم مجبوری  
طبیعت بی اختیار هر چه از زنگار که درت جمع کرده صافی آئینه فصید و  
انچه از اسباب غفلت فراهم آورده ذخیره آگاهی اندیشید - **نظم**

عقلتم آخر بچندین آگهی ارشاد کرد	هر نقابی را که دیدم جلوه ایجاد کرد
در حقیقت دست پنج کس تلف سرایت	کوشش نادانیم در علم و هم استاد کرد
بودم از در دطن آوار گیاداغ یاس	امتیاز این دآن باری بهم شاد کرد

از انجا که ورق گردانی نسخه احوال کین اندیش تامل نیست باندک  
تحریکی از نسیم فرصت و اله مجازی بسیر گشتن حقیقت شتافت و از  
شکست خار کثرت حضور نشاء وحدت دریافت آشوب گردیتی جوهر  
همینه اشتها گردید و بریشانی عیار یکی دامن جمعیت اعتبار چید **نظم**

خورشید خرامید و فروغی بنظر ماند	در یاکسار دگر گرفتاد و گرامد
آتشکده رفت و زگره ریخت شراری	دل آب شد و قطره خونی ز جگر ماند



آن سایه گذشت از آثر دست نازش | این نقش قدم داغ شد و خاک بسوزد  
 زمانی چند بوضع بی سرو پای گذشت و مدتی بطریق بی پروائی منقضی  
 گشت در مبادی شهر سادوسه از سال سادوس والدۀ مشفقۀ که حقیقت  
 تجلی دوم از ذات قدسیه صفاتش متعین بود و اسرار تعین ثانی با دراک  
 ماهیت ستوده آیاتش متعین با ستفاده خدمت اساتذہ سرش معنی گردید  
 و با استفهام ابجد تجلی عنان توجہ معطوف گردانید که لمفوعات نسخ اعتبار دور  
 اعداد این حروف دوازست و معلومات کتب اتمیای بر جاده های این  
 خطوط سایر اکتسابش آگاهی مراتب و هم و قیاس است و التزام آن مانع  
 بیکار بیای شغل انفاس مدعا آنکه تاثر گان فراهم نیامده است تماشا باید  
 دید و تا خواب از خود نبوده است افسانہ بایشنید منظم -

فهم اگر بودست نیندیم غنیمت گیر پس	لقمه با بسیار دارد و تار مو بودم نفس
در طلسم ما دمن بیکار نتوان ز لیکن	شوق مفت زنگیها عشق اگر بود پس

به اعداد تریبش هفت اه تردد و انفاس توام ورق گردانی بود  
 و تامل نظر بقدر استعداد نسخ سواد شناسی می کشود در نهایت حول  
 مسطور بعینت فضل و امرب العطیات زبان عجز بیان را با اختتام دران مجید  
 فائز گردانید و دیده حیرت عنوان را با شنائی نقوش و خطوط سرمداری  
 بخشید بعد از آن تا سال ما شتر نقد توجہ مصروف صرف و نحو قواعد

عربیت داشت و آئینه هوش با مقیاز نظم و نشر مراتب فارسی می گشت نظم

الهی که از فهم و قایت دم زنی خاستن باش	عمر با باید که دریایی زبان خویش را
روزگاری در قفای و هم باید تا ختن	تا درین صحرایست آری عنان خویش را
در هوا بی نشانانی تا نگردی بی نشان	سخت دشواریست پی بردن نشان خویش را
مستی بر هیزون دارد قماش خوب شوشت	تا شناسی جنس موهم و کان خویش را

چون اساس جبر و جود خلایق بر دوش جمعیت اسباب سست نماید  
توجه اشغال بر شیوت طبیعت بی انقلاب هنوز یاد را که معنی بلوغ نرسیده  
تا توانائی بازو استعداد کمان کوشش از زده انداخت و نارسائی  
و سنگاه قدرت رشته املها محکوم گره ساخت. بی اختیاری می نگذاشت  
تا دیگر مکر جهد تو ان بخت و بیدست و پائے روانه داشت تا دامن  
ترددی تو ان شکست ناچار بقتضای رب المساکین فضل استدسیم  
جزو حیثیت گردید و در سبب احوال موجودات و بانشای ادبی  
ربی مسلم فیض حقیقی و سبق بدائع تماشاے کائنات قطعه

هوش گر باشد کتاب و نسخه در کار نیست	چشم واکردن زمین تا آسمان فیهست
دور گردیهای و هم آنسوی خوشت می برد	ورنه هر چیزیکه می بینی همان فیهست

پس بر جمعیکه نظر باز کرد و بتان تکمیل خود دید و هر حرفیکه گوش  
انداخت معنی هدایت خود فهمید انتقال طبیعت خدا داد از هر نکته هر

کتابی دریافت و وقت ادراک موهبی از هر نقطه روزموزد فترے  
 و اشکافیت از ان هنگام تا حال که نفس شماری عمر مقارن سال  
 چهل و یکم است همان نقش تسلیم سر لوحه نسخ رجین است و همان نقد خفا  
 سرمایہ جیب و آستین - قطعه -

از کتاب بیدلی یک نقطه گزایدست	نسخه آتش توان زد تخته پایکست
صدحین باید بطوفان قافل داودت	تا بخون دل توانی بقدر بازگست

### نکات میرزا عبدالقادر بیدل

نکته - اگر منکر نبوت نه باخطرات جز به تعظیم پیش میا - و اگر  
 بر تخیلی ایمان داری هیچ جانبی ادب چشم کشا - رباعی

چرخ گوش تو قلعی زمینا نخورد	کانه شیشه پیغام بری و انخورد
چشمیکه کشائے تبائل کشا	تا از مرثه رنگ جلوه پا نخورد

نکته - مجاز یعنی عالم اعتبار را نهالی تصور کردن است که تخم آن  
 جز حقیقت نیست - در مرتبه نهال از تخم اصلا نشان نتوان یافت  
 و در مرتبه تخم همچنان از شاخ و برگ هیچ نتوان شکافت - رباعی

ای آنکه گوی خلوت و گاه انجمنی	پیوسته بوم غیر غزلش فگنی
نیز رنگ دوتی بار ندارد اینجا	من با تو اوم چنانکه با منی

نکته - از فرط گر سگی که حرارت غریزی بود اع قوس

دامن می چند صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی بخارات که  
 ماده تشکیل است هرگاه بدماغ صعود می نماید مثلاً لاه عالم خواب در عین  
 بیداری نقاب می کشاید همچنان هنگام نزع نیز صور مثالی بر طایع منکشف  
 می گردد و آن از باقیات عالم خیال است و گرنه نفس الامر تحقیق آن  
 دشوار است و محال مثل شعله چراغیکه چون روغنش کم شود سرپا در میگیرد  
 و روشن تری می گردد تا باندک فرصتی ببرد چون غلبه جوع موجب صغرات  
 و غلبه صفر ماده ایجاد سودا و جمعی را که با سبب اوجبست از صعود این  
 بخار با سطور حقایق و معانی می خوانند و فرقه را که از حقیقت بخیریت  
 اشکال دیو و جن میدانند چه دود پاک ازین آتش نامشعل متصاعد  
 نگردد و چه سودا پاک ازین صفرای سوخته بطوفان نرسید اگر هوشی  
 است باید فهمید که غیر از اشیا مسمومین هر چه در خیال پرتو اندازد  
 و از سودا میست و خلاف قاعده آنچه در نظر با شکل یابند  
 غبار بینائی -

نکته - گواه قوت جسم جبر آدمیت در ادای شرائط عبادت  
 و شایسته قوت عقل توجه بر اکتساب علوم و حکمت - و دلیل قوت روح پرواز  
 همت به عروج نسبت و عدت - ماده این هر سه قوت مقدار عقل  
 غذاست که بقویت آن جسم توانا شود بر قدرت اعمال و نقل اعانت

یا بد در سعی تحصیل کمال - و روح بال کشاید بقضای محبت ذوالکمال -  
 اگر اسباب غذا مستقو باشد نزد جسم در طلب وجه معیشت مانع ذوق  
 عبادت است و تعرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب علم و  
 حکمت - و توجه روح از تشویش اینها بر جوع سر منزل جمعیت -  
 شکست - طبایع را تقلید او ضایع یکدیگر و هنر تحقیق است -  
 و تبعیت عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق اکثر استعدادها  
 در حجاب قوت از فعل محروم ماند و یکی از ان با عنان خیال بر عرصه  
 وقوع نگر و اند فرصت سرزنا و آفت در دور نه ساخته که به سعی پستیهای  
 بر هم سوده آوازش توان داد و کلفت قضی اوقات بر روی  
 حقیقت دیواری بر نیاروده که بجا کما - گریبان ندامت را ہے  
 توان کشاد جمعیت دل به شرط عزالت همه را میسر است اگر همصفتان  
 معذور دارند بمطالعه نسخه تسلی بر کس در فعل دارد اگر همه رسان  
 بحال خود و آگذارند - آب در هر طبعی که راه یافت مائل تکلیف تری  
 نمودن است و آتش بر هر مزاجی که غالب اقتا و سر گرم و کان  
 حرارت کشودن و پیر یا نرا به حکم تسلط رسوم سر از جیب بر نیاروده  
 در خروشن ناقوس غوطه خواریت و مسجد یان را سر حساب اوراق  
 نفس ناگر دیده همان تعلق بجه شمارے بر زمین مانا کشاکش دام

اختلاط از تار تعلق گسیختن تا به تامل کوشد که ناقوسی دیرستان فطرت  
 چه آهنگ دارد و نه شیخ را از آفات رجوع خلق به حصار تنهایی گریختن  
 تا فهم نماید که لبیک طبعی نگاه کنه دل چه سحر می شمارد و ناچار نقدی که در  
 گره خویش زبست اندازد کیسه بغیری شمارد و سری که بخمال خود ندیده  
 اند از گریبان دیگران بر می آرند از غفلت آباد آفکده این و آن  
 مگر در پناه خاموشی گریزی تا به تقلید زبانها حرفه توانی فهمید و  
 از صدمه زار غولستان و هم وطن گوش التجا بگیری تا از پرده غیب  
 توانی شنید نظم.

و اگر دبدل دلیل توفیق این است  
 ترک تقلید گیر تحقیق این است

انکاری غیر باش تصدیق این است  
 تبعیت حقائق از حقت باطل کرد

نکته - از بزرگی پرسیدند خواب فضل است یا بیداری فرمود  
 انضایات یعنی فوقیت است و فوقیت دلیل غالبیت هرگاه کیفیت  
 نسخه وجود که منتقوش روبرو این دو حقیقت است بمطالعه امتحان  
 در آید و تامل جامع بخمال درین تحقیق آرایه عبارت تا توانیهای  
 مغلوب بے تامل روشن است و معنی قوت غالب بی گفتگوی میرین غزل

اگر دخیل و دوسراب است هستیم  
 یعنی طلمس نقش بر آب است هستیم

بیداری میان دو خواب است هستیم  
 از ظلمه و مومن حبابی و سیده است

مطلوب آفتاب پوشد سایه نیست	اندیشه که در چه حساب است
روشن نشد ز نسیم دل جز سواد و هم	مضمون حیرتم چه کتاب است
سرمایه وقف غارت و امید محو یاس	یارب خنجرش خانه خواب است

## وقائع نعمت خان عالی

وقائع چار و دهم شهر رجب ۱۱۳۰ جلوس عالمگیر غارت  
 و میکه مدرس کشف صبح در صدف صدق و صفای چون قاضی  
 بیضا تفسیر دانش و صحیفها بخط شعاعی آفتاب بر صفی روزگار نگاشت  
 و عابد شب زنده دار ماه یاسیای پر نور و ضیا سجاده سپهر گسترده اودا  
 نافله شب نجمت سوره نور کرده سر بسجده غروب گذاشت رباعی -

صبحی با صفا گشته هم آغوش	خجل از روی او صبح بنا گوش
چنان در روشنی گردید کامل	که میزد خنده بر آئینه دل

اول هر دو را جل در طی مسافت عاجل از دور پال آسانمایان  
 شده با شاره ابر و ظاهر نمود که کلید قلعه بدست آوردند ثانیاً مستحضر  
 را کب گانه شهاب ثاقب - در رسید و شهر بمیان فیض مجامع رسانید  
 که قلعه را فتح کردند مرتبه بعد اولی و کوه بعد آخری قمریران چالاک  
 همچو انجم سوار نیله و کیودان افلاک آمده اظهر من الشمس و این  
 من الشمس و نمودند که فتح قلعه بمصدق الشمس و القمر و النجوم

مَسْخَرَاتِ بَاغِیهِ مَشَابِهِ گَرْدِیدِ وَ ضَبْطِ حِصَارِ دَر دَسْتِ اَو لَیَا رَ نَصْرَتِ دَارِ الْفُجُوی  
 تُو تُو تُو الْمَلِکَتِ مَنْ تَشَاءُ مُحْکَمٌ شَدَّ دِرَانِ اَنْ کِه بَلْبَانِ نَوَا سَی اَیْنِ نُویدِ بَلْبَانِ  
 سَنِیَانِ رَسِیدِهُ بُو دُو سَنِجِ گُوشِ سَا مَعَانِ سَنِجِ پَرَا زِ لَعْنَةِ مُرَدِّهِ گَرْدِیدِهُ  
 غُلْغُلَه نُویتِ اَز نَقَارِ خَانِه وَ غُرُوبِ کُوسِ وَ گُورِ کُشَادِ یَا زِ بِنَوَارِ شَنِ بِنَوَارِ یَا  
 نَحْمَدَهُ اِنتِظَارِ بَر خَاسْتِ وَ غَنَاءِ کِه دُورِ تِ وَ گَر دِ لَمَالِ لَبْشَدِ تِ وَ زِ بِلِیْنِ سَیْمِ  
 نَفْسِ سَر نَآگِیِ وَ کَر نَآگِیِ دَر دَفْضِایِ خَاطِرِ بَادِیِهُ نُو رِدَانِ دُخْتِ مَهْطَرِ اَر فَرُوشْتِ  
 مَصْرَعِ هِی اَی چَشْمِ سَنَنِیِ چِه بَر خَاسْتَنِیِ چِه سَیْحَانِ اَللهِ بِنِیِ دَا نَمِ لَعْنَةُ کَر تَا یِ  
 تَمَثِیلِ یَوْمِ تَنْفِیْخِ فِی الصُّوْرِ یُو دِ کِه مَر دِ گَانِ گُورِ بُو دَر فَرَسْ گِیِ رَا زِ نَدِ هِیِ سَا خِشْتِ  
 یَا لَمَنْ تَنْکَسُ تَا وِیْلِ مِیْسِجِ اَلْکَرْمِ عُدُ بَحْجِدِهِ کِه خُفْشِ گَانِ لَبِیْرِ اَز کَا رَا فِتَادِ گِیِ رَا بَیْدِ اِ  
 مِی کَر وَا لَعْنَةُ لَه عَجَبِ خُشْکُو هِیِ دَر طَرَفِ اَیْنِ هِیِ بَر دَر دَوْلَتِ سَر اَلْتَفَاقِ اَقْتَادِ  
 اَز هَر طَرَفِ زَرِیْنِ قَبَائِیِ هِیِ بَر قِ اَز جَابِجَه بَر قَطْعِ گِیَانِ سَیْخَمَدِیدِ کِه تَخْلِیْفِ  
 اَبْصَارِ هِیْمِ دَا زِ هَر سُو مَدِ پُوشِشِ مَانَدِ اَیْرِ هِیْمِ دِ شَنِ گِیَنْجِ وَ گُو هَر نَجْمِ اَیْنِ قَلْعِ  
 مِی دِ وِیْدِ کِه تَخْلُکُونِ اَو زِ اَر هِیْمِ سَمِ هِیْمِ حَالِ نَشَارِ اَنْبِعَاثِ اَیْنِ قُرْحِ  
 دِ سَر دَر وِی سَبَدِ اَهْتِزَا زِ کُلِّ مَحْتَالِ قُحُورِ اَیْنِ بُو دِ کِه بِلَا تَشْبِیْهِ حَاجِیِ مَحْرَابِ  
 تَا پِشْطَاقِ دَوْلَتِ خَانِه چُونِ سَاعِیَانِ صَفَا وَ مَر دِهُ دُو یِدِهُ اَمَدِ کِه مَحْرَمَانِ کَعْبِ  
 مَقْصُودِ کَمِنْدِ اَچُونِ جَلِ اَلتِیْنِ بَر شَتِ اَعْتِقَادِ اَسْتَوَارِ سَا خِشْتِ دَر زَنگِ  
 زَا اَر اَنْ کِه بَر کُوهِ عَرَفَاتِ رُو نَدِ بَر فَرَا زِ بَر جِ بَر اَمَدِ نَدِ دِ مَنَا حَاجَتِ یَا نِ تَرِ



مناصب و مراتب در دنیا و از تر از طول اهل گذاشته برکنگه حصار چون  
 موذن بر قفله مناز بالا رفته ندای حی علی الیورش و اذان الجبره خیر  
 من الجبن در وادند لاجرم صفوف جنود گاهیم بنیان مرکز صوص بر دروازه  
 حصن رسیده و آیه و اذنا السماء انشقت و میدره بکلم و اذنا النبوت من  
 اگو ایها داخل شدند احوال بروج قلعه از صدره شکر قیامت نهیب  
 و تکلون الجبال کالنعش المنفوش و اوضاع محصوران محشور از لطمه و  
 آسیب و یگونی الناس کالغراش النبوت - غازیان دیندار و مجاهدان  
 شور شاعر هر جا که سرداران ابوالحسن قبیح اطوار ایا فتنه کشتند فاقواهم  
 حیث و حبه تنهوههم فراموش نشده خود پیش را دست و گردن  
 بستند حبلا اعززة اهلها اذلة از یاد گرفته الحال بنا بر تخریب بنای قلعه  
 که غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ فحواهی و فی خرابها لعل آورده  
 بسته را بخصور پر نور فرستاده مبارکباد فتح عرض داده و جمهور بندگان  
 که اخلاص شان فاتحه قلعه شده زبان تهنیت انا فتحنا لک فتحا بیستیا -  
 کشاده حضرت ظل سبحانی خلیفه الرحمانی هنوز بر سجاده بودند که  
 محراب نمایان شد سجده شکر ادا نمودند و با اشاره اصابع فیض  
 منابع چند نوبت حکم بنواختن نوبت فرمودند سوار می پوشش  
 خاص فی الحال مانند نصرت و اقبال حاضر آمد و امتداد زمان چون لب

وزبان حاضران از گنجائے و غور تنبلیت قاصر آن قدر خلق بسعادت  
ختم شدن در تسلیم مبارکباد سر بلندی یافت که زمین بر وسعت آسمان لپشت  
دست زد و چندان نثار سرور و پند و را فتاد که توبه پای بر شکست زد و شیار  
بپلوی برست قصیده -

نوا می عشق و طرب تا بهر ماه رسید  
در بسکه نعره شایاش واه واه رسید  
گذشتت باز از آن هم بقا فاه رسید  
که کیف شادی شان و چون نگاه رسید  
تمام شد غم دل حالت فاه رسید  
گذشتت نکبت و ایام غم فاه رسید  
توان بر صله چل روزیاد و ماه رسید  
که خلعتی و همت گشت رگناه رسید  
چرخ شگافتم نیست چوب کاه رسید  
بیا و بچین که خورای بنیم راه رسید  
کشید ناله اجل گشته که آه رسید  
یکے چو شعله دوان شد که تا پناه رسید  
چه بود این ز کجا و در کدام راه رسید

نوید فتح و ظف چون بیا و شاه رسید  
ز صدمه گوشش ملائیکه بر آسمان کرد  
شگفتگی ز تقسیم بخنده منجر شد  
بصحنه شده مشغول هر یکی طرفه  
یکی بجهت که فال نیست آمده دست  
یکے بچنگ که خواب نیست گشته دست  
یکے بشرط که فردا است کج نادانی  
یکے دو اندپی ساربان خود قاصد  
یکی نوشت که بالان بدوزای ظالم  
یکی سوار شد و رفت و گفت بانو که  
ز قله گو که افتاد و هم درین اثنا  
یکی بسان شمر حبت زیرنگ خزید  
چو غنچه جمع شده زیر لب بهم گفتند

چو گل بجنده یکی گفت شلک فتح است	چه خوب شد که برین مدعا گواه رسید
هنوز بر لب او بود این سخن کز دور	گلوله دگر آمد ببارگاه رسید
یکی به پشت برآمد که من به نیم چیت	بلند شد دوسه گامی بقعر چاه رسید
بخاست دیگری از جا که همچو بایر دید	از ان وقت گلوله بقبل گاه رسید
مدبری بقعب رفت و دور بن طلبید	بدید و گفت شکستی باین پناه رسید
درین معامله بود عذرا خبر آمد	که چشم رخسار عظیمی بقعر شاه رسید

بنین این مقال تفصیل این اجمال آنکه سه سال از مدبر بافر پتنگ  
 غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ پاسی از شب گذشته اول پاس  
 این معنی بخاطر داشت که حارسان حصار چون بخت خویش بیدار  
 نباشند انگاه بر سائے خرد خورده شناس دوسه نزد بانی استوار تراز داری  
 محکم اساس و کمندے چند دراز تراز عمر خضر و الیاس همراه گرفت  
 باتفاق عساکر و افواج آن بهادر بهادر همچو دریائے موج روان شد  
 پتنگای که آن سردار قوی الاقدار و پلنگ شتور شمار بیایه حصار  
 نزدیک رسید مردان کو به مانند سنگ با کمال پائیداری استقامت  
 و زبرد و دو تن از دلیران حقیقی و بهادران واقعی پادشاهان گزاشته  
 و دست مردان جرات زده سر از خاک گریبان کنگره حصار بر آوردند  
 چون دیگر زرد با نهادن همچو عمر آنها از رسیدن آنجا کوتاهی کرد قلاب کنند بایر فرو

حصار استوار کردند تا دیگران نیز بالا برآمده قلعیان را بر زیر تیغ بیدریغ کشند  
 و سرداران ارواح را از قلاع اجساد بپوشدای - وَاَلْتَا زَعَابُ غُرَقًا - بسجی  
 بیرون کشند قضا راگی از فراز فسیل باندا ز خوردن لاشی چند که از گشتگان  
 روز گذشته در خندق افتاده بودند راه می جست که خود را بجاک اندازد بان  
 و شیر بیشه شجاعت دوچار شد از اینجا که شیوه او ضرب المثل است - كَمَا قَالَ  
 اللَّهُ تَعَالَى عَزَّ وَجَلَّ مَثَلُ كَثَلٍ الْكَلْبِ اِنْ تَحَلَّ عَلَيْهِ يَلْبِثُ اَوْ تَتْرُكُهُ يَلْبِثُ - آغاز  
 فریاد کرد چند آنکه حارسان برج بیدار شده کار بالا رفتگان ساختند  
 و بالا کار رفتن میسر نشد بمحین دیده بانان دیگر دران گرمی هنگامه شعله وار  
 از جابسته شر آسا هر سود دیده چراغ مشعل بر افروختند چون بران  
 ظلمت سرشتان روشن شد که آتش فتنه بسبب رشته چندی همچو شعله  
 شمع نزدیک است که بالا گیرد سر رشته قلعداری را از دست نداده بپایان  
 رشته های کند قطع رشته حیات تمام آنها که درین نیمه راه بودند نمودند چندی از  
 سرگذشتگان را که پایه ثروبان داشتند بجهت سوختن آتش حق باز چرخ ناساز طفره  
 آتش دست بکار برده هر مهره که در توپ پنهان کرده بودند از مهره پست گریزانان  
 نمایان ساخت و نرا در فلک غلط انداز عجب مهره بطاس انداخت  
 دوششی که آن شهنشازی شهنر از سوار زده بود بخال زیاد گولهای تفنگ  
 در باخت اما صد آفرین بر شوکت آن سر کرده بانه میردین از تحسین بر برعت

آن مبارز دلیر که نقاره نواخته از انبیا مراجعت کرد و مانند صد از کوه فوراً  
 برگشت و الا چنانکه رفیقان بیباک در آن مکان خطرناک و پراستها گذاشته  
 پیش رفته بودند اگر محصوران زیاده روی کم بخت و متحصنان سخت رازی دل  
 سخت بمقتضای - قَسَتْ قُلُوبَهُمْ فَبَدَّلَ الْيَهُودَ الْأَوَّلَةَ قَسْوَةً در پناه سنگ  
 قباحتی می کردند حیف بود دیگر چرخ پیر را در پیداکردن چنین جوانی چه قدر  
 باستی گشت و این محض عناد است که حاسدانش می گویند از آواز لغتاره  
 کشکچیان قلعه را آگاه ساخت و بدکرد استغفر الله این چه سختی هر چه  
 کرد آن سگ کرد این چه کرد و مقوی این سخن سخن جاسوسانست که خبر  
 آوردند که ابو الحسن قبیح کرد از طوق طلا و قلاده مرصع و جل زر تاراجبت  
 آن سگ مقرر داشته و تمام سر طبقه بر آن گذاشته از حاکم می گوید که این  
 هیچ کمی نکرد بهتر حال چون وظیفه و قانع نگار ثبت جمیع احوال و ضبط تمامی  
 مقال است بقلم داده می شود پوشیده نماند که احوال هر یک از سگ  
 اردوی معنی چه شیخ و چه شاب چه اعلی چه ادنی گاهی مقروست بخوف  
 و گاهی منسوب بر هاشم لا یؤت فیها ولا یخفی - مگر طفلان بیباک بی پروا و کودکان  
 از بیم و امید میراد آن خنده و بازی بر زده باستین استغنا و بی نیازی  
 گردمال از جیره آمل می افشانند و قطعه نصاب فرا گرفته بخاطر خر سهند  
 و آواز بلند در مکتب نشاط و دوستان انبساط می خوانند آنچه بگوشتش

رسید بهوش هم میرسد قطعه -

سخن را بود در تقارب قبول	قولن قولن قولن قولن
اله است الله ورحمان خدای	مگر او کند رحم بر فوج شاه
رحیم است و غفار و آمرزگار	ند انجم چه شد حصه این سپاه
تعلیم بیا موز و علم بدان	که سرور بیک بخت از زرنگاه
محکم سخن گو و قل حرف زن	ولی گاه با آشک و گاهی بآه
حصین و شین محکم دستوار	چه دیوار این قلعه بی شتاب
سما و فلک چیست بهت آسمان	که از دو دبار و ت گشته سیاه
بود ارض و بخار زمین آنکه شد	پیر از مرده زیر دوزخ در سه ماه
عمل و مکان معاشرت جاے	کشیف و عفن از هجوم سپاه
سفر و فرخ و تار آتش و لے	لفعل آمد اینجا و عید اله
چو جنت بهشت آخرت آن سرا	نصیب کسی کو جدا شد از شاه
نختران عقیب پاشنه راجل پشم	خدا از آفت بان دارد نگاه
ریشش تقاضی و وجه روی	همه شد ز آسب گول تپاه
ید و چاره دست و حلقوم نای	همه زخم خورد دست در جنگاه
شفقت لب لسان چو بان فغان	همه گشته بر فقر و فاقه گوا
عنی مالدار است و مکن گلاے	سادی شده هر دوازده سال

بغیر اشترست و جوس چه در  
 فرس سپ و زین سبج اماند  
 راجل مرد مرآت زن ز نوج جفت  
 کران عود بر بطا تر تم سرود  
 ولی صبح چنگست و مزار ناس  
 ملک باد شه جیش لشکر بود  
 کلام و عبارت سخن شعربیت

عنقش زده برد از نیمه راه  
 نه این لپشت اوراد اوروی گاه  
 جد گذشته از بهر گرسالی ماه  
 شکست اینهمه محنت بگیناه  
 که در خواب بنید کسی گاه گاه  
 بدان ضحاک خنده بران قفا  
 بچو این قطعه خواندی بگو داه و ا

### قطعه آخر

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات  
 چیست غنقا رو پیه کبریت احمر شرفی  
 خیمه آ پنجیز یکیه منع تابش و بارش نکر و  
 فقر و فاقه عیله و عسرت صبور و تمطاد  
 تمنع معدوم این هر دو بطراف و نشر  
 الثقیل و الغلیظ آ یکیه درین فکرت  
 لفتح صور و صبحی که از نقیب چو کسیت  
 لم یلق چه فتح قلعه لم یکن یعنی یورش  
 صدق آن خبر فیکه هر کس گفته باشد کشتنی

شعر در بحر رمل یا شذیه از ابیات  
 کیمیا نو کر شدن یک هفته پیش بوحسن  
 فرش و آن سطح زمین لمبوس چه جلبدن  
 آنچه باشد نو کران باد شه را در دکن  
 دانه و گاه دواب نفقه فرزند و زن  
 الا جل حکم طبعی بیان المرض و حال تن  
 طعم ماکول آنچه هرگز در نیاید در دهن  
 سهو سیه لهورینه لغو توپ انداختن  
 کذب گفتاری که سازد مایه در مکتون

فلسفی نمکس کی سیکوید خلا باشد محال  
 بارب و دماع و دبراع و خائف و دیگر جان  
 افترا و زور و بهتان قاتل خواب و بچکان  
 من و عن ما و الی حتی و فی جرمی کنند  
 لام امر و لا و ان لما و لم شد حرف جزم  
 کان و صار و اصبح و امسى فعال ناقص اند  
 ما و لا و ان و لن چون لم حروف ناقص اند  
 ما نیا قطرب چون و خط و الی نحو لیا

در خزانہ گرد و دهر گزنگوید این سخن  
 و گلبرگوش و شله ساز و مرگ و چ و غیر زن  
 شید و خدعه و عوت و شبنان بر سندی طن  
 لیک آتوقتی که کار افتد بدایان دکن  
 ساکوش صاوت از کلک فنی و لکی پنجن  
 بهجوتد بیرات و تسخیرات در ملک کن  
 مے کنند اینها عمل در دفتر بخشی تن  
 تاج و و سیم افسر و اکیل باشد بی سخن

و تاج کوز دهم شعبان ۱۰۵۰ جلوس والا

سحر گاہی که قاصد ماه بمصدق - نقش سحرگاہ نماہ منازیل حتی عا  
 کا لَعْرَجُونِ الْقَدِيمِ - شمار مراحل آیام بعد و حروف بسملہ سوانید  
 و سواد نامہ عنبرین شمامہ شب از کلک بهائع سلک حکمت ازل  
 و قلم عجائب رقم حکمت لم یزلی و لبحوزان غرائب بنیان - انا زیننا  
 السماء الدُّنْیَا بِزینة الْکَوَکِبِ - موش و مزین گردانیده هنوز کاتب قدرت  
 کاملہ آیم و یجملنا الْکَلیلَ لِیَا سَا - بهر اد ظلمت تحریر می کرد و خامه صنعت با نغمه  
 نقط ستاره و سطر مجرہ بر صفحہ روزگار بنظر می آورد نوشته بجنور  
 پر نور که فتح آنجا پیش چشم می داشت بلکه عین مفتوح و پدیدار رسید که



نقابان اشب کار خود را تمام کردند و کار فرمایان آنها را بموجب <sup>تخریج</sup> مجرم  
 یکن الظلمات الی النور از نقاب لقب بر آوردند مردم تو بختانه باروت  
 را بجوای بروی بزرگ سر مه در حد قهای دیده کشیده چشم بر راه  
 اشارت از اللغات حضرت اند که دست نگاهدارند یا در طرقة العین هر  
 برج را مثلث آتشی ساخته با سمان رسانند آنچه ارشاد شود عین عنایت  
 است این عرض منظور شد و حکم جهان مطلع آفتاب شعاع زود تر از  
 صبح کاذب بر تو درود افکند اول آن جماعه که در مور چال و در حله می  
 باشند و بحوالی بروی منقوبه چون مزگان در فوای دیده صف کشیده  
 جستجوی دها می گوئی کنند تا کور با طنان محصور که از بی آبرو می مانند  
 رطوبت جلیدی در پس پرده عنکبوتی حصار اند بچو حواس اعمی  
 جمع شوند بعد از آن خود بسان نور بصیر بطریق العکاس برگشته بگوشتها  
 رفته منظر باشند تا هر گاه بر جا چون چشم انجم سپرند زود تر از نگاه بدرون  
 قلعه برسند امومان بچشم گفته پای بروی مانند اصابع پیوستند و مقارن  
 اینحال جمعی بر فراز برجی نمودار شدند این پیش چشمک با هم زدند و آنچه  
 مطلع نظر بود رخ نمود و جمعیت چشمان چشم پوشیده از نجات لعین  
 چون صور مرئیات همه در آینه حصار منطبع گشته درین خط اگر فکند  
 لقب را بچو خطوط شعاعی روشن نمایند عین مصلحت است بی ملاحظه

چشم و چراغ بهاران قوسی بازوے زیر دستان عضد اختلاف سر بنج  
هتور از مستین تدبیر بر آورده باشاره آتش زدن لقب انگشت ناشد دران  
اشنا شطرنجی قضا بساط نامانجارے در اینجا گستر و بازندگان مهره استیاط  
منصوب مراجعت را چنانکه مقرر شده بود با ختد لکن سواران چندانکه  
اسپ تا ختد با جلد تازے آتش که فی الفور فل تل باروت را در خانه  
برج زد بر نیامند و پیادگان هر چند گرم پی شدند از کجبه وی فرزین  
سنگ که شر و آسا هر طرف می دوید راه جان بردن دریافتند طرفه  
بازی رخ داد دران و لاکه شاطر قضا هر یکے سنگ را بالاسے برد  
و بجانه نزل میرسانید از نخست آن شوم طبعان تختی بجانه شاه مانند  
کشت رسید و حاضران بساط میدان یکی مات شدند مگر چندے که  
چون مسدود طرح از آغاز بازی داخل نبودند حقا که غائب یا زمان  
قلعه حریف قمارے عجیبی بکار بردند اول شب آگاه شده دوسه بازی  
پیش آمده پس نشسته آن بر چهار ایچو خاسنای بے پناه شطرنج خالی گذاشتند  
از اتفاقات غریبه اینکه یکے از مرحله داران سرکار خاصه شریفه دران  
حین که حین رسیدن از و جای اعداد را خالی دیده بداشت که بر تو کتاب  
شجاعت بر ساکنان آن مکان فیفا ده انداخته و ذوالقعد شستن  
خود را ختد قریب یافت به برج را چون قرص قر در سلج بے نور گذارند

و از بیم ذوالکجه قربان شدن مانند هلال قالب‌تی کرده غافل ازینکه  
 نخست تحت الشعاع شعله لقب را بنظر آورده به محض سعادت اختر  
 یحانه احتراق در نمی‌آیند که مبادا حیل و ارض که حجاب خورشید آتش  
 خواهد شد ماه پیکر ایشان از اجوت مرگ از نور حیات عاری سازد و هنوز  
 سایه زمین نقاب آفتاب بود که بدست یاری کند و پامردی زردبان  
 بسعی و اجتهاد بی پایان جمعی و دستا ز بجای دشمنان فرستاد و  
 زبان حال تفسیر آید - *اَلَا خَلَّوْا رُيُوكُمْ مِنْ بَعْضِ عَدُوِّكُمْ* برکشا و بجان  
 بطمع خام که فتح بنام او شود بختی بکار برده دیگر ترا خبر نکرد و خود وقتی  
 خبردار شد که همه سوختند و تفنگچیان مرحله که در آن زمان *لِیَصْنَعُ الْكُفْرُ* آن  
 انگوت اخوت با غفلت بسته بودند بر رسیدن سنگهای گران خواب  
 شان سنگین شد چندانکه خدا بر دار و شمار آنجا عه مرحوم که پر کار چرخ  
 پر کار نقطه جیم اعلی رهنما به دایره حار حیات ایشان ساخت بعد وصال  
 بهجری مساوی افتاد ایامی غیبی آنکه شاید این همه در سال  
 کشته می‌شوند خدا کند که از انظراف نیز جمعی کشته شده باشند و آن گشتینها  
 چون آگاه شدند که در مرحله آدمی زنده نیست چنانکه در حید موتی بخورد  
 لطیفای حرارت غریزی و انتفا به هوای طبیعی حرارت غریبه و هوای  
 غیر طبیعی عمل می‌نماید فوراً در آن مورچال و مرحله آمده آن جا باران که باران

غازی در مدت چهار ماه دست آورده بودند متصرف شدند از آنجا که  
 عدالت حضرت بادشاه داد گستر عدل پرور بچنین ناحقی رهنی نشد حکم  
 قضا توأم بسره کردگان احم شرف صدور یافت که جمعی کثیر بمداخلة آن  
 ستم پیشگان شریر فرستاده مکان مذکور مشغول سازند گروهی انبوه  
 بر سر آن بے سرو پایان شقاوت پدیده تاخند و آنان از رسیدن  
 آن جمع پریشان گردیده بباد مرکب فارسان میدان نصرت از سهم  
 پاشیدند غازیان منصور بجای مذکور را دست آورده استقرار و نذیرند  
 چه توان گفت از سرد مهر بهای روزگار که هنوز آن شعله گان بارقه بستان  
 و شراران نازده بطلالت جا گرم نه کرده بودند که فستیل دار نقب  
 دیگر را آتش زد باز آن بولهب باعث پان جمعی مسلمانان شد بار دیگر سنگها  
 بر سج دوم لوح مزار ساکنان مرحله و مورچال گردیدند و بی تاخیر آن  
 جسم غفیر بغفران رسیدند - *إِنَّا نَبِّئُكَ وَأَنَا إِلَهِكَ رَاجُؤُنْ* - از واقعه  
 آنروز هنگامه شکار قوس آتشکار میشد چه هر بار تیر شکار قضا طاقه بر سج  
 بر می داشت چندین هزار سنگ بر اوج هوا چون چرخ و شاهین باز  
 و شتار می پریدند و هر یک از مرغ روحی صیدی کردند و هر گاه تو شی  
 قدر قوش اجل بر امی طلبیدند ای قتل کن *نُفَعْلَمُ مَا لَقِیْکُمْ إِنَّ فِرْعَوْنَ*  
*بِئْسَ الْمَوْتُ أَوْ الْقَتْلُ* - شکار یان نخیر گاه - *لَا یَسْتَأْذِنُ سَاعَةً* - رگوش

جان میر سید عدد و فریق مقتول که از قبیل حجاز بایستو را فاعل مفعول گردید  
از پرده حساب بشمار نیامد غوغا اشاره نمود باینکه که یورش امروز خیل  
غوغا داشت یکی از زمره سرکشندگان پادشاه فدا که سر نوشت هلاک  
شان کالفتش فی البحر میزدال بود و خط آزادی اسار اسرار و اراج  
چون رگ سنگ متعذرا لا بطل از خیم <sup>چشم</sup> چشمی <sup>ببین</sup> بپای می داد و می گفت  
گاهی بر سر سنگ میزد و گاهی بر سر سنگ اما ای کس سنگدل قلعه را نمی دهد  
سر داران را از دو سر دست او دلی هست امانه در دل او و رحم را یکبار  
باری و نه در دست این کشایش کاری ضرب بشکم خورده چون احوال  
خود می پیچید و بر زبان می آورد که اینها سنگ مجامعت که برای لشکر گرسنه  
از جان سیر شده از آسمان میبارد و سنگ بدندان رسید و لب  
کشود که سخن فحشی عالم بالا هم معلوم شد <sup>نکته</sup> می گفتم در حیدر آباد سنگهای کلان  
خواستیم یاغت دندان طبع بر الماس و یا قوت داشتیم طلب من آن سنگ  
داین دندان بود ظاهر اهر مجرده اصطلاح جوهریان را نمیدانند  
بآن می ماند که زاهدی در سفر پیاده میرفت پایش بدر آورده دست برداشته  
گفت - اللهم غطنی مرکبا - قوی چند نرفته بود که ترکے مادیان سوار خان  
کسیخته توس نفس مردم آزاد بر خورد و کوه از مادیانش هاندم زاده  
بر خاک راه از رفتار عاجز پیش پا افتاده عزیز مستجاب الدعوات

را دیده نیز تازیانه کشید که زود کرده را بر دوش گیر و پیش او بیان  
 بد و بیچاره کرده بدوش سپرد و دید و بانگ گرم و آه سردی  
 نالید و می گفت ایچرم منی ماصرحت مر لبا لان یکلنی فاعطانی  
 الله مرکبا حلت به حال دید بانی که قلعلیان بر چشم  
 دوران نزدیکی به برج گماشته دور رفته بودند و چشم زخم  
 رسیدن اینها منحصر در بود فاته سنگی بر پیشانی رسیده  
 ابرو و ابرو شکفته شد همانا کلاک تقدیر مدی ز فرزند  
 ابرویش کشیده که آبرو است بر وجه دلخواه نقطه ازان  
 سنگ نرینه بر محل قوت بصیر گذاشت که - مَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ  
 مومی الیه دید که سنگباران تمام شد و تمام مردم مورچال  
 چون حباب پد ریای عدم پیوسته تا بنیسیل دوین آن خس و  
 خاشاک را که دلاوران منفعت نشان بیاد مرکب رفته  
 رفته بودند باز آورد چون دانستند که مرحله داران رحل  
 اقامت ابدی در مکانیک مخصوص نشستن بهادران بودند و انداخته  
 اند و نیز در جنگ بهادران که بعد مرحله است باز داشته مردودان  
 در الحال جمله آورده در محال شرافت نماند درین هنگامه  
 عدد مقتولان بشمار چشمه گاه موافق افتاد بعد از رسیدن

این خبر آتش غضب سلطان شعله کشید بحکم اشرف و  
 علی سوار سی خاصه آمده گردید نقیاری عساکر فیروزیه با اثر را  
 محسوس بر قتال می نمودند که - فاقوا لهم - و سرداران بفرید تا کید  
 میفرمودند که حیث و جد تو هم - نزدیک شده بود که صرصر قهر بادشاهی چون  
 ریح عاصف ملک مستی آن متردان خرم ادب بباد داده رازیر و وزیر ساز و  
 و بیخ نموده بود که آب تیغ فوج دریا موج بنیاد وجود آن مفسدان گوهر  
 آبرو گم کرده را بسان سیل عرم از پا اندازد لیکن از مخالفت چرخ بجز قمار و  
 ناسازی فلک و اثر گونه کار باد تشدی و زیدین گرفت و از خاک باریدین  
 چشمها از کار رفت و کار از دست دوستان بچشم خاریدین بسکه خلق را خلق  
 تنگ شده بود لب نمی کشا و ند که نکبای نکبت است و تنگ طرفان  
 را آنقدر بهمت کوتاه گشته بود که زبان درازی کردند که و بوراد باریست  
 متعاقب این حال از ابر تیره روشن شد که هیچ بود جا مقدمه بچیش لشکر  
 بر نکال است ناگاه سلطان باران چتر ابر بر سر داشته و علم گردید و  
 برافراشته کوس عدو نواخته و تاج الماس نگار برق بر فرق گذاشته  
 قطره زنان از گرد راه رسید غالباً آن بینه خنک و پر باد سپک بکمک  
 قطعگیان آمده بود و زیما که مرقع صورت کارکن بے معنیان اصنام ختم حال  
 انکشیده و تقوش اعمال از صفحات آمال این جانب مطلقاً گشته

گروید اینها ترمی شدند و آنها خیره سر همانا ابرو باران از دو توپ  
و تفنگ قلعه دران شگون شده بود که اینهمه کارشان آمد و د خاند که  
با این محسکه هایلون و حصار بود هنری عتیق شد و نوح بهادر فیروز جنگ  
بهادر را مانع از طبع طریق یاران دران باران بار دیگر ما و راه هنر  
شدند و در مکه مشرف بر حصن بسته بودند از شدت باران فرو نشست و  
تو بهائیکه بجهت تخریب حصار سعی بسیار در اینجا سیده بود و تصرفات خود  
بیوست آنچه توانستند بقلعه بردند و آنچه نتوانستند بردها بخانده افتند و بیخ  
باطل ساختند و در عین باران و طوفان چه بهای کلان و تیرا  
گران با جواهرهای گیسای که بهشت بیکران در خندق انداخته  
شده بود بر داشتند و رخته و پودر را که از پیران بر جا بهر سپید  
بود آنها اپنا شدند زبان حال می گفتند محصر علی  
چه خوشش بود که بر آید بیک که ستمه و کار  
از خالی شدن خندق دلها پر شد و از پیران رخته و پودر  
رخته کار خالی اگر چه مردان عرصه آور و گاه به رفتن و رفتن از دست  
داشتند که حنای دست و پای امیدرگی ندارد و قطع نظر از مدعا دیدند که  
سر نه انتظار نفی نمی بخشد القهای زخم شان زارت خاطر پراشانیست و  
رنگهای سفید شده آنچه صورت حیرانیست اما حکم و الا گوشتواره روح خالی



شد که کار استگی تمام در جلوه گاه یورش در آینه نقیبان چالاک در کار ساز  
 بدشال افتاده که با حریفان در افتند و محصلان بیابک سختی در پیش  
 استاده که نزد اژین کار گره واکند بر هم بود ادرسی می کرد و باران  
 آبی بر روی کار می آورد بی تکلف هوای خوشی رود و مجلس عیشی  
 اتفاق افتاد از یک طرف باران تار بر باب سحاب بسته لغهای ترمی  
 انگشت و از یکسو دایره چرخ آهنگی در پرده حصار بلند ساخت از یک  
 طرف باران میسبارید و از طرف دیگر قلعه گیان توپ اندازی می نمودند  
 بر غوی باوینج و سرنامی تنگ بزرگ و کوچکی بهم می آمیخت و طنبور  
 توپ یا محیر و دیر و بجای کوک می کرد سازنده فرنگی که بر قلعه ارک نشسته  
 بود و در ضرب و نطق عجب استادی بجا میبرد گاهی زخمه زخم بر قانون  
 سینه میزد و مضرب مضرب مصطلحات پر و پاوشاه و رک و رمی می یقار  
 پرسلو نه ایدم توپ میزد و نفسی نای گلومینو اخت و بلبلان بان هم گاهی  
 که بر آهنگ راست میزد سری بد و گاه دست و پامی کشید زنگ نواز  
 حقه هم میزد و زنگوله زنبورک زمره می کرد و فی ابانی انبان نقط  
 با آنکه شعله آوازی داشت بر همه می رسید اما دم کش صاعقه  
 تند بلند می گرفته هر دم از اوج می افتاد و خارج میزد چندانکه فیل  
 تاب نیاورده چه فیل یک به قیمت جمل هزار رد پید در سوار می خاصه

شریف بود از بهیت صدایش ببرد و هر که مرگ پنج بهادری ندیده چون قبل گوش  
 پس نکرده بود از صد مرتبه آن با آنها سوخته برشته جان برد و بازی نبرد و عطا  
 قضا کیفدان بلاگردش در آورده بگنان را تکلیف نشاء سرشار بازی  
 می نمود یکی چون گلوله باد بلج خورد و فی الحال از خود رفت دیگری تخم خشخاش  
 ساجه تناول کرد اگر چه کیش کم بود اما خوب رسید قوم را بچوت و افغان  
 و شیخ زاده و سادات باره که از اینا بیگانه بودند گولی افیون از گلوله توپ  
 استعمال کردند برخی از اجرات مزاج احتراز کرده لوز پیکان تیر اختیار  
 نمودند کیفها همه گزاشد وستان نشاء تهورند هوش سکر مسکرات  
 گشتند حالتی روداد که در و دیوار محو تا شاگرد دیده حصار از کنگره خنده  
 دندان نما میزد و برج از توپ قهقهه بلند صدا پنداره حصن قلعه قهقهه  
 بود و برج انار شکسته درین جوش و خروش بزم های و هوای لقیب بے  
 آرم و نقره کنایه رزم در فوجی که همه نفیر ازین عزم بودند بلند کردید هر که  
 سرخوش سر جوش حمله نبرد یا در دوش جرعه در دیو دانستند صوفی که بسامع  
 بر خیزد و بجزد سامع نام یورش جامه صوت بارانی پوشیده بر خاست  
 چون قدری بقلعه نزدیک شدند جنگ عظمی در پیوست و هنگامی که ستیزه  
 عرصه رستخیز بست شورشی قیامت علامت ازید انگشت و غوغای محشر  
 حالی بر پا باین طریق که یکی گفت برج که ام است دیگری جواب داد همان

که از دوری نماید این گفت چگونه درین زودی درست شد و گفت مگر کور بود  
 نمی بینی که چوب و جواهرهای خدائی را برده برهم چیده اند منظره بناسخت  
 کشید و کلمات درشت بنگاشت انجامید سپاهیان غیور و پهلوان پرور  
 انظار یکبار از هر کتاپ نیارده برهم زدند از هر دو جانب معاونان معاونان  
 در رسیدند و پیشانیان چون نگاه از هر گوشه برهم دیدند تا کار بجا رسید  
 مقابله و مقاتله با بسته و ترویات دلاورانه شایسته بطلور را ندانانیکه هلیک  
 دورترین از خانه سردار آوردند لکن چون شام شده بود محسوس کرد که گشت  
 که هیچ دعوی از کدام کرده صادق است و تحقیق این مقصد نه ضروری بهیچ  
 افتاد لاجرم جرم بر احدی از طرفین نسبت نداده هر دو فراق را تمایلی ننمود  
 مراجعت فرموده الحق آئین سرداری همین بود که طرف هیچ طرف را نافرقت  
 انگیزد و عافیت بخانههای خود برگشتند و جمعی که زخم خایان بر داشته بودند  
 برهم انعامی لب زخم شان از شکایت فراهم آمدند انکه الله که این فتنه  
 عظمی خود را پاشست باقیاند قلعه و مرعیه آنها بجا می رود و دست غلیم  
 غلیم حکم است تا جانش بر کوه محافظت می کرده باشد یا راه نقب سوم که چیده  
 نیست یافته شود و دیگر حقائق لشکر ظفر و پیکران لکان تفاوت بین است  
 که تو چه حضرت میکانیل علیه السلام نسبت سابق کمتر شده و تقدیر حضرت  
 عزیر ایل علیه السلام بیشتر

جوانان در تلاش ساش بیدل و پیران از فکر مادی غافل اطفال  
 بازی کوش از نشاء نشاط مددش و بچوانان نصاب در بوش و خروش  
 قطره که کشیده شد بحر در آمد

### قطعه

مخزن گوهر دل اهل قبول  
 قسمت آنا عشری در فلک  
 حوت و حمل عقرب میزان ثور  
 جدی و اسد سنبله جوزا و قوس  
 آتش از خلق بر آورده و  
 آبی شان بت زبانه و دل  
 خالی و بادی بسم از اتفاق  
 بر اثر کوب ازین برپا  
 رفت کون از هر سیارگان  
 ماه ز عقرب نهد پا بر دل  
 بست و طایفه شد تحت اشعاع  
 بر طریقت شمس از نیل و غم

مفتعلن میفتعلن فاعلان  
 ساخت بروج از پی ضبط شهو  
 دلو پس انکه بر طالع شد خرد  
 پرست بیک عنصری نگیند شهو  
 کشت بباروت ز نردیک دور  
 راه بر آذوقه اهل عبور  
 وقت یورش چشم سیلنت کور  
 شادی و غم گاه مرگگاه سور  
 خاصیت فرحت و غمش و دور  
 هر اسد را نگذار به زور  
 لازم آید کم سنبله به زور  
 شمس در شکست از نیل و غم

این از شرف دان و رسا و نفور  
کرد ز هر برج بقلعه ظهور

را بن ذنب گشته دوسر و افروخ  
پیشینه مرتج که تو زیری مست

## اخلاق جلالی

لاح اول در تهذیب اخلاق و در و ده لمعه است  
لمعه اول - در حیرتکارم اخلاق نموده می شود که در علم نفس از مباحث  
حکمت طبیعی مقرر شده که نفس ناطقه انسانی را دو قوت است - یکی قوت  
ادراک و دیگر قوت تحریک و هر یک از این دو قوت را دو شعبه است اما قوت  
ادراک را یک شعبه عقل نظریست و آن مبدء تاثر است از مبادی عالیه به قبول  
صور علمی و دیگر شعبه عقل عملی که مبدء تعبیر تحریک است در افعال جزویر  
بفکر و رویت و این شعبه از حیثیت تعلق بقوت غضب و شهوت مبدء  
حدوث کیفیتی چند شود که سبب عقلی یا انفعالی باشد چون تخیل و ضحک و بکاوار  
حیثیت استعمال و هم و متعبد مبدء استنباط آراء جزویر و صفات  
جزویر شود از حیثیت نسبت بعقل نظری و از دو ارج بنیاسبب حصول  
آراء کلیه متعلقه باعمال شود مثل حسن صدق و قبح کذب و نظائر آن و اما  
قوت تحریک را دو شعبه است یکی قوت غضبی و آن مبدء دفع امر غیر مایست  
بر وجه غلبه و دیگری قوت شروی و آن مبدء جلب مایست و قوت اولی مایه

که مسلط باشد بر جمیع قوای بدن تا اصلا از ان قوی منفعل نه شود بلکه همه در  
 تحت تصرف او مجبور و مقهور باشند و هر یک بکاری که این قوت تعیین نماید  
 اقدام نمایند و بتسلط ایشان و انقیاد در تحت فرمان این قوت احوال  
 ملکیت نشاء انسانیه انتظام یابد و نشاء که هیچ که ام از قوای بدنی  
 بدون فرمان این قوت بعقل قیام نمایند چه موجب اختلال احوال شود  
 و چون هر یک از قوای بعقل خاص خود بروی که مقتضای عقل باشد اقدام  
 نمایند از تزیین عقل نظری که شعبه اول از قوت ادراک است حکمت  
 حاصل شود و از تزیین عقل عملی که شعبه ثانیه است از همان قوت عدالت پیدا  
 شود و از تزیین قوت غضبیه شجاعت و از تزیین شهوی عفت و برین  
 تقریر که گزارش یافت عدالت کمال قوت عملی باشد و بطریق دیگر  
 گفته اند که نفس انسانی را سه قوتست متباین که باعتبار آن قوی آثار  
 مختلفه از و صادر شود بر وفق ارادت و چون یکی از ان قوی بردگیری  
 غالب شود آن دیگر مقهور یا منقود شود و یکی قوت ناطقه که از نفس  
 ملکی نفس مطیع گویند و آن مبداء فکر و تمیز است و شوق تبصره حقائق امور  
 دوم قوت غضبیه که از نفس جسعه نفس را می گویند و آن مبداء غضب و لیری  
 و افتد ام بر اهل است و شوق تسلط و ترفع و جاه سهوم قوت شهوی که از  
 نفس بهیمی و نفس آماره خوانند و آن مبداء شهوت و طلب غذا و شوق

بالست از باطل و مشارب و مناجح است پس عدد و فضائل نفس بعد از این  
 قوی باشد چه هرگاه که حرکت نفس ناطقه با اعتدال باشد و شوق او با کتاب  
 معارف لایق نیست و در ازان حرکت علم حاصل شود و بتبعیت حکمت و چون حرکت  
 نفس سبی با اعتدال باشد و متقوا نفس ملکی شده قناعت کند با آنچه  
 عاقله قسط او شمرد نفس را ازان حرکت فضیلت علم حاصل شود و بتبعیت  
 شجاعت و چون حرکت نفس سبی با اعتدال باشد و طبع عاقله کشته قنصار  
 کند بر آنچه بحسب حکم عقل نصیب او باشد ازان حرکت فضیلت عفت حاصل  
 شود و بتبعیت سخاوت و چون این جنس فضیلت حاصل شود و با هر یک  
 متمازج و متسالم شوند از ترکیب هر سه حالتی متشابهاً حادث گردد که کمال  
 و تمامی آن فضائل به آن باشد و آنرا فضیلت عدالت خوانند این تقریر  
 از اخلاق ناصریست و تقریر اول نیز جملاً آورده و بر تیعظ صاحب  
 بصیرت پوشیده نیست که بر تقریر اول عدالت مکه بسیط است و بر  
 تقریر ثانی احتمال بیاطت و ترکب هر دو هست لیکن بیاطت فقط از  
 چه ظاهر عبارت آنکه عدالت اعتدال خلق است بمنزله اعتدال مزاجی  
 که از ترکیب و از دو واج عناصر متخالفة کیفیات و تسالم ایشان حادث  
 می شود و در اصول حکمت مقرر شده که مزاج کیفیتی بسیط است و با جمله از جنس  
 ایشان درین موضع بیاطت فہم می شود و در دیگر مواضع تقریر ترکب

آن کرده اند و بر تفسیر اول عدالت کمال قوت علمی است و بر تقریر ثانی  
اختصاص باوند اردو مگر آنکه گویند استعمال هر یک از قوی و اگر چه آن قوت  
نظری باشد تعلق بقوت علمی میباید و بر تفسیر ثانی ملکات ثلثه یا اجزا  
اند عدالت را یا بمنزله اجزا همچون کیفیات عناصر مزاج را که در آن نیز  
دو احتمال است و مختار حکما بساطت آنست و بر تقریر اول ملکات سگانه  
موقوف علیه عدالت اند ازین رو که کمال قوت علمی آنست که هر قوتی  
در تحت امر او بود تا تصرف هر یک بروجه اعتدال باشد و عدالت  
عبارت از نیست و ظاهر است که ملکه تصرفیت مجموع قوی در محال لائقه بآن  
بر وجه اعتدال بحسب رویت و مصلحت بی ملکه اعمال یک یک از آن نمیتواند  
بود و تفصیل کلام درین مقام آنکه هر گاه که ملکات سگانه حاصل شود هر آینه  
عقل عملی را قوت استعمال بر قوت بدنی حاصل گردد چنانچه قوی امور و مفاد او باشند  
و او از ایشان متأثر نشود چنانچه در مقصد سابق باین رفته پس اگر این را  
قوت عدالت نامند چنانچه امام حجة الاسلام در احیای اختیار فرموده و در  
تعریف آن چنین گفته *الْعَدْلُ حَالَةُ النَّفْسِ قُوَّةً بِهَا تُسَوِّمُ الْقَضْبَ الشَّهْوَةَ*  
*وَحَيْثُهَا عَلَى الْمُتَقَضِّهِ الْحَكْمَ وَتَضْبُطُهَا فِي الْأَسْتِمْسَالِ وَالْإِنْقِصَابِ*  
*عَلَى حَسْبِ مَقْضَاهَا* امری بسیط باشد مستلزم ملکات سگانه و کمال عقل  
عملی باشد و این ملکه از وجهی رئیس مطلق باشد و دیگر ملکات بمنزله



خداوند چه استمال قوی و اگر چه عقل نظری باشد بر وجه اسلح کجب وقت  
و کمیت و کیفیت موکل باین قوت و از وجهی دیگر رئیس مطلق قوت نظریست  
و جمیع قوی خادم اند و از این غایت انایات کمال آن قوت استجلی بمقتضای موجودات  
که سعادت قصوی است و اگر عدالت را بر نفس ملکات ثلثه اطلاق کنند  
مربک باشد و پسند احتیاج بعد از در عداد اقسام فضائل نیست چه  
جمیع اقسام قسمی دیگر نیست گمانه المشهور من اعتبار قید الوحدۃ فی المقسم  
و تعیین ردائل مخصوصه در مقابل او و انواع معینه در تحت او هم  
علامه نه چه برین تقدیر انواع او عین مجموع انواع اجزا باشد و مقابل  
او مقابلات ایشان چه عرض بیانی موعده که بسبب آن از ملکات  
ثلثه نوعی حقیقه مرکب شود ظاهر نیست و اندا شیخ رئیس در رساله  
اخلاق بعد از آنکه عدالت را راجع بمجموع قوی گرفته تعرض بانواع و  
مقابلات او نکرده بلکه اقتصار بر ذکر انواع ملکات ثلثه و مقابلات  
ایشان نموده و آنچه دیگران در انواع عدالت آورده اند اکثر به تحت  
حکمت درج کرده و از اینجا معلوم شد که آنچه در بعض کتب این فنست  
که عدالت نفس فضائل ثلثه است یا آنکه ردائل انواع مستقله  
برای او اثبات کرده اند محل تاملست و الله اعلم بمقتضای الامور و درین  
مقام استشکال کنند که حکمت را اولاً تقسیم بنظری و عملی کرده اند و عملی

را تقسیم به قسم کرده که یکی ازان علم اخلاقیست که مشتمل بر فضائل چهارگانه  
 که یکی ازان حکمت است پس حکمت قسم نفس خود باشد و این اشکال ظاهر اوست  
 چه حکمت که مقسم است علم باحوال موجودات و چون این علم خود از موجودات  
 دران علم بحث از احوال او نیز باشد و این محذور نیست چه آنچه  
 جزو حکمت است مسائل متعلقه بحکمت است ازین رو که بلکه ایست  
 محمود و تحمیل طریق اکتساب آن باید کرد و نظائر آن و حینذ بهین لازم  
 آید که علم حکمت خود موضوع مسئله از مسائل که جزو اوست باشد و درین  
 هیچ محذور نیست بلکه نظیر این در علم اعلی و اقصی چه بحث در از موجودات  
 و چون نفس علم از موجودات تواند بود که خود موضوع مسئله از مسائل  
 خود واقع شود و اصلاً ازین لازم نیاید که شی جزو نفس خود باشد زیرا که  
 علم عبارتست از تصدیقات یا قضایا که متعلق تصدیق است ازین  
 رو که متعلق است و تصدیقات یا نفس مسائل ازین رو که متصورانند  
 ازان رو که متعلق تصدیقند موضوع مسئله است و گاهی محذور بودی  
 که مسائل علم حکمت یا تصدیقات متعلقه بآن بعضی مسائل حکمت علم یا  
 تصدیقات متعلقه بآن بودی و اصلاً لازم نیست نیست تحقیق جواب  
 و تنقیح آن بروحی که دران محسوس نماند و جوابی دیگر گفته اند و آن نیست  
 که مراد از حکمت درین مقام استعمال عقل علیست چنانکه باید و آن را

نیز حکمت علمی خوانند و بسبب اختلاف معنی اختلاف از تقسیم منقسمت ازین  
 جواب لازم آید که عدالت جامع جمیع فضائل نباشد و برخلاف این معنی  
 تصریح نموده اند و انصاف آنست که کلام در حسن و علمی مبتنی بر مسامحه  
 ساخته اند و طالب این فن را تحقیق مقاصد و وجهی مکلف نداشته  
 اند بلکه یا آنچه علم بآن بوصول عمل نشیند و موجب نجات طالب مسترشدان  
 ممالک و ذائل باشد اکتفا نموده اند چه ایشان مبتدی را در بدو طالب  
 باین فن ارشاد می کرده اند و تکلیف او تحقیق این مطالب کما یبغی هوای  
 تجریر طبیعت و تقویت مقصود می شود چه تحقیق آنها از دیگر فزون حکمی  
 حاصل شود و مبتدی را خوضی در آن نیست و بعضی محققان برین مبدل  
 تصریح کرده اند و شیخ رئیس در رساله اخلاق تلویحی بآن سرسوده  
 و در بعضی مواضع شفا آورده که کمال عقل علی استنباط آرای کلیه است  
 در فضائل و در ذائل اعمال بر وجه اثبات بر مشهورات که فی الواقع مطابق  
 برهان باشد و تحقیق آن بطریق برهان متعلق بکمال قوت نظری است  
 وَ اَمَّا قَوْلُ التَّوَفِيقِ وَ بَيِّدَهُ اَنْ يَكُنَّ التَّحْقِيقُ -

لمعه دوم - در رسوم این فضائل گفته اند که حکمت عبارتست  
 از علم باحوال موجودات بر وجهی که فی الواقع چنان باشد بقدر طاقت  
 بشری و احوال موجودات یا وجود ایشان منوط بقدرت و اختیار

انسانی نیست و علم متعلق بآن حکمت نظریست یا متعلق است بقدرت  
و اختیار انسان و علم متعلق بآن حکمت عملی است و شجاعت بلکه انقیاد  
قوت غضبیت نفس ناطقه را تا در ممالک و مخاوف تثبیت نماید و تزلزل  
بخود راه ندهد و بر مقتضای رای صحیح عمل کند و غفلت آنکه قوت شهوی  
میل نفس ناطقه شود تا تصرف او بحسب اقتضای رای عقلی باشد و  
اثر خیریت و اطلاق از قید تعبدهوای نفس و خدمت دواعی مختلفه در

ظواهر شود که گفته اند شعر	بنده بنده خود تا نشوی حاضر باش
ز آنکه دنیا است ترا بنده تو سلطانی	و عدالت است که اینمه قوتها

با یکدیگر اتفاق کنند و قوت مزیه را ایشمال نمایند تا اختلاف هوئی و  
تجاوب قوئی صاحبش را در ورطه حیرت نیفتد و اثر انصاف و تقصاف  
در ظاهر شود و سخن در تحقیق عدالت گذشت و گفته اند که هر یک  
ازین فضائل تا مستعدی بغیر نشود صاحب آنها استحقاق طرح نباشد  
و لهذا صاحب ملکه اتفاق در وجه لائقه را تا از و اثری بغیر نرسد  
منفاق خوانند و سخنی و صاحب ملکه قوت غضبی را در خیال غیور  
خوانند نه شجاع و صاحب تهذیب قوت عقلی را سبیه خوانند نه حکیم  
اما چون تعدی بغیر کند موجب خوف و بجای غیر شود و اقشام و بهت  
او در قلوب رایج گردد و مدح او بر ذمم هم لازم شود و بهانها را با احتیاط

مرح درین مقام حکم عقلست بوجوب طرح او و ظاهراً هرست که بدون خوف  
در جا عقل حکم بر لزوم طرح او بر دیگران نمی کند چه اگر کسی متغلی باصناف  
کمالات باشد تا از ترتیب نفعی یا ترهیب ضرری نباشد عقل اقدام به طرح  
او بر کسی واجب نداند و چون یکی ازین دو باشد تقرب با و بذکر جمیل  
از برای جلب نفع یا دفع ضرر سخن بل واجب نشود علی اختلاف مراتب  
الخوف و آثار جاد و هو خیر من هوب و مرغی.

لمعه سوم - در تحت هر یک از اجناس چهار گانه انواع بسیارست  
و از آن جمله آنچه شهرست مرقوم رستم تدوین و مسطور قلم تبیین خواهد شد  
اما انواع حکمت غیر محصورست لیکن بحسب مشهور بهفت ست اول ذکا  
دوم سرعت فهم سوم صفای ذهن چهارم سهولت تعلم پنجم حسن تعقل  
ششم تحفظ هفتم تذکر اما ذکا ملکه سرعت استنتاج مطالب سهولت  
استخراج نتایج از مقدمات است و حصول آن منوط بکثرت مزاولت  
مقدمات منته خواهد بود و اما سرعت فهم ملکه انتقال از ملزومات بلوازم  
بی کمشی زیاده و همانا فرق میان این دو آنست که اول سرعت در حرکت  
فکرست و ثانی در غیر فکر چون انتقال از ملزومات تصویریه بلوازم کن  
یا از قضایا بکوس مستویه یا عکس لنقیض و اما صفای ذهن ملکه استقوا  
استخوان مطلوبیت بی اضطراب و تشویش و اما سهولت تعلم ملکه

توجه کلی بطلوبت تابی ممانعت خواطر متفرقه بآسانی اکتساب تواند  
 نمود و اما حسن تعقل آنست که در بحث و استکشاف از هر مطلبی حدی  
 لائق باد نگاه دارد و تانه اجمال امری واجب نماید و نه استعمال  
 شیئی نماید و اما تحفظ آنست که صور معقول یا محسوسه نیکو ضبط نماید و اما  
 تذکر ملکه استحضار محفوظات در هر وقت که خواهد بی کفایت و آنچه  
 در بحث شجاعت است یازده ست اول کبر نفس دوم بخت سوم  
 علوهیت چهارم ثبات پنجم حلم ششم سکون هفتم شهامت هشتم تحمل نهم  
 تواضع دهم حمیت یازدهم رقت اما کبر نفس آنست که نفس بکبر است  
 و بهوان مبالغت نکند و جبار و عسار التفات نماید بلکه از مدح  
 و ذم غنی و فقیر متاثر نگردد و بتقلبات احوال تبدیل و انتقال و تاثر  
 و انفعال بخود راه ندهد و این ملکه شریفیت که عروج بر معارج آن  
 حسنه چالاکان راه طلب را میسر نه شود و تسنم قلال شواهد آن جز  
 اعیان کاملان را متصور نه و لهذا اکابر مشایخ متصوفه قدس الله اسرارهم  
 گفته اند آخر ما یخرج من رؤوس الصید یقین حب الجاه ولا یجدر  
 کذبة الفقر من لم یستو عنده المدح والذم و اما بخت و توق نفس  
 است ثبات خود تا در وقت اتمام اخطار و هوایل حسنه بخود راه  
 ندهد و حرکات ناشتطم از وصا در نشود و اما علوهیت آنست که نفس را

در طلب جمیل حقیقی و کمال نفسانی منافع و مکاره این جهانی لمحو نظر اعتبار نباشد تا  
 یو جدان و فقدان آن غمگین و شادمان نشود و بحدیکه از مرگ نیز باک ندارد چنانکه  
 بعضی از سابق میدان مکارم اخلاق گفته اند ما آن دیوانگان مرگ نشامیم که الموت

آن مردنیم که عسدم بسیم آید  
 جانیت بجاریت مراداده خدا  
 شعر این جان ریت که بجای سپرد دوست  
 و اما ثبات قوت مقاومت با لام

تحفه المؤمنین صفا الحال است رباعی  
 کان نیمه مرا خوشتر ازین نسیم آید  
 تسلیم کنم چه وقت تسلیم آید  
 روزی خوش بنسیم و تسلیم وی کنم

و شد اندک تا بزیادتی در و تاثیر نکند و شکستگی زیاده از و جدان با و راه  
 بیابد اما علم طمانیت است که بسبب آن زود از و بلکه مطلقاً مغلوب غضب نگردد  
 و اما سکون آنست که در خصوصیات یا محاربات که جهت حفظ امرست دین و  
 ملت یا حشمت نفس و عصیت ضرورت شود خفت نماید و اما شجاعت محض  
 نفس است بر اقتنای امور عظام از جهت اذخار ذکر جمیل و اجر جزیل  
 و اما تحمل ملکه تکلف استعمال آلات بدنی است در اکتساب فضائل حمیده  
 و شمائل پسندیده و اما تواضع آنست که خود را مرتبتی بر کسانی که در جاه و رتبه  
 از و باشند نداند و ملاک در کسب این ملکه تذکر اشترک افراد انسانی است  
 در امور فطره و سمات نقص و افتقار و صفات عجز و ضطرار باعتبار  
 وحدت اصلی و قربت جلی که مضمون یا ایها الناس اتقوا ربکم الذی

خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ اَحَدَةٍ وَكُنْتُمْ مَا خَلَقَكُمْ وَلَا تَعْلَمُونَ اِلَّا كُنُفُسًا وَاحِدَةً اِنْصَح  
از ان می نماید و حجاب خفا از چهره حقیقت آن می کشاید و اما بحیثیت است که  
در حفظ حقیقت و حرمت نهادن جایز ندارد و در آن باب سعی یا قصی الغایات  
لازم شمارد قال رسول الله صلی الله علیه و سلم اِنَّ اللهَ لَغَيُورٌ وَلَا يَجِلُّ غَيْرُهُ  
حَرَّمَ الْفَوَاحِشَ وَاَقَالَ صَلى الله عليه وسلم اِنَّ سَعْدَ الْغَيُورِ وَاَنَا اُغْيَرُهُ  
مِنْهُ وَاَللهُ اَغْيَرُ مِنْنِي وَاَمَّا رقت ملكه تاثر از مشاهده تالم ابناى جنست بی خطر ابی  
که در احوال او ظاهر شود و اما انواع که در تحت جنس عفتست دوازده است  
اول حیا و آن انحصار نفس است در وقت استئثار از اسباب قبیح  
بجست احتراز از استحقاق مذمت و در حدیث نبویست علیہ افضل الصلوات  
وَاَلُّ التَّحِيَّاتِ الْحَيَا خَيْرٌ كُلُّهُ دَوْمٌ رِفْقٌ وَاَنَّ الْقِيَا نَفْسُ امُورِی رَا  
که حادث شود از طریق برع سوم حسن بهی و آن کمال رغبت است  
باشکمال چهارم مسامت و آن محاملت است در وقت تصادم آراء  
مختلفه و تراکم اهلای متفرقه پنجم دعت است و آن سکون نفس است در  
وقت حرکت شهوت ششم صبر و آن مقادمت نفس است با هوا تا مزاولت  
لذات قبیحه از و صد و نیا بد قال الله تعالى وَاَتَا مِنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ  
وَهِيَ النَّفْسُ عَنِ الْهَوَىٰ فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَاوِئَةُ بَعْضُ صَبْرٍ رَا دَوْ قَسْمٌ كَرِهَ اَنْد  
بی صبر از مطلوب دوم صبر بر کرده قسم ثانی تعلق بقوت غضبی دار و وحلیه



صبر در پور معادن موت و قوت است چنانچه حضرت عزت عزت کلمه متمم مکام  
اخلاق و مادی طسراتن توفیق و وفاق را صلوات الله علیه و سلم می فرماید  
فَاَصْبِرْ كَمَا صَبَرَ الْوَالِدُ الْغَرِيمُ مِنَ الْوَسِيلِ لِعَيْنِي وَتَحْمِلُ مَشَاقٍ وَتَثْبِتُ بِرُكَاةٍ مُتَوَاتِرَةٍ  
با دیگر انبیا که مقربان بارگاه کبریا و مویدان بخلعت اصطفای و عتبان اند  
شیمه ذات کریمه ساز و از احادیث مشهوره است الصبر مفتاح  
الفرج و در حدیث دیگر است الصبر مع الصبر و در صحیفه صغری که حکمای  
فرس در بهیا کل و معابد آویخته بودند مکتوب بوده که چنانکه آهین طبعاً  
عاشق مقایست نظر طوعاً طالب صبر است بهتم قناعت و آن استخفاف  
نفس است با کل و مشارب و ملائیس و غیبه با و اکتفا بقدر ضرورت  
از جهت استهانت بآن نه از جهت حرص جمع مال که آن تقیر است  
و شرعاً و عقلاً مذموم بخلاف اول که بکمال محبت موسوست چنانچه در کلام  
صادق مصدوق وارد است الْقَنَاعَةُ كَنْزٌ لَا يَفْنَى اِهْتَمِمْ وَقَارِ وَأَنْ  
اطمینان نفس است و تحرز از شتاب و حضرت متمم مکارم اخلاق علیه  
السَّيِّئَةِ مِنَ التَّوَحُّدِ الْخَلْقِ فَرَمُودِهِ الْكَلْبَةُ مِنَ الشَّيْطَانِ وَالتَّائِي مِنَ الرَّحْمَنِ  
و در احکام شریعت سید الانام علیه الصلوة والسلام مبالغه در نهی  
از تعجل بر مرتبه السیت که امام ماوردی که از اکابر علمای دین و انسانی  
شرع متین است تصریح نموده که اگر کسی را خوف فوت نماز جمعه باشد

با وجود آن در راه رفتن تعجیل ننماید و از جاده ثانی و اعتدال انحراف ننماید  
 محترم و رعیت و آن ملازمت نفس بر اعمال نیکو و افعال پسندیده  
 قَالَ اللَّهُ تَعَالَى إِنَّ أَوْلَىٰ لَهُ إِلَّا الْمُتَّقُونَ و بهم انتظام و آن نیست که  
 نفس را تقدیر امور بر وجه لیاقت و حسب مصلحت ملکه شود یا زوهم حریت  
 و آن کمیت الکتاب است از مکاسب جمیله لائقه و صرف آن در مصارف  
 فائده و استناع از مزاولت مکاسب ذمیمه و صرف در مصارف قیمه  
 و دوازدهم سخا و آن ملکه عدم مبالغت با اتفاق است تا آنچه باشد بآنکه  
 باید چندانکه شاید برساند و در جواب مع الکلم مصطفوی علیه فضل الصلوات  
 و التسلیمات وارد است که فرمود الله تعالی دین اسلام را از برای خود بر  
 گزیده و هیچ چیز دین اسلام را با صلاح نمی آورد الا سخاوت و حسن  
 خلق پس دین خود را بر دو مرتبه گردانید و در حدیث دیگر فرموده اول  
 چیزی که در روز قیامت در میزان حسنات نهند حسن خلق و سخاوت است  
 و چون خدای تعالی ایمان را آفریده گفت خدا یا مرا قوی گردان حق تعالی  
 او را بحسن خلق و سخاوت قوی گردانید چون کفر را بیا فرید گفت بار خدا یا  
 مرا قوی گردان الله تعالی او را به بخل و بد خلقی قوی گردانید و امام  
 غزالی روایت کرده که جمعی از کفار بنی عترة را اسیر کرده نزد حضرت رسالت  
 پناه صلی الله علیه وسلم آوردند حضرت فرمود که همه را بکشید الا یکے

از ایشان امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه فرمود که خدایکی است و دین کیست  
 و گناه ایشان همه یکسبت پس چه حکمتست که یکی از میان ایشان از قتل  
 خلاص یافت فرمود که جبرئیل سرود آمد و گفت که همه را کبش و این  
 را بگذر زیرا که او سخیست و سخاوت او نزد ما مشکورست و در اخبار آمده  
 است که الله تعالی وحی به موسی علیه السلام کرد و فرمود که سامری را کبش  
 زیرا که او سخیست و در حدیث بنو لیت آمده که داور الانجیاء و در تحت سخا  
 انواع بسیارست و تفصیل آن از طول است چشم توان داشت  
 و بباید دانست که شجاعت غالباً مستلزم سخاوت می باشد چه  
 هرگاه که نفس را تحمل اخطار و ثبوت در محارفات که منتهی بپلاک باشد ملکه گردد  
 و بذل روح نزد او و خطیر نماید بر آینه نقصان و فوات مال او را در نظر  
 اعتبار در نیاید و خلاف این بغایت نادرست است مستلزم سخاوت  
 شجاعت را اکثری نیست اگر چه بیشتر از استلزام دیگر ملکات است اما انوائی  
 که در تحت جنس عدالت هم دوازده است اول صداقت دوم لفت  
 سوم وفا چهارم شفقت پنجم صلح ششم مکافات هفتم حسن شرکت  
 هشتم حسن قضایم نهم تو دوستی دهم تسلیم یازدهم توکل دوازدهم عبادت  
 اما صداقت عبارتست از دوستی صادق و علامت صدق محبت  
 آنکه احکام شریفیت در آنچه شرعاً و عقلاً رفع توان کرد رفع نمایند و لایق

اتحاد را مستحکم دارند بروحی که هر چه بر خود نپسندند بر صدیق نپسندند و هر چه  
در حق خود نخواهند در حق او خواهند و حضرت رسالت پناه علیه السلام  
صلوات الله اشارت باین معنی فرموده **حَيْثُ قَالَ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ لَا يُؤْمِنُ  
أَحَدُكُمْ حَتَّى يَحِبَّ لِأَخِيهِ مَا يَحِبُّ لِنَفْسِهِ** اما الفت آنست که آرای طائفه  
و عقائد ایشان در معاشرت یکدیگر متالف و متفق شوند و اما وفا آنست که  
از طریق مواسات تجاوز جائز ندارند و بعضی تفسیرش با بخار نمودن عید  
و قضاای حقوق نموده اند و اما شفقت تاثر و انفعالت از نالایمی که  
بر کسی واقع شود و قصه بدست بر ازاله آن چه نزد ارباب بیان و  
اصحاب عیان مبرهن و محققست که تمامت ذرات کائنات از مشرع  
و وحدت حقیقی فیض وجود میسایند و جمیع اعیان ممکنات در ارتضاع  
لبان تربیت از افادین اختلاف توفیق آنحضرت مساوی الاقدام  
و متقارب المحط و المقام اند خصوصاً افراد انسانی که بموجب نص محکم  
فرقانی علاقه اتحاد نفسانی ایشان مبهم و محکم و رابطه ایلاف  
جانی میان ایشان متاکد و مستحکمست **مشتوی**

بنی آدم اعضاے یکدیگرند	که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار	دگر عضوها را نماند ترسار
تو کز محنت دیگران بیسی	نشاید که نامت نهند آدمی

و این مقام را مراتب مختلفه و مدارج متفاوته هست و از شیخ شبل  
 قدس سره منقولست که از چو بی که بر بنیچه زدند اثر ضرب بر اعضا می او  
 ظاهر شد و تیر این معنی اگر چه بر مجوسان مصنفی مضایقات رسمی که  
 نظر ایشان بکسبه اشیاء رسیده و جمال حقیقت حال ندیده حقائق را  
 از ظروف حروف اساطیر مسطور کتب متداوله فرا گیرند و در او عیس  
 و هم و خیال ضبط نمایند و تجاوز از ظواهر کلمات مصنفان بهیچ وجه جائز  
 ندارند مخفی خواهد بود لیکن بر طالب دیده باز که سبب تقلید غشاه بصیرت  
 او نشده باشد و غبار توہیات جدال و تدلیسات اہل ضلال چشم  
 فطانت او را بنوششیده پوشیده نماند که وہم در امور طبیعی فقا است و  
 لهذا از تخیل حموضت در دندان خدر پیدا شود و تردد بر سر دیوار بلند مود  
 بسقوط گردد یا آنکہ اگر در زمین برہا نقد مسافت حرکت کند وہم سقوط  
 نباشد و ہا نا بعد از تذکر این احوال عقل را از قبول امثال آنچه در خیال  
 نموده شد استتکافی نماند و این وجہیست کہ از جہت تنزل بدار کا فہام  
 مہارسان حکمت رسمی بر لوح تدوین ثبت رفت والا بسیت بالاترین  
 زبان زبان و گرسست چہ ستر غنم عشق را بیان و گرسست بلیت  
 درین مشہد کہ انوار تجلیست چہ سخن دارم ولی نا گفتن اولیست  
 و اما صلہ رسم آنست کہ خویشاوند خود را در ثروت و رفاہیت با خود

شریک گرداند و همچنانکه قرابت صوری رقیقت قرابت معنوی را  
 که تناسب روحانیت و آنرا قرابت و قرابت الهی خوانند حق صله  
 نگه دارد و بیکه رعایت حق آن ا کرد و احقت چنانچه محبت بصواب  
 امیرالمومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرمود *الْقَرَابَةُ كَالْحَبْلِ*  
*وَمُؤْتَمَرٌ وَالتَّقَرُّبُ رُوحٌ وَنَفْسٌ وَشَتَانٌ كَمَا بَيْنَهُمَا عِدَانٌ* که بسیارست

فرق از آب و گل تا جان و دل	و اما مکافات آنست که هر نفسی که از
----------------------------	------------------------------------

کسی با و رسد بمثل آن یا زیادت بران مقابل گرداند و اگر ضرری  
 از کسی بدو رسد بکسر ازان مجازات کند و اما حسن شرکت آنست که  
 معاملات بروحی کند که موجب اخراجات خاطر شرکان باشد بحسب امکان  
 و بشرط محافظت بر قانون عدالت و اما حسن قضا آنست که حقوق  
 مردم بجز از خود و در ازمنت و مذمت دور دارد و اما تود و طلب دوستی  
 اکفا و افاضت لطیف کلام و انعام و اکرام و دیگر اسباب که موجب  
 جلب محبت تواند شد و اما تسلیم آنست که با حکام الهی و نوایس شرعی  
 و اوضاع بنوی و نظائر آن از رسوم اییه شریعت و شائع طریقت  
 رضا دهد و بحسن قبول تلقی نماید اگر چه موافق طبع او نباشد و حضرت  
 رب الارباب در کتاب اعجاز انساب تسلیم را ببالغ وحی از تاکید  
 موقوف علیه ایمان داشته گما قال الله تعالی *فَلَا وَرَيْكَ لَا يُؤْمِنُونَ*

حتیٰ یُکَلِّمُکَ فَمَا تَسْجُدُ لَهُمْ ثُمَّ لَا یُجِردُ وَاِنِ اَنْفُسُهُمْ حَسْرًا فَمَا تَقْضِیْتُ  
وَسِیْلُوْهُ اَسْلَمًا وَاَمَّا تَوَكَّلْ اَنْتَ کَ در امورِی که حوالت آن بمقدرت  
و کفایت بشری نباشد و اندیشه را در آن مجال تصرف صورت نهند  
زیادت و نقصان و تعجیل و تاخیر لطلب و توکل به نعم الوکیل کرده خیالات فضول  
را بر طرف کند بریت۔

رضا بداده بده و ز جبین گره بکشا | که بر من و تو در خستیا رنگشادست

و از حضرت سید ارباب الکمال علیه الصلوٰۃ و السلام مِنْ الْمَلِکِ لِقَائِی  
مروست که فرمود هر کس که در وقت خروج از خانه این عابخواند حضرت  
جواد مطلق از خزانه بی نفاق خود در رزق او وسعت کرامت فرماید بِسْمِ اللّٰهِ  
عَلٰی نَفْسِیْ وَ دِیْنِیْ وَ مَالِیْ اَللّٰهُمَّ رَضِّنِیْ بِرَبْضَاکَ وَ بَارِکْ فِیْمَا قَدَّرْتَ لِیْ حَتّٰی  
لَا اُرَبَّ تَعْمِلُ مَا اَخْرَجْتَ وَلَا تَاْخِرْ مَا عَجَلْتَ اِنَّکَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ وَ بَرَّانَا ظَرْ  
بصیر پوشیده نیست که مضمون این دعا طلب عطیه و توکل و رضا بمجاری  
قضا است چه ارادت خود را با ارادت حق راست می باید ساخت و حجره  
دل را از وساوس ددائی نفس و هواکی برداشت تا سکنینه آبی و طمانیت  
نا متناهی در دل فرو دآید آنگاه حوادث بر طبق ارادت او واقع شود و  
کائنات بر پنج مشیت او در وجود آید و اما عبادت الهی که تعظیم و تجسید  
مبدء حقیقه که او را از کتم عدم محض جود و کرم بی سابقه استحقاقی بشهد وجود

آورده و نعم غیر متناهی از خزانه الطاف الهی بر وفا قاضی کرده و مقربان  
حضرت او را ملائک و انبیاء و صحابه و تابعین و اولیا و حکمای متاخرین و  
انقیاد احکام شریعت و التزام وظائف رسوم ملت ملکه گردانده و تقوی  
و تحریر از معاصی که مکمل انصافیت شعار و دثار خود سازد و مدبر کفایت  
عبادت شریعت و چون بحث در حکمت از اشیا بود و حیثیت که عقل  
با استقلال بآن تواند رسید و تفصیل احکام شرعی از حیث استقلال  
عقل خارج است و قصار ای مدبر که عقل درین امور نحوی از اجمال است  
چه جز بنور نبوت راه نهانخانه اسرار شریعت نتوان بردین احکام  
فقهی من حیث الاجمال داخل حکمت علی باشد و من حیث التفصیل  
خارج نیست انواع فضائل و از ترکیب بعضی بالعربی اخلاق نامحسوس  
متولد شود و حکما گفته اند همچنانکه امر چه در اشخاص متساویست و در  
بر یک مزاج نمی تواند بود اخلاق نیز متخالفست تا در نفس بر یک خلق نباشد  
و ارسطاطالیس گفته که سبب اختلاف اشکال افراد انسان با آنکه در دیگر  
افراد حیوانات اختلاف باین مرتبه نیست آنست که در افراد انسان  
بواسطه تفنن ادراکات کیفیات مختلفه نفسانی که تابع مزاج تواند بود  
هست و کیفیت نفسانی مقتضی هیئت خاصست چه هیئت فرغان از هیئت  
غضبان هیئت مخزون از هیئت مسرور ممتازست بخلاف افراد دیگر



حیوانات که در ایشان زیاده از نفس ادراک چیزی نیست پس اختلاف  
 کیفیات نیز بسیار نباشد و اشکال ایشان متقارب نماید تنویر در ط  
 این مباحث بمقتضای مقدمه که تمهید یافت مسامحات باشد از جمله آنکه  
 ذکا و سرعت فهم و تطائر آن در عداد انواع مندرجه در تحت حسن  
 حکمت عدد کرده اند و حال آنکه آنها اسباب حکمت اند بنا بر علی التفسیر  
 الحکمه بجامه ذکا و آری اگر حکمت را تفسیر کنند بلکه که قوت نظری بآن  
 متکین شود از معرفت احوال موجودات انواع مذکوره در تحت آن  
 مندرج توان داشت و هاتان آنچه گفته اند که چون حرکت قوت لطفه  
 باعتبار باشد از ان حرکت علم حاصل شود و بتبعیت حکمت متبنی بر همین  
 تواند بود و بالجمله مسامحات درین فن را معذرتی تمهید نموده شد.

لمعه چهارم چون این فضائل معلوم شد باید دانست که بازای  
 اینها صفت چندست که نه از ان جنس است و بآن مانده است چنانچه  
 سبب اختراع جمیع که ماهرست علم اخلاق ندارند شود پس لائق نمود  
 بیان فرق میان فضائل و ذائل شبیه بدان نمودن و تمیز میان شبیه  
 و جواهر نفیسه کردن تا طالبان جواهر کمالات انسانی در اغیان نفاس  
 ملکات نفسانی بازی نخورند و بتلیس و غلان و تمویه قلابان فرغیده شده  
 خرهره را بنرخ در و لالی نخرند اما در فضیلت حکمت جمعی باشند که مسائل

علوم را حفظ نمایند و نکات و دلائل که بتلفظ فرا گرفته باشند تقریر کنند  
 بنوعی که جمعی که ایشان را از صدق فراست و نور کیا ست نصیبی نباشد  
 از غایت استحسان تعجب کنند و بر و فور دانش ایشان گواهی دهند و  
 حال آنکه ایشان را یقین و اطمینان بسیج سلسله نباشد و در نفس ایشان  
 هیچ نقش را سخ نه و حال ایشان در تشبه بعلماء و اذکیا همچون حال  
 بعضی حیوانات است در محاکات افعال و اقوال انسانی چون قرده و موط

یا کو و کان در تشبه با لغان شیعر

گیرم که مار چو به کند تن لشکر مار

و بعضی از ایشان باشند که در هیچ

کوزهر بهر دشمن و کوهره بهر دوست

مطلب اذعان حق صریح نمایند و در هر بحث اگر چه ظاهر باشد خواهند که  
 اظهار تصرف و غلبتی که ندارند کنند و با غالیط متوجه میدان را در گمان  
 اندازند و با آنکه در مسائل یقینینه که وهم را در ان مجال مزاحمت نیست غلبت  
 نمیتوانند کرد و در مطالب عالیله دعاوی بلند کنند و طلبین باطل بلباس حق و  
 تصویر ظن و تخمین بصورت علم و یقین نمایند و آنرا تحقیق و تدقیق بپند و چون  
 حکمت اعلی مدارج کمالات و معرفت آن جز حکیم را حاصل نه  
 تفرقه میان این طائفه و حکما بر اکثر مردم مشتبه باشد و اما در مقابل غفلت  
 همچنانکه جمعی از لذات دنیوی اعراض کنند از برای چیزی از ان  
 جنس که بیش از ان باشد چون اکثر زمان که اظهار زهد را دام تزییر

و چنانکه صید عوام سازند تا بدان وسیله با غراض فاسده و تیره و اعراض  
 کاسده و ینویه توسل جویند یا آنکه ازان لذات آگاه هی نداشته باشند  
 چون اهل خیال و رستاق که از شهرها دور باشند یا بسبب آنکه از کثرت  
 تناول و تقاطعی ازان لذات ملال و کلال با ایشان راه یافته باشد  
 یا آنکه در اصل فطرت یا بنا بر مرضی نقصان شهواتی در ایشان باشد  
 یا بجهت خوف از آلام و امراض یا اطلاع مردم و توبیخ که بران مترتب  
 تواند شد و این طائفه عقیف نباشند و اما در سخاوت و عمل اسخیا صادق  
 شود از کسی که سخی نباشد چون جمعی که بذل مال بجهت تمتع از شهوات نمایند  
 یا بجهت ریایا بطع مزید جاه و جلال یا دفع ضرر یا آنکه در غیر محل استحقاق  
 صرف کنند و بعضی بتذیر در انفاق نمایند بنا بر آنکه قدر مال ندانند و از  
 مواقع احتیاج بآن غافل باشند و این حالت بیشتر جمعی را باشد که  
 بی مشقته از میراث یا غیر آن مال با ایشان رسیده باشد و از صعوبت اکتساب  
 بیخبر چه مال را بدخل دشوار است و خرج آسان و حکما گفته اند که جمع مال  
 همچنانست که سنگی بزرگ را بر سر کوهی برند و خرج کردن همچنانکه آن  
 سنگ را فرو گذارند و احتیاج بمال در تدبیر معاش ظاهر است و در اظهار  
 فضیلت نیز بدخل عظیم دارد و چنانچه در صحیفه حضرت سلیمان است علی البیتینا  
 و علی السلاّم که حکمت باتوانگری بیدار است و بادرویشی در خواب که دانایان

را چون دینار باشد خلق از او منتفع نتوانند شد بلکه خود نیز بسبب توجیه مصالح  
 ضروری از بسی کمالات بازماند شمع را تجربه معلوم گشت آخر حال بد که قدر  
 مرد بعلست و قدر علم ببال بد و کتب آن از وجوه ستوده متعسر چه مکتب  
 جمیده قلبیست و سلوک طریق آن بر احرار و دشوار و این چنین کسان سخی نباشند  
 بلکه سخی بحقیقت آنکس است که بذل مال نه از برای غرضی کند بلکه برای  
 آنکه سخاوت ملکه شریفیت و لذتهای مطلوب و اگر بغیر ازین چیزی دیگر چه  
 قصد او باشد ثانیاً و بالعکس تو اند بود چنانچه در افعال الله تعالی  
 اشارتی باین معنی رفت و آما در شجاعت افعال شبیه بآن از غیر شجاعت  
 صادر شود چون جمعی که ببنگهای خطرناک و کارهای هولناک قیام  
 نمایند از جهت طلب مالی یا جاهی یا غیر آن از مطالب و باعث بران حرص  
 مطلوب باشند نه ملکه شجاعت چون عیاران که تحمل ضرب شدید و جس  
 مدید بل قطع و قتل نمایند تا نام ایشان در میان انبای جنس که در دژهای  
 بالیشان شمر کنند بماند کسی که برای دفع ملامت اقارب و اخوان یا خوف  
 سلطانی یا نظائر آن اقدام بران افعال نماید یا آنکه مکرراً بطریق اتفاق مظفر  
 شده باشد و آن مغرور گشته و این طوائف شجاع نباشند بلکه شجاع کسی است که  
 هر وقت سهام قصد و جزا صابت این ملکه فاضله نباشد بر قیاس آنچه  
 در دیگر ملکات همین گشت و آما افعال سباع چون شیر و غیره اگر چه شبیه است

شجاعت از وجه مباین آنست یکی آنکه ایشان بر غلبه و تفوق خود وثوق دارند و بالطبع شتاق غلبه اند پس اقدام ایشان بر آن طبیعت غلبه و قدرتست نه بطبیعت شجاعت و دیگر آنکه مثل ایشان غالباً در مقام دست مثل مبارزی قوی تمام سلاحت که با ضعیف عاجز محاربت نماید و مثل این دخل افعال شجاع نیست و دیگر آنکه آنچه ملاک فضیلت است که آن عقلست تا تمام قوی مطیع و منقاد او شوند در ایشان مفقودست و شجاع بحقیقت کسی باشد که افعال شجاعت بمقتضای حکم از و صادر شود و عرض صلی اقدس فضیلت باشد و تهر آئینه حذر او از ارتکاب امر قبیح زیاده از حذر او باشد از انصرام حیات و قتل جمیل نزد او از حیات مذموم اولی چنانچه گفته اند **اَللّٰهُمَّ اِنَّا عَارِسِيَّتْ** -

يَوْمُنَّ عَلَيْنَا فِي الْمَعَالِي نُفُوسُنَا	وَمِنْ خُطْبِ الْحَسَنِ كَلِمَةُ الْكُفْرِ
--	--

و تهر چند لذت شجاعت در بدایت ننماید چه بمادی آن بودست بخوف هلاک اما بالآخرة لذات و منافع آن مشاهده گردد خواه در دنیا و خواه در آخرت خاصه چون بذل نفس او در حمایت دین و تقویت شرع مبین بوده باشد چنانچه نص کلام حقائق اعلام بان ناطقست **وَلَا تَحْسِبَنَّ اَنْ تَبِذَلَ فِيْ سَبِيلِ اللّٰهِ اَمْوَالُكَ اَنْ يَّحْيَا بِرُءُوسِكَ وَ يَرْزُقَ قَوْمًا وَّ تَعْلَمَ اَنَّ ذٰلِكَ فَاِذَا تَحَلَّفَ مِنْ جَنْبِكَ مَوْجِبُ بَقَايِ حَيَاتِكَ مَعِيْ شَوْدُ بَدَدَلٍ** در

فرار طلب ابقای چیزی میکند که قابل بقایست پس حقیقت طالب محالست با آنکه  
اگر فرضاً چند روزی هملت یا یزیدنگاه را جبین بغیرتی و تفریح و تویج اقران و  
سعار و مشرب عیش و حیات او را مگذر گرداند پس مرگ با فضیلت شجاعت  
و ذکر جلیل و سحر جزیل بر زندگانی با چندین تنگ و عیب مجید و اندر بیت  
بارے چو فغانه میشود اسی بخرد

افسانه نیک شونه افسانه بد  
و ازینجاست که حضرت یحییٰ بن اسماعیل کرم الله وجهه با صاحب خود  
فرموده ایها الناس انکم ان لم تکتلوا تموتوا و الذی نفس ابن ابیطالب  
بیدار گفت ضربت السیف علی اگر اس ایهون من منیت علی الفرائس  
می فرماید که ای آدمیان لسیان خصلت موروث شماست ازرقده غفلت  
متنبه شوید و تذکر نمایند که اگر شما کشته نشوید البته از ضربت ملک الموت  
جان نخواهید برد پس از جنگ چرامی ترسید و تنگ جبین از چه رو بخود  
رو امیدارید بآن خدائی که روح پسر ابی طالب درید قدرت اوست که  
هزار ضرب شمشیر بر سر خوردن آسانتر از مردن بر فراش است چه مردن بطریق  
مردان به از جان سپردن بشیوه زنان است که سرخی خون گلگونه چهره  
عاشقان است **بیت** چون شهید عشق در دنیا و عقبی سرخوست  
ای خوش آن ساعت که مارا کشته زمین میدان برنماید و احوالیت در  
فضیلت شجاعت و شجاعت بسیار است از آنجمله آنچه فرموده ان الله یحب

الشجاعة وكونه على قتيل حية وعقرب وبرهه كس تقليم شجوان و تكريم ایشان  
واجبت خصوصا برمالکان از همه جهان داری و مالکان عتبه کامکاری و  
مالکان مالک شهر داری چه این طائفه کریم با کم نفاس که نفس است  
در بازار کارزار معامله می کنند و جان را سپر تر بلا کرده با اعدای دولت  
مقاتله مینمایند پس نشاید که پادشاه با موال و حساب با ایشان مضایقه  
نماید یا باندک پیغمبر با ایشان عقاب فرماید و اما فعل جماعتی که خود را کشف از  
خوف فقر یا از فتن زوال مالی یا جاهی یا از مقامات یعنی بر بدولی حمل  
کردن اریق است از شجاعت چه شجاع در همه حال صبور باشد و بر  
تحمل شداید قادر و در هر صورت از اضطراب متحفظ بلکه این فعل  
مقتضای صبر است و ضعف و ماسکه نفس و بحسب شرع موجب لعنت است  
چنانچه در احادیث صحیح و درست و ازین مباحث معلوم شد که عفت  
و سخاوت و شجاعت بکمال حاصل نشود الا حکیم را و اما در عدالت  
افعال شبیه بافعال عادلان از جمعی که باین علیه عملی نباشند صادر  
شود یا از جهت ریا و سمعت یا از آن جهت که بدان وسیله غلب قلوب  
عوام کنند تا سبب از دیاد جاه و مال سازند و عادل بحقیقت کسی باشد  
که تعدیل قوتها را خود کرده باشد تا صدور جمیع افعال از و حکم عقل بر  
خج اعتدال باشد چنانچه هیچ یک از قوی زیادت از آن قسط که

عقل از برای ایشان تعین کند لکن در هر یک نقطه نکند و پس از آن در محاط  
 بابی نوع زمین نسبی رعایت کند و نظم او در عموم اوقات مقصود بر افشای  
 فضائل باشد و آخری دیگر مقصود او نبود مگر به نیت و آیین دقتی میسر شود که نفس  
 را به نیت نفسانی که مقصود است تا قیاس کلی باشد محال شده باشد تا جمیع آثار  
 و افعال او بجلایه عدالت انجلی و از وصمت اختلال شغلی باشد و در دیگر فضائل  
 مثل این استبار باید کرد تا تفرقه میان زلیف و راج و نموه و تمام عیار  
 معلوم شود و عبارت مذکور به شعر بیساطت عدالت است که لا تخفی -  
 لکن پنجم باید دانست که با برای هر یکی از فضائل در ذیل است که  
 عدالت و چون اجناس فضائل چهارست چنانکه گذشت اجناس  
 زوال نیز و با وی برای همین عدد و توانم بود اول جیل یا نای حکمت  
 دوم چین یا نای شجاعت سوم خرد یا نای عفت چهارم جور یا نای  
 عدالت و آنچه بحسب نظم و دقیق ظاهر شود آنست که هر فضیلت را حدیث  
 که چون از آن حد تجاوز نماید خواه با فراط و خواه بتقصیر بطریق اولیست که باید  
 پس فضائل بمنزله اوساط اند و زوال بمنزله اطراف مانند کوزه که اگر  
 متعین است با آنکه ایند نقاط از محیط است و دیگر نقاط غیر متناهی از جانب  
 او هر یک از طرفی محیط نزدیکترند پس بنا برین باز است هر فضیلتی در ذیل  
 غیر متناهی باشد و همچنین استقامت در سلوک طریق فضیلت تشبیه میگردد



بر خط مستقیم باشد و انحراف بجانب ردیلت چون انحراف از ان ظاهر است  
 که اقصر خطوط در اصل همین نقطتین خط مستقیم است و میان دو نقطه خط مستقیم  
 بیش از یکی نتواند بود و خط ط غیر مستقیمه تا تنهای باشد پس استقامت در طریق  
 کمال جز بر یک منج نتواند بود و انحراف آن را منایج غیر متناهی باشد و  
 چون دریافتن وسط حقیقه در غایت صعوبتست و بعد از یافتن ثابت بران  
 اصعب چه استقامت بر جاده اعتدال در غایت قصر و اشکال باشد و لهذا  
 حضرت هادی نقلین الی الصراط المستقیم علیه افضل التجهة و التسلیم فرمود <sup>شستین</sup>  
 سُورَةُ هُوَ وَ جِهَةٌ در اینجا امر با استقامت دارد و دست آنجا که می فرماید  
 فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ وَارْتَبِطْ بِهِ صِرَاطُ الْمُسْتَقِمْ رَاوِ السَّعْيِ بِنُورٍ وَ صَفْحِینِ  
 کرده اند که از موی باریکتر و از شمشیر تیزتر است و همانا که صراط مستقیم که سوره  
 کریمه فاتحه مشتمل بر طلب هدایت بالستقامت همین معنی تواند بود و چون نزد عظمای  
 حکما و اساطین اولیا مقرر است که امور اخروی که خبر صادق بآن عدو و عیب  
 فرموده تا آن صورت اخلاق و اعمال است که در موطن معاد بحکم مرتبه بآن صورت  
 بر انسان ظاهر خواهد شد چنانچه فرموده النَّاسُ بِنِیَامٍ فَأَرَادُوا أَنْ شَبَّهُوا  
 بیداران را از ان معنی آگاهی می دهد و این معنی در مواضع متعدده از  
 کتاب و سنت تبصریح و تلویح مودعی شده است و ماده آن صورت خواه از رُفَا  
 باشد و خواه از مکاره اعمال و اخلاقست که درین نشانند و خسته باشد چنانچه

فخوای کریمه و ان جنتهم المخیطه بالکافسین و حدیث نبوی که فرموده  
 الَّذِیْ یَشْرِبُ فِیْ اَرْنِیَةِ الذَّهَبِ وَ الْفَقِیْرُ اِنَّمَا یَجْرُؤُ فِیْ لَبْنِیْنِ نَارِ جَهَنَّمَ  
 وَ اَنْ اَرْضُ الْجَنَّةِ قِیْحَانٌ وَ غَرَامَتُهُمَا سُبْحَانَ اللَّهِ وَ یَجِدُهُمُ افْصَاحِی طاهر  
 از ان می نماید اگر طالب صادق غبار خیالات و اوهام از پیش دیده  
 بصیرت باز نشاند و رقبه فطانت را از رقبه قلب اهل رسوم براند  
 بلکه حدیث مشهور است که نیا فرزند الاخریه ندانم معنی میکند اگر گوش

پوشش استماع بود و پست	و بهقان ساخورده چه خوش گفت بسیار
کای نور چشم من کشته او ندرو	پس بنا برین مقدمات صراط مستقیم

اخر وی که بحسب نص انبیا در موطن حشر بر جهنم کشند مثال توسط در  
 اعمال و حشلاق باشد و جهنم مثال اطراف که روزا کند و هر کس که امروز  
 برین صراط مستقیم ثابت قدم بوده از سلوک منجی اعتدال تجاوز ننماید  
 در آخرت بران صراط مستقیم تواند گذشت و به بهشت باقی که موطن پاکست  
 تواند رسید و هر که درین نشأ ازین صراط مستقیم انحراف جوید در آخرت  
 بران صراط تواند گذشت و در دوزخ که جای غایب است بماند و از فتنه غریب  
 منقولست که هر ملکه که انسان کسب میکند سبب عدویش ملکی یا شیطانیت  
 که بعد از قطع تعلق مصاحب و ملازم او باشد ان خیر فی حق و ان شر فی حق  
 پس باید که انسان احتیاط نماید تا چه مصاحب برای خود پیدا می کند

و بدان که وسط را بدو معنی اطلاق می کنند یکی وسط حقیقی که نسبت او بظرفین  
 علی السواء باشد مانند چهار که وسط است میان دو و شش و این همچو معتدل  
 حقیقی است که الباء و لائل بر نفی آن اقامت می کنند و دیگر وسط با ضامت  
 بمنزله اعتدالات نوعی و شخصی که الباء اثبات می کنند و وسطی که درین علم  
 معتبر است از قبیل دوم تواند بود و لهذا اثر انطافضیت فطر  
 باشخاص مختلف شود بلکه نظر بحسب وقتی و حالی و یا آزادی هر فضیلت  
 از فضائل هر شخصه رد اول غیر متناهی باشد و درین مقام در مراتب اندیشه  
 غبار شکس حادث شود چنانچه هرگاه که وسط و درین فن قبیل اعتدال شخصی  
 و نوعی باشد هر آینه آن را عرضی بود مانند عرض المزاج و حقیقت مبالغه در  
 وصف آن بدقت و وحدت مرتفع شود و همانا طریق رفع این غبار آنکه همچنانکه  
 در مراتب عرض المزاج مرتبه است که فضل مراتب و اقرب آن با اعتدال  
 حقیقی است در مراتب ملکات نیز مرتبه است که فضل آن مراتب است  
 و مطلوب بالذات آن مرتبه است و دیگر مراتب بحسب بعد از آن مرتبه خالی  
 از غشوب افراط و تفريط نیستند و همچنانکه شخص و نوع در آن مراتب بر حالت  
 فضل نیستند لیکن بواسطه قریبے محدود که بآن مرتبه ارند و چون نوع  
 و شخص محفوظ است تواند بود در فضائل نیز فضیلت حقیقی آن مرتبه است  
 و یاتی مراتب بحسب قریب بآن مرتبه عدا و فضیلت معدودی شود همچنانکه

و اعتدال بدنی دیگر مراتب اگر چه در حاق اعتدال بدنی نیستند و خالی از اشتباه  
 انحراف نه بنابر آنکه از ایشان غلطی بین در فعال ظاهر نمیشود و در ملک مراتب  
 اعتدال منقسم طند و بنا برین تقدیر تفاوت در مدارج کمال بحسب تفاوت  
 در قرب بمحاق وسط اعتدال باشد و قواعد طب روحانی بر قیاس و پنجار  
 قواعد طب جسمانی و شکی نیست که اعتدال باین معنی نیز اگر چه هستی دارد اما  
 خالی از صحت نیست و اگر چه در وقت اتم مبالغه وصف آن بدقت مستعسر  
 وحدت سیف نمایند و در انکار نه و الله یهدی من یشاء الی امر ایا مستقیم  
 و چون انحراف از وسط یا بطرف افراط باشد یا بطرف تفریط پس بازاری  
 هر فضیلتی و در ذیل باشد که آن فضیلت وسط میان هر دو باشد و چون  
 مبین شده که اجناس فضیلت چهارست جناس رذیله هشت باشد و از آن  
 طرف باشد نسبت با حکمت و آن سف و بله باشد سه طرف افراط است  
 و آن استعمال قوت فکر است در آنچه واجب نیست یا زیاده از قدر و از آن  
 و آنرا اگر پزی خوانند و بله طرف تفریط و آن تعطیل قوت فکر است باراده ترک  
 استعمال آن در واجب یا تقصیر در استعمال آن بکثر از حد و حقیقه و آنرا  
 طرف شجاعت اند و آن تنور است و بین اولی طرف افراط است و آن  
 اقد است بر ممالک که عقل آنرا تحلیل نداند و ثانی طرف تفریط و آن حد است  
 از چیزی که حذر از آن سخن نیست و دو از آن طرف عفت اند و آن شرف است

و نمود اول افراط است و آن میل نفس بشهوات زیاد از مقدار تسن و ثنائی  
 تفریط و آن سکون نفس است از حرکت در طلب لذات ضروری که شرع  
 و عقل آنرا تسن یا جائز نموده باشد از روی خستیا نه از روی خلقت و دو  
 از آن طرف عدالت است و آن ظلم است و انظالم اول طرف افراط است آن  
 تصرف در حقوق مردم و اموال ایشانست و ثنائی تفریط و آن تکلیف ظالم  
 از ظلم و انقیاد او در آنچه شتهای او باشد بطریق بذلت و بعضی هر دو طرف  
 عدالت را جویند چه آن ظلمست یا بر نفس خود یا بر غیر و همچنانکه عدالت  
 جامع جمیع کمالاتست ظلم که مقابل اوست جامع جمیع نقائص است  
 و ازینجاست که شیخ الاسلام عبد الله انصاری و غیره از محققان گفته اند  
 هر چه نه آزار نه گناه چه هر گناه ظلمست یا بر نفس خود یا بر دیگرے شعر

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن	که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
----------------------------------	------------------------------------

و بعضی اکابر گفته اند که اهل طریقت در اکثر چیزها اختلاف دارند اما همه متفق  
 اند بر امتحان راحت رسانیدن و نبی از آزار کردن و در حدیث صیحت  
 که حسنات ظالم مشقت پذیرد آن اعمال مظلوم میشود چنانچه مصنون آیه کریمه و ما  
 ظلمونا و لا کین کاذبا انفسهم و یظلمون بآن مشعرت و بهین قیاس توسط و در  
 انواع که تحت اجناس فضا ملند اعتبار باید نمود.

لمعه هشتم در ترتیب الکتاب فضائل و در حکمت مقرر شده که مبادی

حرکات که مودعی بکمالات شود یا طبیعت است یا صنعت - اولی مانند حرکت  
 نطفه در اطوار صور مختلفه تا بکمال حیوانی رسد دوم مانند حرکت چوب ساقط  
 آلات متفکته تا بمرتبه کمال تختی رسد و طبیعت بر صنعت مقدم است چنانچه استاد  
 طبیعت بمبادی عالی است بی مداخلت ارادت انسانی و صدور صنعت  
 بعد از خلقت ارادت انسانیست پس طبیعت صنعت را بمنزله استاد و معلم است  
 و چون کمال ثوانی در تشبه با و اتمست کمال صنعت در تشبه بطبیعت  
 باشد و تشبه او بطبیعت در تقدیم و تاخیر اسباب و تدبیر آن بر وجه لائق تواند  
 بود تا کمالی که بفعل طبیعت بتقدیر آگهی مترتبست از صنعت بواسطه صورت  
 تدبیر انسانی حاصل شود بامزیتی که صنعت را بود و آن حصول آن کمال<sup>ست</sup>  
 بر حسب ارادت و مشیت مثلاً چون انسان بیضه مرغ را در حرارتی  
 مناسب حرارت سینّه مرغ تربیت نماید چو زه بسیار بیک دفعه حاصل  
 شود که مثل آن بیک دفعه از طریق حضانت مرغ حاصل شدن متعسر باشد و  
 بعد از تمهید این مقدمه گوئیم چون تهذیب اخلاق که نظر این فن مقصود است  
 امری صناعیت هر آینه در آن باب اقتدا بطبیعت باید کرد ویرین وجهه که آنچه  
 در ترتیب وجود مقدم باشد در تهذیب مقدم دارند و چون تامل در مراتب  
 قوی واقع شود ظاهر گردد که اول قوتی که در طفل حاصل شود قوت طلب  
 غذا باشد چه در همان ساعت که متولد شود میل بشیر کند این بعضی الهام ربانی تواند بود

که بقضای اعلیٰ کل شیء خلقه ثم یدئی ذرات کائنات را شامل است و  
 چون قوت او زیادت شود درین طلب برفع صورت و گریه و ناله آن کس  
 جوید و در بادی حال بنا بر غلبه حکم اجمال تمیز میان او و تشاکل مثل ضرورت او و غیر  
 او نتواند کرد و چون کس ظاهر و باطنه او قوت گیرد و خیالش بر حفظ مثل محسوسه  
 قادر شود صور مطالب که از راه حواس با او رسیده باشد التماس نماید چون <sup>چشم</sup> بصورت  
 باور و غیر آن و بعد از استکمال این قوت نوعی از کمال قوت غفشی در و ظاهر  
 شود تا دفع مضار نماید و یا آنچه مزاحم و مانع او باشد درین مطالب در غایت  
 مقاومت کند و اگر در دفع مستغنی نتواند شد یا استغناء دست ندارد انتظار  
 جوید و بعد از استکمال این قوت نوعی از خاص نفس ناطقه که قوت تمیز است  
 در و ظاهر شود و اول آن ظاهر را این قوت جداست و آن نتیجه تقویت میان  
 نیک و بد و حیل و وسیع است و این قوت نیز بتدریج در مدارج کمال ترقی  
 باشد و چون قوت شهوانی و غضبیه شخص را بکمالی که لائق است پا و رساند  
 صرف عنایت بحفظ نوع نماید مثلاً قوت اولی چون شخص را بتعدیه و غفیه  
 بکمالی که شخص را لائق باشد نزدیک گرداند آغاز تحویل شخصه دیگر نماید تا بواسطه  
 آن نوع باقی بماند پس ماده منی در او پیدا شود و دشت کمال و میل بتولید  
 بتبعیت حادث گردد و قوت ثانی سه چون در حفظ شخص ممکن و مستطیع شود  
 بر ذوق از حرم حسرت نوازش سیاست و عیب نیست که مستطیع آن

راجع بانواع می شود اقدام نماید و اما قوت سوم چون در ادراک جزئیات ترن شود  
 آغاز تفعل کلیات و تصور انواع و اجناس نماید پس هر یک ازین قوی بعد  
 از اشکال جزوی صرف عنایت بجانب کلیات می نماید و آن هنگام که تصور  
 کلیات کند اسم عقل بر و افتد و شروع در ظهور کمالات خاصه انسانی باشد  
 بلکه ابتدای انسانیت بالفعل آن وقت باشد و بحقیقت اطلاق انسان  
 بر و در احوال سابقه شبیه باطلاق اسم خرمالنج و انگور بر غوره تواند بود و درین مرتبه  
 کمالی که منوط بتدبیر طبیعت بود منتهی شود و ابتدای تدبیر صنایع باشد تا  
 باکمال حقیقی که غایت مراتب انسانی است و در مطلع تعبیر از ان بخلاف آنکه  
 رفت برسد پس مستکمل را بهین بهجار متاسی باید شد که اولاً تهذیب قوت شهوه  
 نماید و ملکه عفت حاصل کند بعد از ان تهذیب قوت غضب تا شجاعت حاصل  
 شود بعد از ان تکمیل قوت تمیز تا حکمت متعلی شود پس اگر اتفاقاً در بدو نشو  
 تربیت بر قانون حکمت یافته باشد نعمتی عظیم و منتهی جسیم باشد و شکر تحفظ آن  
 ملکات بر ذمت همت اولاً لازم و اگر بخلاف آن مترتب شده باشد نوید  
 نباید شد و همت با تدبیر و تلاقی مصروف باید داشت بیاید و است که بغیر از مویران  
 من عند الله که حق تعالی بحکم و وجدک ضالاً فهدی ایشا از اکمال فطری و فضائل  
 و هبه از تعلیمات کسبی و تعلیمات بشری مستغنی گردانیده هیچکس بر فضیلت مفعول نباشد  
 و در تحصیل آن از کسب مستغنی نه اگر چه بسبب اختلاف استعداد اختلاف در سهولت



و صوبت اکتساب باشد پس همچنانکه طالب صنعت کتابت یا تجارت را نشان  
 ما رست عمل میاید کرد تا کاتب یا بخار شود طالب فضیلت را نیز برافولگی که  
 موجب حدوث آن ملکه باشد اقدام باید نمود تا آن ملکه در جاهل شود و این  
 صنعت شبهه تام بطلب دارد ازین رو که سطح نظر طبیعت حفظ اعتدال و ترتیب  
 مادام که حاصل باشد و اعاده آن بعد از زوال و نظر صاحب این صنعت بر حفظ  
 اعتدال خلقت و استتصال آن بلکه این علم خود طرب روحانیست چنانکه گوشت  
 و ازینجاست که جالینوس بعینه علیک السَّلام نوشت من طبیب الا بهر این الی  
 طبیب النفس پس همچنانکه طلب را در جزو است یکی حفظ الشَّهْوَة و دیگری دفع  
 مرض این فن نیز دو قسم باشد یکی آنکه راجع شود بحفظ فضیلت دیگر آنکه مانع  
 بود در ازالت رذیلت و کسب فضیلت پس طالب اولاً نظر باید کرد در حال  
 قوای سرگانه بر ترتیبی که سبق ذکر یافت اگر احوالی بهر بر قانون اعتدالی شده و حفظ  
 آن باید کوشید و اگر منحرف باشد بر و آن با اعتدال اشتغال یزود و ترتیب است  
 بر تلک ترتیب طبعی نگاه باید داشت و بعد از تهذیب این قوی بر حفظ قواعد  
 عدالت و قیر غایت باید نمود و ملاک احوال و احوال خود عدالت باشد  
 تا بغایت کمال حقیقه وصل شود -

و بیایم دوم از سه نشر ملا نورالدین خنوری

خرنی چمن سخن به طراوت حمد یار پیر نیست که گلزار آید از این جزو

یوسف طلقان ترمز و نخوت رسانیده و تاجدار ی لفظ و معنی به چشت نهای  
تارک آرا نیست که سخی خلیل خود یعنی ابراهیم عادل شاه را در مهفت تسلیم  
به نه صفت ممتاز گردانیده -

## اول مهفت

که با وجود حجب کثرت در مشاهده شاهر و حدیث معنی کلام معجز نظام کو  
الخطا لما از دوت یقینا - و صفت حال او ساخته گلستان تمیت و پستان  
عقیدتش از خس و خاشاک شک و شبهه پر داخته مجموعه سرفان موجدان  
فردی از دفتر ساسائش عیفت و تسلیم با سوا پسندیده طبع مواسائش  
تبویح بیانش نشانهای بی نشان همه دلنشین و خاطر نشان - بکتاب  
بها نگرد تا کید نظر بد و بیجان نیندختن - و مبعوض قضا تمهید با حوال احوال  
پیر دختن - زار را به سبجه پیوند نیست که گسینتش بر کشاکش کشیشان نهند  
و کفر را با ایمان در سریت که صد آتش صندل چاره از پیشانی بر همان  
نبرد از صدره توحیدش دوتی در یکی گرنجته و بعلاقه تجریدش خودی در توی  
آو نخته گوشی حق شنو - چشمی حق بین - دلی حق جو - خاطری عرفان زا - سینه  
معرفت خیر - تارکی آسمان سا - جبهه مجده ریز - مشنوی -

سر خدمت پر آستان دار

پای رفعت بر آسمان دار

طرز او طرز حق پرستیدن

در عبادت گفتن و دیدن

خلوت دیگران و صحبت او دروش این و آن نمی گنجد بت شکن گشت چون خلیل گشت کفر در فکر نکست عرفان طقتش باج خواه طینت با در عبادت نهی تنومندی بسر وحدت بمنزله دایمست	وحدت این و آن کثرت او سیح جزق در آن نمی گنجد بادش از زانی اعتقاد درست شرک در شکر نعمت ایمان نتیش بادشاه نیت با بندگی در غور خداوندی همه او کرد خویش همه اوست
--	--

### دوم شان و شوکت و جاه و شمت

باید که بلند تلاشان سایه دار شریک پاهند - تا در آستان زمین آسایش  
سجده بجا آرند - گرد سجد در گشش که بر پیشانی نشاند که از فرق فرقان  
سایش فرگاه کیانی ندید - هر که آبادش نخواست خود را خراب ساخت و  
آنکه نزد وفایش نباخت دین و دنیا در باخت - تا ابر نیسان بهوایش  
نبار و گوهر آب شاهواری بر ندارد کسین بنده همین قدرش به پای بوسی  
سر بر عرش نظیرش در پایه میری و سلطانی و کترین چاکر فلک چاکرش  
در خوان گسری نوازش عالمی مخاطب به شاهنواز خانی در بزمگاه عشرش  
خورشید را شب بر جرمه خواری - بر درگاه همتش حاتم را منصب خاتم  
واری - قضا بکمان تدبیرش قدر انداز - و الهام بسر گوشی ضمیرش

# نسیب از مستشبو

شوق شدی چنبر زمین زبان	شوقش گرد آمدی بکمان
هفت دریای زعمانش	هشت جنت گلی از بستانش
کو در آکو نشانده مکینش	لنگر حسم کرده سنگینش
جداشان و شوکت مخنم	پر شد از حرف چشمش و منم
مے کند کوسه بلند بها	در شنایش زار جند بها
خاک راه است نسیبش عالیست	فخر گردون بجاست اقبالیست
در همه چیز سرورش استند	نه همین شاه کشورش خوانند
صد قلاطون هزار سکندر	نه بجایش عدیل و نه بهتر
که برویش وان بیا و نخواند	چرخ گردون کدام صبح داند

## سوم عدالت

که بصفت نصف بعالم علمش ساخته و گوش ستم یزگان را بصدا  
 کوس عدالتش نواخته - به پیان انصافش در دهم صاف - و دعوی عاقلیت  
 از هر که غیر اوست گزاف - اگر چه پیش ازین نوشیروان ممتاز باین لقب  
 والا به بت بود آن سراب داین محیط - و آن مجاز و این حقیقت نسیبی که از  
 مسبب عدل او نوزیده در باغ و بستان گلی برویش نهندیده - و صبحی که از  
 مشرق انصاف او ندمیده بر تو صادقش آفاق نرسیده اگر متعجب بخ

کتانی بگسلد راه تپا پنجه خور کلفت است و اگر حرم ستم نفس زده کسی گردد زبان  
 ناطقه در معرض تلف - تنگی سیست گیاهی را از جان کند که خله اندیشه  
 غمبش بر راه از هزار جامه نشت کند - ببا از سرکش گوش آزادگان در حلقه  
 بیج و به سحاب ممتدش کشت بجای صلا در اجاره و بیج در کشور غل کرده ای  
 مذمتیان همه تنه بین و آفرین - و بلرزه فروشان بازار عربانی معامله دی  
 جمله فرودین - مثنوی -

<p>                             غفلت کوس عدل از بخش                              دین قوی پنجه زو باز عدل                              با در اسپه کنند در گلزار                              و در خار سخلیدنی زده سر                              و در بنخلی دو چار گشته خزان                              شیر در مریره لیسیدن                              تنقل را سیرگاه دیوانش                              روش عدل طرز اداین است                              باز ناموس خلق بر گردن                         </p>	<p>                             می عشرت مدام در جاش                              عدل را انصاف و ترازو عدل                              اگر خور و صدمه برگ گل از خار                              کرده راه گریز نامیه سر                              کرده رم چون حرارت از آبان                              گرگ در خون خویش خیسیدن                              عدل را عسدرگاه ایوانش                              همه شاگرد و او ستاد این است                              ده چه زیباست کار حق کردن                         </p>
---	---

### چهارم شجاعت

بحديث نیروی بازویش حکایت سر پنجه شیر زبان در کام و زبان مردم

شکسته و برانده صفت زمرش گوش از آستین دهستان هفت خوان رستم  
 نشسته بازوی توانا و دم تیغش بر تارک گردون ننگات انداز و پشت دست  
 پیکانش در پشت قاف تافت ساز و نیایشش اگر در خواب بر عهد و خون برب  
 که در بیداری سر از آن ورطه بیرون برد سازد از کند شیر بندش از کند  
 طره سلسله بویان تاب برده و خنده تشنه بخون اعدایش با تیغ غمزه  
 خویان در یک کارخانه آب خورده اند قهقارای کاری به پارک عاشق تارک  
 بودیت سپرده و در تقسیم غنائم شور و جرات بینا نرا غنیمت شمرده و شمشیرهای

آورد دروغ ساز کاسه مهر	بسرنگشته چشم شیر پور
ظفر از تیغ اوست قصه طراز	نیست بروین زبان کفر دواز
زخم ریزد چو تیغش هر دم	اهل از دست افکنده سرم
چون بزه کرد آشتنا سوار	شبه سقته است دول شیار
از کمانش بخت تیر خطا	قبضه از دست او گرفته قضا
تا طفر نامه پاکند رستم	چه قلمها سے دست کرده تم
آرد داسه قصه کشیده پین	همچو کیش تیغ کین برانده پین
سے چکاند بزم در زم مدام	ساغرش ز جود تیغش مدام
یش زرم بلغ و پیکانش	مهر شیر خدای خفا نش

پنجم سخاوت

که کشادگی کنش تنگی در جهان نگذاشته الا در دل بدان و دهمان خوبان  
 برده های که از روی عینها بر کشیده بر چشم بد بینان بسته و قفلها که از دگر نهها  
 برداشته بر دهمان سخن چینیان گذاشته به یکس از والا همتان تشریف عطای  
 چنان نذوخته که دست بآن دراز نشود و هیچکدام از مائده گستران دیگ  
 سخای چنان نه بخته که حرف گیری خامی زبان زد طعنه نگردد و طمع از دهنش  
 یکس بهنگام سوال فلک از ماه و خور زوال خور خوان نوال کوتاه نشان  
 بلند سودا آنچه لبش خواب بزند صبح از تعبیر باغ سخایش گل مراد چسبند  
 به نسیم شش گلهای شگفته از شاخ میروید تا غنچه بر خورده خود دشت  
 نیشدار در دیر باران فاقه ز زب سپری برند تا از گران عطا شاهین میزان  
 صورت لا بر نیار و آرزو ها به در کشیده حصول بر ایتها به سلم خرید و حصول  
 جوهری سحاب عرق عرق گوهر ریزش - و کسیری آفتاب گرم ملاش  
 ز بخشش - اگر در یاست بجاک نشانده اوست و اگر کان ست باب

رسانده او ابیات

چون قضا و قدر وجود نوشت	بر کف او برات جود نوشت
گفتا و قلم است جود سخا	گشت امید عالمی سیراب
لا فدا میش از پری دریا	پوچ گردد درش حباب آسا
و عدّه او شده و وفا پیش	انتظار به نگشت تکیه گش

ماه در زیر سکه شاهی	در درم غرق کیسه ماهی
همه سعی آفتاب کسیری	پیش جودش هنوز تقصیری
سائلان بر سوال لب نهنت	دو جهان را یک طلب بدنت
کمترین بنال ملک شروده است	نقد صد گنج صرف یک سده است
کاره افتاد بر میان را	دیده آن دست گدازان را

### ششم صورت زیا و طلعت جهان آرا

خسنی که از ابراهیم علیه السلام پیوست میراث رسیده بود و تافایت  
در تن غیب و دلعت مانده اکنون روزگار امانت سپاری از تسلیم ایرادیم نمود  
اهل نظر بینا یا نیکه چشم تا شالیش گذارد و ارباب محبت بهیلا نیکه دل به  
تولایش سپارند میرید رخشانی مشعل وادی کلیم عارضی بشکفتی گلزار ابراهیم  
با فساد قاتش خواها شد نهال و بکایت خویش نفسا بهمه پامال در عشرتگاه  
بختش لای خرمین بهشم و در بهارستان طلعتش نگه با سحر چه مزه پریم چه دیر شادمان  
جرعه خوار جام حبشیش و ماه طلقان و زریه دام خورشیدش میخسود مری

دیده خورشید از آذر ویش	سپاسستان شام از زویش
دست بردل ز طلعتش خوبی	پای در گسل ز قاتش طوبی
عارضش تو بهار باغ ارم	وارغ پر و انگی چراغ حرم
کرد آئینه را بجلی خیز	از مه و مهر ساختش لبر ویز



دانه حسن بر آتش خرمن	گوهر عشق را دلش مخزن
هر گاه بیکه رفت دشت نگاه	این تهرت نه مهر داشت نه ماه
عشق یعقوب حسن لطف از د	در دل دلبران تهرت از د
حدا غوی صاحب این خو	پیش رویش بخت ساخته رو
ساغر م خوش پرست نوشم باد	می مهرش حصار مهرشم باد

### مفتم سیرت پسندیده و اطوار برگزیده

صاحب خلق و کمال جامع صفات جلال و جمال بمطالعه تالیف اش  
 بیگانگان شایع متن آشنائی و بر جاده پیروی پیش رویش خضر تشنه وادی  
 رهنمائی آب سحاب تدبیرش نشاننده غبار کجاج و عناد و هم رویاننده نهال  
 صلاح و سدا در یزه خواری خوان تمش اکسیر لغت سیر چشمی و چاشنی گیری  
 شند رفتش صورت لذت و دشمنی بجلوه ماهیچه رای منیرش نور در دیده و پیار  
 و بسر پنجه شعل خنجرش گلوی آفتاب در فشار تند باران سحاب پیا نش  
 را حباب سندان و سومان قضا بخائیدن ز بنجر عهدش کند دندان از تصور  
 بازگش نترن در رو ساختن و از تعلل بر دبارش کوه در کمر با ختن با ملائمت  
 خوی خوشش حرد و سمن نشن دبار را گز از خلقتش شمیم ختن عفن پیشانی در  
 کشادگی غمده خاطر گوشه نشینان نگاهی در پاکی پرده چشم خدا بنیان - ریات

نک عمر شهید مر حمتش	تشنه چوبه سست بیکر ممتش
---------------------	-------------------------

جلوه از قاشش طرازش را  
 کوه کاهی ز سنگ تمکینش  
 بگذرد بر لبش شود شیرین  
 منور از استخوان که میدانند  
 که کشد خجالت از تنحیال  
 نشکند طاق عهد و پانث  
 بر دور غشش آنکه خود را بخت  
 و آنکه نشنید از دشمن چو شنید

چشم بر قاشش نوازش را  
 قمر سطره ز صفو کینش  
 گر سخن با تلخ زهر آگین  
 چرب و تریش چون سخن راند  
 در جهان نیست آن نشاط و طال  
 بشکند آسمان و دیوانش  
 ساخت کار آنکسی که با و ساخت  
 آنکه رخسار او ندید چه وید

### هشتم توفیق کس فضائل و کمالات

باندازه طبع و قوادش بلند آسمان کوتاه اوج و با غور فکر نقادش شرف  
 در یاتنگ موج بجز لغمه بای و او ذی موم کننده دل های آهین و بر طوبت ترانه  
 با بریدی از مغز زهد پوست چین در گلشن ترانه سازی جرم زهره گل تسلیم  
 شاگردی و رتارک آرای و در صفه رقم طرازی صفر عطار را به نقطه امتحان قلم  
 مرتبه افزای طبل اگر بنفحات نقش انفس بر آینه و کفن ترانه خود را با حرمت برگ  
 گل از منتها سیردن ریزد بشده فصاحت چاشنی باغت در کام و زبان با پاشته بگوید  
 طلاقت قفل لکنت از در بیان برداشته بروشنی بیانش شام طبعان در صبح طرازی  
 و بر سالی ادایش کوتاه در کان در زبان درازی دسترس معانی سره کجاست

فطرتش بر طاق بلند نهاده و قدرت خریداری الفاظ سنجیده کرامت فصاحتش  
به بیجاگی قیمت داده عبارت را پاکی لولوی عدل و الفاظ را نوای فیروزه  
کن - ایات -

از خوی سخی جبهه ساخته تر	تا بجا مانده آبرو و هنر
زر خالص سخن بدولت او	فکر مسکینا طبیعت او
عقل را آورد بیرون ز خمار	جام لفظش یعنی سرشار
حاجت فکر با از دست ردا	منع شان کرد ز غلط خطا
برها گوهریت هر سخنش	گوشت نهاده چشم پرورش
چرخ پست از علو گفتارش	شعری از نقطه های شگارش
بادایش او را رسید نه	عاشق گفتش شنید نه
که جز او زو نیام استادی	کوس شاهی نیام استادی

زهی شهریار عادل کامگار کامل موم دل آهین بیان منت سبک عطاگران  
کوه وقار کاه نقار دل ام کن خاطر شکار شیرین گو تلخ شسته عفو کار جرم  
درو وطن در دل غریبان ساز تو واضح زیب غرور پر داندل در عسنان  
صبر از پی دو ان از همه برکنار و با همه در میان یوسف رخ حسن پناه ابراهیم  
نام کعبه در گاه که از روز انزل در دیوان و بخش الهی در پیچ چیز با اول تقصیر  
نرفته و هر چه دلبند و خاطر خواه او بود قلم تقدیر بران رفته سال و ماه غمناک

پیوندش در سیر خیابان عشره سوم و غلفه فضائل و کمالاتش در منزلت انان  
 سپهر پنجم کافر نعمت آنانکه بر خوان هنر با ستایش ایمان نیارند و تخم شکر  
 شاگردیش در زمین کام و زبان کارند زبان شکر خود که است بیدل زرد و سیم  
 هیمانهای هنر در آن گلین و به بخشیدن معنی و مضامین دیوانهای شاعران  
 رنگین با ظاهر یک و معنی از جمله سانی النوائی که در جریده اشعار این شتاختان  
 ثبت است اشعار سی می رود و روزی در تعطیل با نوز فریه و عزت است  
 لاغر شری چند گوش گذار استادگان مجلس بهشت نشان می شد شاید که در  
 خاطر هم گذشته باشد که طبیعت عالی بجایلی از خود راضی نشده و الا خیال را  
 فریبی و فکر را صید افکنی است این معنی را غیرت فراستش دریافته قریب  
 بست و سی معنی و تشبیه بر سائرین ادبایان رفت یکی آنکه اگر این یوز را  
 بزنجیر گ و پی صد جابه گلین و انهما بندندیم است که بجای از جلد بیرون  
 جلد دیگر اینکه ضعف دنا توانی این است بنایستی است که هنگام تصویرش  
 هرگاه بر قلم لغزیدنی دست دهد او از پا در افتاده گزده و از بر زمین نقش  
 بند و قسم برستی که درین ستمان تکلفی نیست و این طور ستمان تکلفی در خور بر دشت  
 و دریافت حوصله ماست و گزده معاش از ان گران تر است که با سبک  
 برگردن توانایان سخن نهد و با سبک استعداد و صحبت کما بخانه که مکان فیض الهی  
 است و مکتب خانه استادان معنی یعنی شاگردان علی حضرت ظل اللهی روزی

تخصیص آنجا که همه جار رعایت و مناسبت مرعیت دیوان عدل و داد در ایوان و  
 مجلس و نشا ط در بستان میدارند و دیوانداری جود و سخا در خزانه و کور  
 فضل و هنر در کتابخانه مقرر است فی الحقیقت غائب شدگانیکه مغز خود را  
 در بستان کشیده کتاب نام نهاده تنگ در بهمن نشسته اند یعنی از حاضران و  
 مستفیدان اند تعلیماتی که در شعر و شاعری شنیده شدند از پاس قضا  
 مقام و متانت بنای کلام و التماس و افتتاح و التیام و ختام و تفصیل  
 و توضیح و اجمال و ابهام و سنجیدگی عبارت و شوخی اشارت و حشمت معنی  
 وجودت لفظ و چسبانی ربط و تنگ و ریزی حروف و کرسی نشینی ترکیب  
 و نشست و ردیف و بستان قافیه و تلاش کیفیت و صافی سینه و پایی زبان  
 و عرق ریزی معنی و سحر خیزی خواب و زاری حصول و دریوزه گری قبول  
 و هشال اینها در خطبه کتاب نویس که کن سرای جهان از و چه آوازه است  
 مرقوم گردید البته آنکه گویند تعلیمش در پیران سری برقی جوانی نیازم و باسوس  
 این فن عنان بر عنان نیازم و چه ترقی ازین زیاده خواهد بود که آفتاب  
 تربیتش پرتو عاطفت انداخته فضای را نظیری ساخته و در نخل پیرای گلزار بزرگ  
 انباز ملک الکامی است که بیجیل و انباز است و فرخش زانو برانو  
 اصل و سحرش دوش بدوش انجازه آرمی زور شنای قطره بازوی معج و ریاست  
 درویشانی ذره بر پرتو خورشید جهان آرا با وجود شغل ملک گیری و رعایت

احوال رعایا و لشکری با رجکت گروئی یعنی استادی عالم برگردن گرفتن در محنت  
 تربیت شاگردان کشیدن غرض التفات و محنت است بهم خلیق و روزگار و هم  
 بار باب استعداد که قابلیت آنها ضائع ننماید و اینها بجز وافی بهره  
 گیرند تا شفقت و عطوفت را این پایه نباشد به سخت بادشاهی  
 بر آمدن دست بند و تادیر ترجم و مهربانی دریا نشود گوهر داران  
 و فرمانروائی یکف نیفتد تفوق بادشاهان به مهربانی و شفقت است نه برض  
 و طول مملکت - ع - شهنشاه تر هر آنکو مهربان تر - جنتش بر رخ هر که خستید  
 و گیر گوی بر رخ بساط اشک بنخیزد طفلی که سر انگشت مهر پایش میکشید گزیده  
 پستان مادر نگردد و تقریب حرف مهربانی از نقل مهربانی که سدا افتخار و سحر است  
 این خاکسار به قید است قلم تحریر نه بانی دارد از اینجا که عجز را با غرور گفتگوی  
 است وقتی در کین گاه فرصت معروض شد که محرومی سعادت بساط لوسی چون  
 قتل به صبران از حد گذشت و بار تنهای بیرویش بگردان خوش گرفت  
 به بار تکیه میکنم تر از شور محبت، فرمودند اگر تنها میبودی چنین بودی چون  
 شکست داری میتوان ساخت کسی چه سازد - بهیست -

میکست جان و در و صحرای شیراز	زبان و فصلی چه سازم گفتگوی نیاز
------------------------------	---------------------------------

اگر بشرع عشرت عزبت پرورم خلق را از وطن بری آرام و تاب این  
 رشک هم ندارم و اگر ازین حرف زبان می بندم بر غفلت یعنی آشنایان

و در ماندگان می ترسم و این قدر میرحم نیستم - مثنوی

سکن عیش و عشرت است دکن	لب بغربت فتد زحون وطن
نیت از صبح روز وصل عجیب	خنده بر اشراج شام غریب
لغنه های غریب بخت ز ساز	هست آری شه غریب نواز
در سخن بر کشید بغرز پوست	لفظ و معنی غریب اردو دوست
رفتن از کوی اوصیب مباد	بویچکس در وطن غریب مباد
معنی صورت و فاد و فاق	زهر مار را محبتش تریاق
صیت خود را که سرکش و راد	بهر تشبیه هر هنر و راد
قسم حسان بزند گانی او	کو جز او کس بهر یانی او
نامه در خواندن هنر بویان	نعل در رفتن انجمن گویان

اگر عذر و دراز نفسی گفته شود که تا می باشد این مدح و ثنای دیگران نیست که عذر تطویل کلام باید گفت و خجالت اطباء باید کشید سامعه در سعادت نیفتاده که در شکر گذاری ناطقه نباید شنید - و از شادابی گفتن تشنگی شنیدن هنوز می فهم - اما چون آخر سکوت عجز مهر و بان سخن نخواهد بود و دعاهم احرام کعبه اختتام بسته مصرع - کو اجابت لب کین باز کن غزل

کعبه اهل دل ابراهیم باد	قبله نه چرخ و هفت تسلیم باد
از مهر و لولیت دستی بر زمین	پیش قدرش چرخ و تسلیم باد

همتش ترکیب لفظ کم نخواست	سکات سرکش از اخلاط میم باد
نفی تخصیص از سنجایش وقت	نیک و بد از مزده تمییم باد
تا پذیرد عیش و عشرت بقسام	عیشهای عالمش تقسیم باد
تا بیکتا جل را اسب سبست	حاشه شش اول و نیم از بیم باد
عقل کل در ذرع استادش	خوشه چین خرمن تسلیم باد
دستان شد ختم بتان خوش	غیرت گلزار ابراهیم باد

### کلیات شتر غالب

بنام حسد او ندید روزگر  
مه و مهر سازد شب و روزگر

توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروز و دانا خدای روان باطن آمیز  
دانش و داد آموز که این هفت تیرای باقیه اختر فراتر آورد و کارهای آسان  
و دشوار را روانی و بند باستی است و استوار را کشاکش کیشش و گوشش  
اینان باز بست اندازه این بر بست و بر نهاده بدان اندازه بست که این کلبه را  
با هم ستیزنده از یکدیگر گریزند بهم آمیزنده روان نداشته باشند و در فرماندهی  
از فرمانبری نشان و در گرایش و در آیش از نخست پاس فرمان نداشته  
باشند پس زرا از اختر و گردون چه دم زنی که هنوز به همی زهم نشا



شان و در وارا چه مشهورستاره پرستار کاتالی هست به فرد گرفته فروزش  
 نهان و پیدارانه ز اورو زارش را در پیودن سود دست و بهرام و کیوان  
 را در آمودن زیان و دستگاه اگر هست گو باش دانا داند و شناسا شناسد  
 که خجستگی و خجستگی را ایام از کجاست ستارگان سرهنگان دادارند و سرهنگان  
 دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبر داد سر برون نیارند و درش دروش  
 با هم انبازی و کار جز کار سازی ندارند اگر یکی بد رشته درستی کار خوا  
 و دیگر بزمی گوی بهنگامه روا داشت همه پیر استن و آراستن است نه  
 سخت گیری و فرو گذاشت سیل چر که ز زخمه زخم بر چنگ زنده پیداست  
 که از هر چه آهنگ زنده در پرده ناخوشی خوشی پنهانست به گار زنده زخم  
 جامه بر سنگ زنده در آسوخ فروغ هر فروزه به نیستی تویم بخشنده هستی است  
 هر آئینه هر چه از آرام و آزار برتری و پستی است ازان رو که رایگان  
 بخشش و تر دستی است همه سود و بهود و بار و همه شادی و شادمانی  
 بار آرد و تانگ از مس و سیم و بهر نیان و گلیم هر چه بد روشش دهد و هوش و  
 داد است و خدا شناس خوب و زشت و کم و بیش پندار و پیمیر دوست  
 و آید در باره این نمود های بی بود که بیوسته در نیستی پستند اینمایه  
 بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دید و دانست خفته خردان  
 گذشت و غفلت را با خویش بر دنا چار پایه چند فرو و آیم تا همان گفتار

پیشین سراپیم گشتن آسمان گشتن آسیا ماند دانی که آسیا را بگردش آوری  
 هست چهراندانی که آسمان را داور می هست بتار و پودر سیاهانیکه از نگاه مهر  
 کین ستاره بچرخه چرخ رشته اند پرده چند بافته بر دی روزگار فرد هسته  
 اند دیده و روان نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار پی ہے  
 بر بند کار فرمانی و فرمان روائی یزدان از پس هر پرده می نگرند بل چون  
 جنبش سپهر بفرمان داور است چه بیداد بخود آنچه با آسمان دهد چه زهی بود  
 بخش نابود و ریای داد گستر بیداد و ای هم بداد تو انا را اینر و گاه و هم  
 بهر ناتوان را زور افراے گویم که بجاک و خون خفتن آشفته سران پیل  
 سوار به آسیب سنگریزه پرستوگ و جان سپردن نمرود بر خم نیش پشه  
 از چه روست همانا که این نشانه های روشن همه باز نمودنیر و گاه و زور  
 افرائی اوست در نه بن بنای که این دو گونه خشکی که هر یک به هنگام  
 جدا گانه بودند و ک نگاه کدام اختر مستم گستر را نشانه بود <sup>۳</sup>

شجاک از جم اورنگ و افسر بود	سکندر جلگه گاه دارا دور
بر دیوزان دست گشتی	که سفتی رگ جان دیو دپری
نه پادشاه دانی نه کیفر می	سرائی همان چرخ و اختر می

آری خداوند چنانکه نیست راهی ده است سستی پذیرفته رنیت ساز  
 نیز تواند بود آنکه همه را در یکدم به نوید بشوید آورد اگر در دم دیگر به نوای

میباش بهم زند زهره آن کراست که از چون و چرا دم زند درین روزگار که  
 هر زمزمه را اینجا و هر تهمید را قنار و هر کجا سپاهی بود از بهدا سخن پیوندی  
 بگزارد بگویند که خود روز و روزگار برگشت اختر شناسان سپهر پیاپی  
 بر آند که در آن روزگار که بزم تازه و دهر و شهر یار پارس از ترک تا ز تازیان  
 بهم خورد و کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آراست و هنر آزمای بودند  
 انیک همان پای سیزدهم از خرچنگ همچنان بهم پیوستن گاه بهرام و  
 کیوان است داین شورش و پر خاش و جنگ و خواری و خونخواری  
 و رنگ و نیزنگ نمایست و انا بدین گفتار کی گرد آن تا ختن لشکری  
 دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است از خداوندان لشکر چنانکه  
 از داستان باستان پارسایان پارس بهم نهشتن این دو ستیز و آویند  
 هویدائی دارد و در آن بار که سخن در کیش بود ایران و ایران به فر و فر هنگ  
 کیش و فرجام آبادی و از بند آور بندگی آزادی یافت درین بار که گفتار  
 در آئین است هندیان بچشم داشت کدام آئین تازه شادمان باشند  
 پارسایان رخ از آتش یافتند و بسوی خدای راه یافتند هندیان و آن داد  
 گران از دست دادند و شکست دادم بهرمی و آن افتادند و بنی که از  
 دامن تا دامن و از داد تا دوچه مایه دوریت داد است که آرمشش  
 جز در آئین انگریز از اینهای دگر چشم و آتش کوریت زخم تازه تازیان

از خوبی آن کیش فرخ مرهمی داشت روزگار در نور داین خستگی نجستگی اگر سید  
بار اندوه از دوش دل های نژاد بر میداشت اگر در اندیشه را از داناان برداشت  
و داد ازین پس پیش آمدی هست بمن نشان دهند و بر دل اندوگین  
بهیناک سپاس ستند جهانیان با جانانان ستیزند و لشکریان خون لشکر  
آریایان ریزند و آگاه شادی و ریزند و بر خوشی تن نلرزند بان اسے  
و اندگان فرزند بود و شناسندگان زبان و سودا این هنگامه آتش خشم  
خداوند گرم است و رنده کارزار پارس اسخنین امید سوز و آرزو گذار  
بنود سب زخم بر تارم پریشان میرود و کاین نواها سے پریشان میزنم  
تا دان تیم که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی بی فرو فروغ  
و کارگزاری پریشیان دروغ بپردازم یا از نزدیکی این دو گردنده درم هر چه  
در هزاره پیشین گذشت همان کنون اکنون چشم دارم این را بخوبی در مان  
در مان آن سخی پسند که بیچاره را پیشیان که نه غر جنگ را دیده اند و ندانند  
بهرام و کیوان جز نام شنیده اند از نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان  
انگارند که روزگار که را از پای رفته و آئینده در سینه دوست و آسے  
کردن کار نیکنان آئین دیرینه دوست آرزون فرنگیان فرنگ به  
دستبرد سپاه بیگانه روانداشت که لشکری هر سوئی این گروه بر این  
گرده گماشت نگرند و نگار کش در یابد که لشکر در نامه از جنبش خامه گرفتار

میریزم از کودکی نمک پرورده سرکار انگریزیم گونی تا در دهن دندان یافته ام از خون  
 این جهان ستانان نان یافته ام هفت هشت سال است اورنگ نشین دلی سری  
 خودم خواند و کردار گزاری جهانبویان تیموریه بدست مزدشش صد روپیه سالانه  
 از من خواست خواهش پذیرفتم و بدان کار پرداختم پس از چندی که کن اوتاد  
 شاه را مرگ فرا آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن بازگشت پیری و ناتوانی  
 و انگاه خویند یه گوشه گیری و تن آسانی با اینهمه از گوانی گوش بار دلهائی گران  
 بودن و هر که در انجمن سخن گوید سوسلیش نگران بودن ناکام در هفته یک  
 دوبار به ارک رفته و اگر شاه از مشکوی برآمدی بختی به پیشگاه استاد می رفته  
 بدریخانه می چند نشستی و باز آمدی و هر چه درین درنگ رنگ نگارشش  
 یافتی یا خود بروی و یا فرستادی پیشه و اندیشه و کار و بار من این و چرخ تیز گرد  
 دور بین درین اندیشه که بیزنگ نیزنگ دیگر زند و این آسایش بے آسایش  
 پاک از آسایش بهم برزد بے بنام آنکه گردشمن و گردوست و نگار تیغ بے پردائی  
 دست و درین سال که شماره آزار به آئین بر آورد از رستخیز بی جابر آوردند  
 و اگر آشکار پریمی بکیزار و ولایت و هفتاد و سه ساله شمرند چاشتگاه دوشنبه  
 شانزدهم ماه روزه دوازدهم منی سال بکیزار و هشتصد و پنجاه و هفت ناگرفت  
 در دلیوار باره و بار دوی دلی بچنید و آن جنبش زمین را فر اگر نت سخن در زمین  
 لرزیمه و در آن روز جهان سوز نخت برگشته و سرگشته چند از سپاه کینه خواه

میر طه به شهر درآمد همه بے آزارم و شور انگیز و خداوند گشتی تشنه خون انگیزی  
 وید بانان دروازه های شهر که بردن از هم گوهری دهم پیشی (د شگفت که  
 هم از پیش هم سوگند نیز باشند) هم پاس نمک و هم پاس شهر گذاشند همانان ناخوانده  
 یا خوانده را اگر احمی داشتند آن سواران سرگران سبک جلو پیادگان تندخو  
 و تیز و چون در با بازو در بانان را میهمان نوازیافتند دیوانه وار هر سوختاقتند  
 و هر کرا از فرماندهان و هر کجا آراشگاه آن همان یافتند تا از زکشتند و پاک  
 نسوختند روی ازان سوی برتاقتند مشتی گدایان گوشه گیر از بخش انگیزی  
 گوشه گیر که نان باته و دود می خوردند در شهر دور از یکدیگر پراکنده جا بجا و در کنار  
 بسیر میسند همه تیر از تیر ناشناسندگان و از غوغای دزد و تیر شب هر سندگان  
 نه پلار کی در دست و نه خدنگی در شست اگر راست برسی این مردم بربادی  
 کوی و برزن اند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دهن بکمر بزنند با اینهمه ازان  
 رو که راه آب تیز رو و نجاشاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیده هر که  
 در سرای خویش با تم نشست یکی ازان مامزدگان منعم که در خانه خویش بودم چون  
 غریب و غوغا شنودیم تا از پردهش دم زدم در نمایه درنگ که شرب هم زدم آوازه  
 بخون غلطیدن صاحب ایچنت بهادر و قلعه دار درارک و دویدن  
 سواران و پیایی رسیدن پیادگان در دست و بازار از هر گوشه و کنار بلند  
 گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندام ارغوان زار نشد و هیچ

گنج باغی نبود که از بے برگی مانا نرخته تو بهار نشد های آن جهانداران داد آموز  
 دانش اندوز نکو خوی نکلونام و آه از آن خاتونان پر یکپاره نازک اندام یار خنی چون  
 ماه و تنی چون سیم خام و در لعل آن کو دکان جهان نادیده که در شگفته رویی به لاله  
 و گل میخندیدند و در خوشخرامی بر کبک و تدر و آهوی می گرفتند که همه یکبار به گرد آید  
 خون فرو رفتند اگر مرگ اخگر بار زبان بر گ که مردم از دست وی روی  
 بناخن کنند و جامه در نیل زنند بر بالین این کشتگان به موی به خمد و شد  
 و درین سوگه سیاه پوشد و راست و اگر سپهر خاک گردد و فسرده یزد  
 و زمین سراسیمه چون که از جاصیه خیزد بجاست بهیت لعل نوبهار چون تن بهل  
 بخون بغلط ای روزگار چون شب بی ماه تار شود ای آفتاب روی  
 بیله کیو کن ای ماهتاب داغ دل روزگار شود باری چون آن روز تیره  
 بشام رسیده گیتی تاریکتر گردیده در زمان خیره کش هم در شهر جای خاستن آسانی  
 انداختند و هم در ارک باغ خسروی را آخر سپاس و نشین شاهی را خواجه  
 خویش ساختند رفته رفته از شهر های دور دست آگهی رسید که شور و یگان  
 هر سپاه در هر فرود آمد نگاه خون سپیدان ریخته اند و چنانکه در لشکران را نوا از  
 پرده ساز خیزد کور نمکان از ناسازی بی پرده شور و انگیخته اند گره با گروه مردم  
 را از سپاهی و کشاد ز دل کی گشت و همه بے آنکه با هم سخن زد و در نزدیک  
 یکدست بر یک کار مکر بستند و انگاه چنان پر زور مری و چگونه استوار بستنی که

جز جنبش جوش خونی که از کر گذر و کشاد پنیر پنداری این شکر آ  
 بے مرد جنگجویان بشمار را جا روب وار کر بندگیست آری رفت  
 و روب هند بوم بد انسان که آرایش و آسایش اگر جویند باندازه  
 پڑه کاسه گاهای نیابند همچنین جا روب گیتی آشوب همی خواست اینک  
 هزار لشکر نگری همه نی لشکر آراے آراسته و سا سپاه بنی یکسره  
 بی سپدار جنگ بر خاسته توپ و گلوله و ساچمه بارود همه از خانه  
 انگیزه آورده و با گنجینه داران روئے بستیز آورده آئین فیرو دوزش  
 پیکار همه از انگیزه آموخته و رنخ بکین آموزگار ان افروخته دل است  
 سنگ و آهن نیست چرخان سوز چشم است رفته و روزن نیست چون  
 نگرید آری هم بد رخ مرگ فرماندهان باید سوخت و هم بر ویرانی هندوستان  
 باید گریست شهر باے بے شریار پراز بنده باے بی خداوند چنانکه  
 باغماے بے باغبان از درختان نابرومند رهن از گیر و دار  
 آزاد بازارگان از تنغا خانه با ویرانه با و کلبه با خوان لغا گمان نهان  
 خانه نشین تا خوشش را آرایند و شترخ چشمی خوشش مردم نمایند  
 رده رده چون مژه خجسته با آخته و یکردان آسود گے گزین میکه  
 برقرار آیند تا از خانه بازار آیند هزار جا سپر انداخته دزدان  
 بسکه در روز سیم دزد و لیرانه ربانید شبها از پریان و دیابستر خواب



آرايند روشنگران را روشن نمايد که شبانه بکاشانه چسراغ  
 افروزند هميرون در شبهاے تارچون تشنگي ازور آورد بدرخشيدن  
 آدگرش چشم دوزند تا بنگرند که کوزه کجا نهاده است و پيانه کجا افشاده  
 بي نيازي را نازم و نا پروائي را ميرم خسانیکه بروزان بهر فروختن خاک  
 زمين مے کافتند در خاک خرده زريافتند و کسانیکه بشب در بزم  
 مے از آتش گل چراغ مے افروختند در کلبه تار بباغ ناکامي خفتند  
 بر اقادن آئين ايام کار را از رواني داداشت هر کجايي بود دره  
 بر يدين و ناسه يرون فرو گذاشت در سر رشته يام پيام نگنجد  
 آمدند نامه آن انيت و پس خود اين کارگاه را رشته ديگر  
 بود که بجنش زخمه همانا بزمه جنبش که از خوشيش انگيختي جهان  
 جهان پيام از درون برون رنجتي اے که در پاس کيش و آئين  
 از سنگ سخت تزي از داد گذر و بگوسے که برهم خوردن اين بستر  
 و بر نهاد و ببارفتن گنج باو آورد خدا واديه مويه نيز زد و نارواني  
 ناسه و نا آگي از دوست ماتم رانه سز و تر سيدن و ليران  
 از سايه خوشيش و فرمان راندن سرينگان بر شاه و درویش  
 در بغي را تشايد و ديده ازين درد روان آزار زار نگريد و برين  
 مويه سز نش و برين ماتم پيغاره و برين در بچ چشمک و برين گريه

خندہ روا باشد و بزارے ازین زاری و جگر خواری درین خواری  
 سستی کش و نادارستی آئین شمرده شود بیل چه دل نهم به گریه پاشی  
 سخن چو مرا به هزار آبله بر دل بود ز گرمی آه و ز کار رفته دل و دست  
 من چنانکه مرا به نماند و شادی و پاداش و بیخ باد افراہ و بازین  
 خسته نشتر بستر از اندوه اندوزی سر نوشت گذشتہ سر گذشتہ  
 ہی نویسد نخستین بار که آن بیدہ ستیزان چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که  
 آورده بودند بگنجور و او اندوسر کیہ از سران بچیدہ بودند برہستان  
 شہر یار نہادند زودند و پیر روزگار از ہر سراہی سپاہی و از ہر گھذری  
 لشکری و از ہر سوئی اردویی گرد آورده و بدین سر زمین روان داشت چون  
 شاہ سپاہ را نتوانست راند سپاہ فرود آمد شاہ فرامان دہد -

شاہ را در میان گرفت سپاہ	وین گرفتن بود گرفتن ماہ
ماہ نو پنج گہ گئے گیرد	جز مہ چارہ ہئی گیرد
شاہ ماہ گرفتہ را ماند	نہ کہ ماہ دو ہفتہ را ماند

نہ گفتم کہ گفتنی بود کہ این آویزندگان آوازہ جوی از ہر جا کہ  
 پوے پوے براہ روی نہادہ اند دندان را در کشادہ اندوزندان  
 را سر دادہ کہن گرفتار نور ہائے یافتہ آمد و پدید ریخانہ رخ بخاک  
 سود و کار کیا ئے سرزمینی خواست بندہ گریز پاے از خداوند رو

تافته آستان بوسید و فرمانروائی آباد یومے جست کس نکوید  
 و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار و هر بناینده را زندها چرامی  
 دهند شکر فکاری روزگار ان و روزگار شکر فکاران ست اکنون  
 بیرون و درون شهر دلی کما بیش بچاه هزار پیاده و سوار فراهم آمد نگاه  
 است فرماندهان فرخ فرزند گ فرنگ را ازین مرز بوم فرخ جز کو هیچ  
 که با ختر سوئے شهر از شهر نه آن مایه دورست که نزدیک نتوان گفت  
 و درست نیست هنر مندانه همسردان جاے تنگ و دمسر با  
 ساخته سنگین و ثری استوار پرداخته اند و چند توپ اثر در ژوب  
 تند رخروش گرداگرد فر و چیده در بے آرامی از روی پاداری  
 آرمیده اند لشکریان شهر نشین نیز از ان میگزین که ازین شھر  
 فرا چنگ آورده اند توپے چند فراز بار و برده و خود را در ناورد  
 با سدان هم آورده شمرده اند و دو توپ و تفنگ زیر این گنبد  
 پیروزه رنگ ابرنگ بار را ماند و شب و روز از هر دو سو گلوله  
 بسان سنگ از هوا همیریزد تا بستان می و چون است و تابش  
 آفتاب روز افزون دانے که خورشید در گادو دو پیکر چه آتش می  
 فروزد که چند ارسے خود در میان ہی سوزد تا ز پروردگان پروار  
 بروزان بیایگی آفتاب مے خورند و شب در ان سنگهاے تفته

تاخته از خشم بیج و تاب اگر اسفند یار درین روزمگاه بودی از بهر اس  
 زهره در تن رویش گذاخته و اگر رستم درستان این داستان  
 شنودی با همسرتی از بیم جگر باخته شمشیر زمان اردوی گرد آمده  
 از بهر سو هر روز پس ازان که پرتو خورشید جهان را فرا گیرد به بنبرد  
 شیر مردان میروند و زمین همی نوردند و پیش ازان که چراغ  
 مهر فرو میرود وی میگردانند و بر میگردند درین روزان و شبان که  
 روداد هر روزه بیرون شهر نیست سرگذشت یکروزه درون شهر نیز شنیدی نادر دیا

در رگ ساز من نوازی هست	که بر خوله احسگر اندازد
زین نوا می شری نشان ستم	کانش اندر نوا اگر اندازد
سرگذشتی ست بر زبان کزبان	بر من از خویش خنجر اندازد

آنکه بر آتش سری و باد کردار پندار برتری داشت با پروردگار  
 بروی کار آورنده خویش تنائی در آویخت بهانا بدین اندیشه که بل  
 آن که این کار گزار را زودان نماند دراز دست وی در انداختن  
 گنج نماند نماند هوار به ناهوار و کین توخته و بدین واکو که حکیم  
 احسن الله خان سوگیر و پیروزه خواه انگریزان است میان  
 و دسر بهگان سپاه آتش افروخته روزی آن تیر آهنگان آهنگ  
 کشتن فرزانه بر سر آرم آسای وی ریختند و چون خواجهر

دران گاه درارک پیش بادشاه بود آشفته چند ازان گروه درارک  
 رفتند و خواجهر را در میان گرفتند خداوند بنده نگهدار از مهر خویش  
 را بروی گشود تا دران اکتلم از گرداب آب تیغ جان برد اگر چه بر و نش  
 گزیدند رسیدن آن آشوب نار و آتازد و دانشش گردید نخواست فرو نه  
 نشست خانه که به نگار خانه چین همی مانست به نیما بر و ند و در آسمانه  
 ایوان آتش زد و نه هر فریب و هر تخته که دران آسمانه به بر چین کاری  
 بهم پیوسته بود خاکستر شده فرو ریخت و دیوارها و دانه گشت گشته  
 آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشیدل فریب مهر ز گردون مخور که این بهر  
 و فشار کسی را که در کنار کشد و زنها رهنما رهنما پیچ همی از و سیبی با خواجهر  
 این چنین کین نورزد تا مادرش دران کنونه که دستان بوده باشد باز نه  
 گرفته باشد این زمین خواجهرش که رخ آبله خور و اورا چینی دریده و دهبانی فراخ  
 داده اند خود را در پری وشی سیومی ماه ناهیدی شرو هر کجا جفته گردان و کرشمه  
 سنج گذرد و سنج که در خرام از کبک گوی و از تیر و گرو همی بر دناش ازین  
 رگه ز که گذارده گنم است نمی برم و فقرتی در خور آفرین سروده هم ازان راه که  
 میگذشتم همی گذرم بلند آوازی نام شهر یار از گرد آمدن پیاده و سوار هر سری  
 را در هر گوشه و کنار بشور آور و فصل حسین خان نام آور فرخ آباد که گاهی به کارش  
 روی و به نیایش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو و دران

نیا لیشامه که خامه فرسود خود را بدیرین بندگی ستود و خان بهادر خان ناجوی  
 بیراهه پوی که در بریلی از روی لشکر گردآوری به انداز سر لشکری گردن افرا  
 یک صد و یک زرین درم و سیل اسپ سیمین ستام بدرگاه روان داشت چشم  
 بدور و فروزنده پور نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروا سمام پور که از  
 دیر باز در آن سرزمین ممرزبانی و شاه نشانی نیاگان خوش اچاشین است  
 و باجهانپانان انگلند در مهرورزی و یک دلی استواری پیمانش بدان آیین است  
 که دست روزگار در هزار سال بنزد گونه کشاکش آن رانیا و گست چار  
 ناچار بفرستادن پیام خشک زبان همسایگان از گفتگو بست در لکهنو از آن  
 پس که لشکریان بند از زم گستند و گیتی ستانان انگلند بگرمی رفتار سپندار  
 از سر آتش جستند و در بایستگاه بای دگر به گروه خوش پیوستند و ندی از  
 سران با چندی از کترین در سبلی کار و که در لکهنو نام آور جائیت نشستند  
 و از پردلی در بروی دشمن و دوست بستند کاروان بسیار و آن شرف اوله  
 که بروزگار اورنگ نشینی خانان اوده دستور گفته می خد به برش دید  
 از بود و نبود آن گروه اندک شماره فراوان شکوه کودکی ده ساله را از  
 فرزندان و اجداد علیشاه به سروری برداشته بر چار باش ناز نشانده و او را  
 دستور خسر و هند و خود را پیشکار و دستیار و تئور خواند نام آور به بادام آور  
 نام آور را نازم که تاروی بکار سازی آورد یکی را از گزیدگان با پیشکشیه بالیه

کسبل کرد فرستاده آمد و در روز از رخ راه آسود و بیمار گاه رفت و دو تن  
 آهنگ و دو سیل الوند رنگ و یک صدر و بست و یکدست و ازین کلاه  
 بزنگار رنگ گریه ناپسوده آورده گزرا اند و جفت باز و بند الماس پیوند  
 از بهر بانوان بانوسه مشکوی فرستاد پنداری این فزه و خراب بخت  
 روشن کردن چراغ همی مانت و روزگار از بهر سازدن چشم زخم چشم در راه  
 این بار نامه داشت و میکه شهریار از پیشکش اوده کام یافت کار نامه بخت  
 و سکندر بر بهم خور و دو هنگامه حرم انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب  
 گران برداشته بود و بخت نهباز فروخت فی فی اختر بخت خسرو در بلندی  
 بجای سید که رخ از خاکیان در نفست لب بجای که ستاره شوخ  
 چشمی در زده افسار و گزن از زن از زده خورشید زانده نشسته  
 جادو گردش بر چرخ نه بینی که چنان میل زده روزیکه این ناخفته  
 مرد میا بیکری و شاه رهبری پروری کرد و فردای آن که دو شنبه بست چهارم  
 ماه تازیان و چار و پهلین روز از ستمبر بود سایه نشینان دامن کوه بدان فرو  
 شکوه بر کشمیری در وازه و تختند که سپاه چیده را از گریز گیر نماند لب

ستمبر ستم بر دو آورده او  
 فرزنده شد مهر گیتی فروز  
 بر روی گرفتند و زنگان

کسی که ز دلی بر دن برد او  
 پس از چار ماه پس از چار روز  
 تنی گشت دلی ز دیوانگان

هر چند از یازدهم شهری تا چهاردهم ستمبر چهار ماه و چهار روز و رنگ است پس  
از اینجا که اندازده بست و کشاد کار بدین رنگ است که شهر به روز و شبانه از دست  
رفت و هم بر روز و شبانه فراچنگ آمد می توان گفت که از دست رفتن و بدست  
آمدن شهر بهمان در یک روز بوده است -

## انتخاب از توقیعات کسری

مرفوع - جمیع عوام انام از درگاه خسروی درخواه اظهار باعث تکرار و  
از مردم گنگار با وجود ارتکاب معاصی پی در پی می نماید -

توقیع - گناهکاران در مرتبه بیاران اند و ملوک داد و در بهمن طبعیان  
چاره گر چنانچه عود مرض مریض را از معاودت علاج بی نیاز نمی گرداند هر آینه  
باز گشت عصیان عاصیان را از عفو مستغنی سازد -

مرفوع - بجه موجب فرموده اند که بر بادشاهان عالی شان واجب است  
که ترم ایشان بر کافه مردم عموم داشته باشد و در بعضی از احیان حجاب  
ایشان شدید نباشد انتی - و تقریر این مرفوع آن است که عنایت عام  
در ارفاق خاص ملوک در طریق حسن سلوک با عوام و خواص اقتضای آن دارد  
که در همه حال دیر بار و دشوار حجاب نبوده گاه گاه بگنان را بقوز مامول و  
در خصت وصول درگاه اختصاص بخشند تا بحکم و جوب تسویه که مقتضای عدل



واحسان است سهولت بار بر اهل قرب و بعد یکسان شده دشواری خروج و  
و غول بر یگنان آسان گردد و راه یافتن درویشان و مردم پریشان بساط  
قرب ایشان دشوار و دور از کار نباشد.

**توقیع** بجهت آنکه منع مردم بار طلب از درگاه ملوک همانا و بر راه  
ساختن امانی و آمال یگنان است بسوی دشمنان آنتی و توضیح این ایام  
آن است که از جانب ملوک ابواب آسانی رخصت و وصول درگاه و دخول  
بارگاه خود بگاه بار بر روی محتاجان بر رفع حجاب بتن همانا کشودن درهای حاجت  
عموم سپاه و رعیت بل نمودن راه عرض نیاز خصوص اولیای دولت است  
بسوی درگاه اعدای ملک و ملت.

**مرفوع** - فلان عامل با قید ار که جز بقایای سرکار چیزی از اشیاء  
دنیا ی نانی باقی ندارد و محصلان دیوان کا و تفاض چون نفس بر تو سنگ گشته اند  
**توقیع** - ارباب دیانات و ادیان بر خلاف کاکوش دور از کار و محاسن  
کفایات سرکار دیوان در تحقیق حقیقت حال او در وجود و عدم مال و متال  
تفحص شانی و کافی بجا آرند اگر مرفوع سمت و قوع داشته باشد از  
مطالبه در گذشته بحال خودش گذارند و از خالص اموال خالصه ما  
موافق همان مبلغ که از او وصول نه رسیده بصیقه صلح بدو وصل سازند  
**مرفوع** - خازن خزائن خاص معروض میسداد که از شرط اعطای اتفاق

خسروی انتقال کلی در اصول جمعیت بیوت احوال راه یافته -

توقیع - خدا موفرا مال است نه بخل تو عدل جامع است نه جزوی

همت تو مستغنیم از اعانت تو از ما فرمان است و بر شما فرمان پری انتی  
کلامه - تقریر این توقیع آنست که عطیه کبری جناب کبریائی موجب تو فیض  
و تکثیر خزان ملکست نه دفر بخل و انساک گنجور و عدل عام و احسان تام  
شهریاران فراهم آورنده دنیا و درهم است نه جزوی خرد و کوتاهی همسم  
پرستاران و چون عنایت حضرت غنی معنی جل شانه سائر وادگران را از  
نصیحت دیگران در امور خیر مستغنی ساخته هر آئینه از است امر با شاعت  
موجبات عدل و احسان و بر مردمان بذل اطاعت و بردن فرمان -

مر فروع - بهما و در ناظر اعمال اعمال خالص معمار نوشته که عامل اهلان  
در سال بست و نهم جلوس دوباره هشت هزار درهم و کسری زیاده برال  
واجبی همه سال از محال تحصیل کرده بهگی را بخرانه عامره فرو آورده -

توقیع - تمامی احوال مذکوره را از خزانه خاص بسائر محال مزبوره  
نقل نموده بی حیت و میل بر چند اوئدان آنها از فقیر و غنی و ضعیف و قوی  
و دنا سیچ تو فیض خزان یا موال رعایا بر موجب ناه و جب بمسند  
اند و ون بام منازل است بجا که دکنان اساس چار دیواری آنها  
انتی این معنی بمسند در احادیث ماثوره مذکور است و عارف مخلص

حقیقی و مجازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی این دُرّه فاخره را که واسطه عقد  
صدور حور می‌شاید بدین گونه عقد نموده آنجا که فرموده -

از رعیت شش که مایه ربود پای دیوار کنند و بام اندود

مرفوع - پهبند خراسان انتظار سبب غزل فلان از منصب

قهرمانی یعنی قیام به مات کار خانجات خاصه می‌نماید -

توقیع - موجب این امر واجب خیانتی است که در حق جمعی از اهل

استحقاق که بواسطه احقاق با اشراف کلی برستیغار جزوی از حقوق خود یافته

بودند و داشت و ازین رخل نقص در ادای دین ذمت دولت ما

بل زلل نقص در بنار دین و ملت خود راه داده و پیدا است که قهرمان

سارق باعث اصابت عیب و شین بجمال خصائل و کمال فضائل

بادشاه باشد -

مرفوع - موجب تفتیش شهر یا راز کنه هر چیز و اصل حقیقت

هر کار حلیت -

توقیع - نتیجه کاوش عمیق امور نیست که او ایشان تا با شیم تبصره و

تقلب حق بهر سو که منقلب گردد و بگردیم انتی - و توضیح این توقیع آن است

که وصول اثر غوررسی بادشاه دادگر باصول امور موجب تمیز حقیقت

کما هو حق از ما هیئت باطل کما هی و ثمره این تحقیق آن است که نخست خود و رفیق

علم خود برستی و درستی عمل نمایند و رعیت را بر غبت یا باک راه بر متابعت شمار حق داشته بران ثابت قدم سازد چنانکه گنگی در همه گاه میل حق مایل باشند و از تقلب بجانب باطل اجتناب نموده از پیروی حق سر بر نهند.

**مرفوع** - از چه راه در بعضی از استقار اعلان و اظهار است توجه نموده هیچ وجه اخفای اسرار آن روانی ندارند.

**توسیع** - تا مرآسم دولت خواهی الهی آن صوب و حوالی زیاده گردد و از دالیان آن حدود دراز دستی کمتر رود.

**مرفوع** - عامل اعمال قوس در توفیر غوازم جدد و اجتماع و تکثیر مواد عبادت و زراعت آن بلاد بذل مساعی جمیله ببلغی رسانیده که حصول ارتقاعی را از قرار مقدار معمول سایر فضول مضاعف گردانیده.

**توفیع** - دم نقد مبلغ پانصد هزار در بهم بصیقه صلوات این خدمت ستوده بآن کار آرموده و اصل سازند و برسم تضعیف بر هر سوم شش برابر بیشتر و بهیگی قری و مزارع که از چهار سو بدان ناحیه پیوسته و خل اعمال سابقه او نمایند تا مگر لواحق مذکوره را در محوری بمجوره مذکوره ملحق گردانیده بمقبولیت حسن عمل او رعایای بهیگی اعمال قوی حال و سایر اعمال انبیا باشد.

**مرفوع** - بچه موجب فرموده اند که لوازم شکر گزاری و سپاسگزاری ملوک بسبب دفع انواع آفت و رفع اقسام مکره از بهجات مخافت از ایشان

بر ذمت سگی رعایا و بر ایا بوجوب اقرب و انسب است از ایصال مطلوب و اعطاء مرغوب بدیشان -

توقیع - سطح نظر حقیقت نگردین قضیه آنست که از نتایج عطا وجود ثمرات وجود ملوک آنچه در ظاهر و باطن بجا میآید میرسد باعتبار قدر و مقدار متناهی و محدود است و آنچه از آثار فضائل و احسان آشکار و نهان پادشاهان در ضمن بازداشت مکاره و مصائب و نگاهدشت آسیب حوادث و ثواب از ایشان بآنان وصول نمی یابد در حق ذاتی و تکوینی واقعی حدی و نهایتی نفس الامر ندارد -

مرفوع - بوجوب صدور کد امین خیانت پرتو نظر عنایت از فلان وزیر باز گرفته سزاوارت هفاط از پای و الای وزارت و بالاتر از آنش دانسته اند -

توقیع - آن کست رای پست رویت بسبب تقویت زیاده در ماده سورتدیر کمال ضعف و دهن در بنار پشیمت کارهای سرکار راه داده چند آنکه از سلوک نامنجان را در مواد تو فیروز و تکثیر از تقاضای عتقار و ضیاع و محصور لاته آن بلاد و بقلع و نقطای پذیرفته

مرفوع - عامه در باب تعظیم و تقدیم فلان با وجود عدم ترجیح و تمیز از قدم نسب و کرم گوهر توقیف و درند -

توسیع - چون تشریف و تجدد جدید سلطانی نازل منزله نسب  
قدیم انسانی است هر آئینه فلان و اشباه او با متیاز بشریت در پرتو بی نیاز اند  
انتهی - و تمیز این مقصد آن است که مراد از افراد این نوع عالی خواص و  
مزایای انسانی است که در حقیقت بشا به فضل نوع انسانی است چه  
لطافت اصل و شرافت نسب فی الحقیقت گوهر مزین است نه جوهر میمنه و  
گرامی داشتن ملوک خود و در خردمندان پرورشایستگان باینه سرفرازه را  
بمقتضای فضائل انسانی و خصائل ملکی و انسانی است نبودن فلان بن  
فلان و بر مرکب این محیط دائره است مثل سائر کن عصامی و الاکن عظامی  
یعنی خویشی را بنفس عصامی خود که عبارت است از نفس متصف بصفات  
ملکی و انسانی عزیز و گرامی ساز و بشتی توده استخوانها و فرسوده یعنی  
آبایی گذشته مناز و این عصام نام حاجب نعمان ملک عرب است که فی  
نفسه کمال شرافت ذاتی و کرامت خلقی داشته و گفتار اوست **نَفْسُ عَصَامٍ**  
**سَوَدَتْ عَصَامًا وَعَلَّمَتَهُ الْكِبَرُ وَالْإِقْدَامُ** - و همانا اشارت بدین معنی  
حقیقی نموده حضرت امام برحق و امیر مطلق علی بن ابی طالب علیه السلام  
انجا که فرمود **الشَّرِيفُ مِنْ شَرَفِ السُّلْطَانِ** - یعنی شریف است که  
سلطان اورا بسبب شرافت انسانی او مشرف گرداند و ازین عالم است  
گفتار مامون عباسی و بقولی عبدالملک اموی - **نَحْنُ الزَّمَانُ مِنْ رَفَعْنَا**

اِرْتَفَاعٌ وَنَحْوُهَا اَنْفَعٌ - یعنی ما زنا ینعم مراد از آنکه می گویند زمان چنین یا چنان کرد هر که اما بلند مرتبه گردانیم رفیع القدر گردد و آن را که مافرو گذاریم وضع الشان و پست پایه شود -

مرفوع - بهرام خویشاوند خسرو با هنگ صید و سیر درین دلا از درگاه والا بطراف اطراف و در چهار دار الملک از جای خود برآمده انتی - یعنی بانداز شکار اندازی و بهانه تماشای متفرجات مطلق العنان شده بحکم احتمال قرب وقوع پد اندیشی که لازمه نزدیکی نسبت خویش است اهلان افعال او از راه رعایت حرم و احتیاط بغایت درست و عدم ارجاء عنان او بسبب این معنی در هر دو صورت ضرور -

تو فیع - چون خویشی بابی صدور کوه اندیشی مانع تفرج و سیر الشان نمی شاید ما دام که از بهرام بی اندای رونه نماید او را از موجهات مسرت و التذاذ خود باز ندارند -

مرفوع - جمهور عوام عموم سماحت کف جواد ملک را که خواص مزایا آن مستوفی راحت سائر رعایا و برای است مشرف بر او اهل درجه ارفع می دانند -

تو فیع - همانا معلوم این مساکین نیست که هر آنکه مستحق را از خود محروم گذارد و او مالک آن مال است و نه آن مال برای او بهره اثبات بقا دارد -

مرفوع - درینو لاگرومی از رویا بدرگاه والا آمده ایواب شکایت از فلان  
و هتقان کشوده اند که بفرموده قبا و خضر متری که برابر ارضی ایشان سے گذر و نموده  
با آنکه استیفا و حق ممبر پنج مستوفی نموده اند بنا براد عاے وصول کثرت مضرت  
بار ارضی مذکور به بدان راضی نیستند -

توقیع - سلاطین عدالت دین و احسان آئین از مواد فوائد عام  
و منافع کلی نظام بسبب مضرت خاص و آفت جزئی دست باز ندارند چنانچه  
مقتضای حکمت کامل حضرت آفریدگار گیتی جل شانہ نظر بعموم منافع و مصالح  
عالم و عالمیان منفعتاے بی انتهای در نهاد آفتاب بود بعیت نماده اگر چه  
فی الجمله ضرری تابع وجود فالین الجود آن افتاده -

مرفوع - بچه بسبب فرموده اند که فلان قدیم الخضر است سزاوار نهایت  
مراتب اسارت و بدست انتی - یعنی فلان بنده دیرین که پدر بر پدر داغ  
بندگی بر حسین و کمپرستاری بر میان دارد با وجود عدم ظهور عصیان چگونه  
لسزاواری انواع آزار و یزاری برو حکم فرموده اند -

توقیع - بجهت آنکه روح و شمش پرورده نعمت و برآورده تربیت  
ماست و با وجود این مرتبه احسان از اندیشه اسارت با غفلت نمی ورزوانتی -  
یعنی آن خسران زده ناسپاسی و فقر آن که در معنی است انواع کفر است  
در مقام برارت ذمت و بهمت از حقوق احسان ولی نعمت حقیقی حق سارت



بجای آورد با آنکه ارواح و اجساد آبار و اجدادش نیز به تقویت نعمت  
عدل و احسان دولتکده آل ساسان تربیت یافته اند بداندیشی نیک  
خواهان آن دولت غفلت نمی ورزد.

مرفوع بجه لیل فرموده اند که واجب است که میانه عاجز و کافی در مرتبه  
موجبات تساوی و محاقوعل نیارند انتی و تقریر این اجمال آنکه سیل و الیان  
ولایت آن است که بمقتضای کار دانی و معامله فعی عمل نموده نخست بر تپ  
هر یک از کارکنان و عاملان بنظر درست درنگرند و میان یکی متکفلان  
اشغال از کافی و عاجز و کارگزار و بیکار بمقدار تفاوت اقدار ترجیح و  
تفضیل نهاده قطعاً تسویه بکار نبرند.

توقیع - ازین راه که ناقصان بکلم این تسویه گمان فضل بخود برده و خوشن  
را قدری و متقداری نمی نهند و کاملان از ان رهگذر خود داری کرده تن بکارها  
در نمی دهند و بضرورت ازین سختی در هر دو صورت بسی خلل در بنا بر شرف  
امور افتاده آبروے کارها بریزد و در ولق از کار خانه روزگار بر خیزد.

مرفوع - از موجب این امر سوال میرود که فرموده اند که از لوازم خرم  
ملک آن است که چون کار با شایستگان اغمال فرمایند باید تا و بگیرد  
که مستوجب و مستال آن کارها باشد در خاطر داشته باشند انتی یعنی بجه  
وجه از روی خرم فرموده اند که بر سلاطین و دربارین از راه خرم و واجب

عقلی است که هرگاه تولیت عملی ملکی یا مالی بکار دانی تفویض فرمایند برای استظهار  
پشیرفت آن کار دیگری را از اهل کفایت و درایت که با صابت و اصاله رای  
و رویت اشتها داشته باشد چنانچه از روی استحقاق و استعداد متکفل آن  
شغل تواند شد پیشتر در نظر باید نگرداشته باشد۔

توقیع۔ چه اگر حادثه روی نماید کسی نظیر او نباشد لامحالہ کار فرما در انجا  
محتاج گردد برفع وضعی یا تشریف خیزی و در آن صورت بدان ماند که با اختیار  
عقابی از دست دهد و از سر اضطرار ذبابی بجای آن بکف آورد انتہی و  
تفصیل این محمل آن است که بر تقدیر مقتضای قدر مقدور و قضاے  
مصنئ اورا امری ناگزیر رو نماید و نظیر او عملداری کافی متکفل آن شغل خطیر را  
که تاخیر بر نتابد بنیابد ناچار بجای آن کارگز ارشالاسته کمچند نیابندی  
نیازمند گردد که بسبب سلوک ناهنجار او که از نقص و زلل خالی نباشد انواع  
وہن و خلل در بنای عمل راه یابد۔

مرفوع۔ سبب صدور این فرمودہ چه بود کہ ظهور مراتب صفاء  
عقیدت اولیاء دولت و مرتبہ باید کہ با ظہار آن نیازمند نگردد۔

توقیع۔ خمرہ این شجرہ ثابت الاصل ثابت الفرع است کہ ہر گاہ در مقام  
اثبات آن برخلاف عادت محمود از تسبیح بینہ و مین غنی بلکہ از دعوی نیز  
استغنی باشد بنا برین صورت بضرورت در ہنگام اخذ عطا یا از وساطت

تخلیف مرقان و وسیله شفاعت شفیعیان بی نیاز خواهند بود.

مرفوع - بنابر مقتضای اطاعت امر مطاع شهریار و باب اصدار  
فرمان بتضمن تنبیه و تذکیر مرسوم و زیر که ابواب سواداب بحسب ظاهر مفتوح

دارو سوال می‌رود که فرمان عالی شان بچشمضمون صدور یابد

توسیع - فرمان نافذ بدین مضمون الفاذا باید که مرسوم و زیر را بهر چه

سود حال و بهبود عمد استقبال در دانستن و کار بستن این معنی است که وزیر

بمنزل لیکس های ملوک اند که از خصوصیات آنها به نیک و بد خصایص

ایشان قیاس می‌توان نمود آتشی و تبئین این ابهام است که پیراستگی

ظاهر و زیر نمودار آراستگی باطن بادشاه است بر یوراداب ملکی و خصائل

ملکی که از دلائل سعادت فطرت چنانچه حسن و قبح کردار و گفتار و دستور

استقامت و اعتدال شکوه روش او با نزدیک و دور برهان حسن سلوک

و سوسیات ملوک است و بر موجب این قضیه مرضیه خرمندان گفته اند که

بر وزیر دانا واجب است که چندانکه توانا باشد برای پاس ناموس دین و

دولت و حفظ صورت و نعمت ملک و ملت حراست ظاهر و باطن خویشین نماید

تا بدین سبب در دنیا عقیقی معائب و معائب نباشد.

مرفوع - بچه دلیل بر بیل تکراری فرمایند که وفای ملوک به خود خویشین

نیمه ظفر است بر دشمن -

توقع - چه قدر که ضد و فاست موجب عدم و توفیق اولیای دولت  
 بموالات می شود و جهد و جهد اعدا در محاربه بسبب نوسیدنی از مصالح  
 دو چندان می گردد و یک تن کوشنده با امیدواری بیشتر است از جمعی کثیر  
 ناس با وجود یاس انتهی - بنا برین مقدمات و قای با دشابان باعث تضاعت  
 اعتماد و استخوانان بر و لا و واد خواهد بود و علت اطمینان قلوب بگمان ثبات  
 اساس مصالحه و معااهده موجب قنوت کوشش دشمنان خواهد شد و این  
 دو صورت بضرورت غلبه ظن بر روزی شدن فیروزی ثمر نتیجه بخشد -  
 مرفوع - بچه دلیل فرموده اند که متکفلان اشغال ملک و مال چون  
 مخزن اموال خوشتین را از وجوه خیانات آگنده سازند گویا معدای خود را  
 از سموم انباشته باشند -

توقع - بجهت آنکه بقا و آن ال و بقای حیات آنها بمقدار بقای  
 حاجت باشد بدانان نهی شستن این توقع ابهام تضمن آن است که کار فرمایان  
 آن اعمال که خیانت در حق ایشان روا داشته اند بفس و مال آن خائنان  
 چندان ابقا کنند که بدیشان محتاج باشند و چون بی نیاز شوند هر روز را  
 در معرض تلف آرد چه مشابست این بدان آن است که چنانچه مرسته  
 باید که زهر در معده بپاید تا انگاه که اثر آن پدید آید بچپان عدم تاثیر  
 سم خیانت در مال و نفس خائن و بقا و آن بمقدار مدت نیازمندی باشد

بد و تا آن گاه که وقت استغنا از درآید در حال اثر خود ظاهر نماید.  
 مرفوع - از سبب مبارزت شمس یار با دشمن نفس خود سوال میرود  
 و توجیه این مرفوع آن است که چون دانا یان درگاه افراطی و انحراف  
 خسر و از استقامت صراط خرم و احتیاط با اعتساف بیراهه تهور و تجار  
 از راه عاقبت بینی بنیادیت بعید دانسته میدانند که دوراندیشی نظر فرجام  
 نهمس یار که بغور اشیا فرو دیده این طور امور را ناپسند خود خردندان  
 میداند پس از چه رود دیده و دانسته خلاف نمیده و نگریسته عقل بخوبی فرموده  
 می شود -

توقع - چون آوازه اظهار دلاوری مادر سر اسر آفاق اشتها  
 پذیرد و در نفس دوست و دشمن افراط صلابت و صولت و کثرت سطوت  
 و مهابت نفس مقرر گیرد هر آینه جمعی از بداندیشان که خاطر ایشان  
 از اجمیت داشت از اندیشه بریشان گشته از احساب بشمار خواهند گرفت و  
 خاطر غیر خواهان که در هر صورت خواهان خیر می باشند بهین معنی از کیدانیان  
 اطمینان دیگر خواهد پذیرفت و قواعد دین و قواعد دولت بر وجه از سر نو  
 استقامت خواهند یافت -

نظم  
 انشای ابوالفضل

خطاب حضرت شاهنشاهی بشاه عباس

تسلیش و نیایش عتبه کبریای احدیت قبل جلاله و تقدس اسماءه بشابه  
 ایست که اگر جمیع نقاط عقول و جداول فهم با جنود و مدرکات و عسا کر علوم  
 فراهم آیند از عمده حرفی ازان کتاب یا پر توی ازان آفتاب نتوانند برآمد  
 اگر چه در دیده تحقیق جمیع ذرات مکنونات سرچشمه حمد ایزدی اند که از زبان  
 بیزبانی پرآمده تشنه لبان و تفسیده زبانان بیدای ناپیدای حقیقی  
 را تر زبان و سیراب دارند پس همان بهتر که گنذراند لیشه از کنگره جمال  
 صمدیت که جانهای پاکان آونجه اوست کوتاه داشته در جلال نفوت  
 گروه قدسی شکوه حضرت انبیا و رسل علی نبیا و علیهم التحیة والسلام درآمده  
 اولاً شرائف حالات و ثانیاً نبائل عطیات که جمهور انام را از گریوه ضلالت  
 و غوایت بشاهراه عنایت و هدایت آورده اند بر منابر تبیان ادا نموده شرح  
 سالی احوال و مکارم اخلاق طائفه مقدسه الهیت که رانده داران اسرار  
 کبریا و پرده کشایان سران انبیا اند بران افزوده از ذروه عزت هستند عا  
 رجعتی تازه باید کرد و لکن چون بدیده انصاف ملاحظه می کنند مدارج  
 این مظاهر کونی و الهی و معالی این جمیع نفسی و آفاقی را که مستهلک  
 در حقیقت حق و فانی در بقای مطلق اند ظل محابد کبریای خداوندی و پر تو  
 صفات علیا ایزدی میباید شناسیده است که ازان داعیه نیز دست  
 باز داشته نکت چند از مقاصد مستعاره از باب دلش و بنیش که بموجب

حکمت علی انتظام سلسله امکانی بآن منوط است در دیاجه اظهار نهد  
 که هر آینه درین صورت روان گرم روان مسالک دین و سیراب دلان منال تقیین  
 که از واهی جدا اول ظهور و بطون پیش نهاد هست قدسی اساس و هشته  
 اند باین دست آویز نیاز مستفیض سعادت خاص میگردد و المنة لله تعالی  
 و تقدس که مشاهد صفت نامه گرامی که بصحوب یادگار سلطان حسین  
 شامو مرسل شده بود در اوسط ایام بهار و مناظر اعتدال لیل و نهار  
 اهتر از بخش باطن مهر آگین شد و باد طرب آمیز شقائق وریا حسین در  
 دماغ روزگار پیچیده بود که این گلدهی محبت و دلائل حکمت بران  
 مشام بجانگی گشت و آنچه در توقف تسطیر تماثل خلعت و داد و رقم پذیر  
 کلاک ظهور رسیده بود و نهایت در موقع خود جلوه امتحان داد و فی الواقع  
 روابط معنوی چنان اقتضا میکرد که اینهمه دیر نکشد بکین از صادر و دواز  
 سموع شده باشد که چگونه مشاغل عظیم و محاربات قویم با سلاطین مالک  
 هندوستان و اساطین این مرز بوم که مساحان جدا اول آسمان چار  
 و انگ هفت اقلیم گفته اند اتفاق افتاده بود و درین مدت مدید این  
 سواد اعظم با همه وسعت و فحمت که در میان چندین رایان خود را  
 و فرمان روایان سپه آراسی انقسام یافته بود و همواره بر سر ترمرد  
 تیر بوده باعث تفرقه خواطر خلق الله شده بود و بیرونی توفیقات

آسمانی بنسیر اولیای دولت قاهره در آمد و از گریوه هند و کوه تا اقصای  
 وریای شور از سه طرف جمیع سرکشان و گردن فرازان و فرمان رویان زیر دست  
 در اجها و رایان بدست و افغانان کوه نشین کوتاه بین و بلوچان باد پیمای  
 بادیه گزین و سائر قلعه نشینان و زمینداران شمولاً و استقلالاً و طاعت  
 و انقیاد در آمدند و در التیام صدور و ایتلاف قلوب طبقات انام شرافت  
 مساعی مهذول شد و بمیان تو فیقات غلبی آنچه در پیشگاه ضمیر حق گزین می نیت  
 بروجه اتم ظهور داد و اکنون که صوبه پنجاب مستقر اریات منصوره شده کمون  
 خاطر حقیقت مناظر بود که یک از طرزدانان بساط عزت روانه شود درین تنها  
 محلی چند ساختن شد اعظم آنها استخلاص عموم رعایا و کافه سکنه ولایت و پذیر  
 کشمیر از ایدی فیه تسلط او بکش بود با وجود غایت استحکام و انسداد طرق  
 و ارتفاع جبال و تراکم اشجار و دور گریوه و مناک که عبور موکب او بام  
 بی از تکاب مصاعب از انجا صعب تواند بود با شکیان عروه تو فیقات  
 آلمی و استمداد ارواح طیبه حضرات اکرمه معصومین سلام الله علیهم اجمعین  
 بآیین شگرت حکم بر و عساکر عالیه فرموده شد چند هزار خارا تراش چاکب  
 دست منزل بمنزل پیش میرفتند و در قلع احجار و قطع اشجار ید طولی  
 نموده در تفتیح و توسیع طرق و مساک می کوشیدند چنانچه ورا ندک فرستی  
 آن ولایت و لکشا منقوح شد و عموم رعایا از الویه سعادت منتظران نمودند



و چون آن عشرت آباد که مدوح جمهور نظر گیان حسن پسندست از  
 عنایات مجرده آبی بوده خود نیز در آن کل زمین رسیده سجدات شکر پروردگار  
 بجا آوردیم و تا بکوستان تبت سیر کرده از راه ولایت گلجی و دستور که نسبت  
 در نهایت صعوبت عبور نموده عرصه کابل و غزنین مخیم عساکر اقبال شد  
 و تنبیه افغانان سباع سیرت و قطاع سریرت که در ولایت سواد بکجور و تیراه  
 و نیکش سنگ راه مترودان توران می بودند و تا دیب بلوچان بنهاد  
 و دیگر صحرانشینان بهائم طبیعت ثعلب خدایت که خار راه مسافران ایران  
 می شدند نیز بطریق انتظار روی داد و اصل در توقف بعد از سنوح واقعه  
 ناگزیر حضرت شاه علیین مکان انار آمد بر بانه عدم انضباط احوال ایران  
 و هرج مرج آن دیار بود که بقضای سبحانی وقوع یافت در نیولا که بلجی  
 نجسته پیغام رسید معلوم شد که آن اختلال روی در کمی نهاد هر آینه از استماع  
 این خبر خاطر نگران رو باطمینان آورد و در باطن حقیقت تا سلیس میرنجست  
 که در نیولا محض پرسیدن شایان آیین مروت و قوت نباشد و رین تنگام  
 چنان پیش نظر رسد که هر گونه کمک و امداد که مطلوب باشد بوقوع آید لیکن  
 چون هم قدمار در میان بود و مرزایان آنجا در لوازم معاونت و محاضرت  
 آن دودمان عالی تکامل و تقاعد می نمودند و در مواقع حوادث و مکاره که  
 محل استطلاع عیار جوهر و فاق است قطعاً آنرا کجی و یگانگی نظر نیارده اند

دینیر بامن ارفع ماکه موطن صاحبان ناز و نعمت تو سل شایسته تقدیم  
 نمیرسانید مگر منظور جوشی باطن بود که ادلا قند بار را بکسان خود بسپاریم و مرزبان  
 اگر نشأ دولت روز افزون داشته باشند و از ما جرای سوالف ایام نادم  
 گشته اعانت و خدمت آن جانشین نقاوه طیبین و طاہرین را ملزم شویم  
 درین صورت افواج قاہرہ با ایشان متفق بوده ہرگونه امدادی کہ مرکز خاطر  
 آن قرۃ العین باشد بجا آورند لیکن چون مرزبانان از مستبان این خاندان  
 قدسی بودند بی آنکہ استفسار شود فرستادن جیوش منصورہ در نظر عوام کوتاہ  
 بین مشتبہ بعدم ارتباط می شد ازین ارادہ متصرف گشت درین اثنا رستم مرزا  
 و رود سعادت نمود و صوبہ ملتان کہ بچندین مرتبہ زیادہ از قند بار بود باو متصل  
 یافت و مظفر حسین مرزا شمول عواطف و روابط را شنیدہ والدہ و سپہ سالار  
 خود را اینجا فرستادہ عزیمت آمدن دارد بعد از آمدن او عساکر فیر و زمسند  
 در قند بار ریدہ ہرگونه امداد و معاونت باسانی خواہد نمود و چون در آئین  
 سلطنت و کش مروت اتفاق مقدم بر اختلاف و صلح اصلح از حربست علی الخصوص  
 نیست حق طوبیت ماکہ از مبادی انکشاف صبح شعور تا این زمان ہموارہ  
 اختلاف مذاہب و افتراق مشارب منظورند آشتی و طبقات نام را عیاں  
 اسد دانستہ در انتظام احوال عموم خلالت کوشش نمودہ ایم و برکات  
 این نیت علیا کہ مقصدای عظمت است مرۃ بعد از مرۃ مشاہد

ملحوظ گشته درین و لا که مالک پنجاب مخیم عساکر عز و جلال گشت مکر عازم جازم  
 شده بود که انتهای الویه عالمیه بجانب ماوراءالنهر که ملک مورد وثیقه است اتفاق  
 افتد تا هم آن بلاد در تصرف اولیای دولتی در آید و هم معاونت خاندان  
 نبوت بطرز و نحوه همت ظهور یابد درین اثنا بتواتر و توالی ابرت پناه  
 و شوکت و ایالت دستگاه عبداللہ خان والی توران مکاتبات  
 محبت طراز که مذکور است سابق و محبت محبت لاحق باشد بواسطت الیچیان  
 کاروان فرستاده محرک سلسله صلح و صلاح و موعظ مبنای داد و دفاق  
 گشت چون در جنگ زدن با کسی که در صلح زند در ناموس کبر شریعت  
 عزاد قسطاس عظم عقل بیضانا پسندیده و ناسنجیده است خاطر ازین اندیشه  
 باز آورده شد و غریب تر آنکه هنوز از واردان آن صوب اخبار تدارک  
 اختلال ایران و ایرانیان که موجب اطمینان تمام گردنشود نمی شود و  
 قرار داد خاطر دولت اساس آن صفوت نژاد انکشاف صریح نمی یابد بول  
 آنکه خاطر مهرگزین ما را متوجه هر گونه مطلب و مقصد خود دانسته و طسریق  
 و آیین مراسلات را مسلوک داشته حقائق احوال یومیه را ابلاغ نمایند  
 و امروز که ایران زمین از دانا یان کار دیده و عاقبت بین بسیار  
 کم شده است آن نقا وہ اصلا بکرام را در انتظام ملک و استیام  
 احوال جمهورانام چید بلین باید نمود در هر کار سے مراتب خرم و مال اندیشه

یکار باید بر دو مقبولیات ارباب بغض و اکاذیب سخن آریان مفسد خاطر خود را  
 مشوش ساخت و بر دباری داغماض نظر از زلات استدام ملازمان موردی  
 و بندگان جدیدی شیمه کریمه خود نموده ارباب اخلاص را پیش باید آورد و  
 اصحاب نفاق را بنور حسرت بانی رنگ زد و آنی ظلمت شد و در قتل آدمی  
 و هدم بنیان ربانے احتیاط تمام بتقدیم رسانید که بسا دوستان جلنے  
 بخیله سازی دشمنان خود کام از بساط قرب و ور شده خوانایه اهل نوشیده اند  
 و بسا دشمنان دوست نال با بس عقیدت پوشیده در تحریک ساس دولت  
 کوشیده اند در مراجه ضنائر و سرائر این مردم توجه موفور میزدل باید داشت  
 و دولت مستعار این نشأ قانیه را بر صنیات الکی معاصد و معادن گردانید  
 و طبقات خلایق را که بدائع و دائع و خزائن ایزدی اند بنظر اشتقاق منظور  
 داشته در تالیف قلوب کوشش فرمود و رحمت عامه الکی را شامل حال جمیع  
 مل دخل دانسته بسی هر چه تمامتر خود را بگلشن همیشه بهار صلح کل در آورده  
 همواره نصب العین مطالعه دولت افزائی خود باید داشت که ایزد توانا  
 بر خلایق مختلف المشارب متلون الاحوال در فیض کشوده پرورش مینماید  
 پس بر ذمت همت و الای سلاطین که ظلال ربوبیت اند لازمست  
 که این طرز را از دست ندهند که دادار جهان آفرین این گروه عالی را برای  
 انتظام نشأ ظاهری و با سبانی جمهوی عالم آورده است که نگاہ بیانی عرض

و ناموس طبقات اناج نمایند آدمی زاده در کار دنیا که گذران ونا پایدار است  
 دیده و دانسته خطا نگزینند در کار دین و مذهب که باقی و مستدام است  
 چگونه تسایل نماید پس حال هر طائفه از دوشق بیرون نیست یا حق بجانب  
 اوست در انصورت خود مستر شدن انصاف مندر اجز بتبعیت گزیر نتواند  
 بود و اگر در خستیا روش خاص سهوی و خطائے رفته است و متخار پیامے  
 نادانی است محل ترحم و شفقت است نه جای شورش و سرزنش و در فراخی حوصله  
 در اهتمام باید زد که بمیامن آن وسعت صورت و متنی و فصاحت عمر و دولت  
 برده کشت است و از نتایج این شیمه دولت افزا است که در هنگام کم فرستی  
 و استیلاے قوت غضبی دوستان با شقباه دشمنان پایمال نشوند و دشمنان  
 دوست نمارا روانی مکر و فریب نماند و در پاس قول خود برسد سعی بایشت  
 که ستون بنیان فرمانرواست و تحمل و بردباری را صاحب الکی خود گردایند  
 که اساس دولت پایدار در ضمن این منطو است بر ضمیر و پذیر مخفی نماند که  
 اروه چنان بود که یکے از مختصان حریم عزت را مصحوب یا دکار سلطان  
 فرستاده شود تا اوضاع ایران از قرار واقع دیده بعرض مقدس رسانند  
 درین اثنا در ولایت کشمیر جمعی از شور بختان بنی و طغیان وزیرینند و ماجریه  
 با معدودی از ملزمان رکاب سعادت اعتصام در شکار گاه بودیم که این  
 شیر رسید باشاره طعم اقبال خود بطریق یلخار بآب تاجیت روان شدیم هنوز

آیات منصوره کشمیر در نیامده بود که بهادران نصرت نش که بحسب ضرورت  
 همراه این فرقه طاغیه گردیده بودند قابو یافته سران سرمایه فساد را برگاه  
 والا آوردند چون این ممالک بمیان برکات قدوم عالی هبط این مان  
 گشت معاودت فرموده بهادر الملک لاهور نزول اجلال شد درین هنگام  
 حاکم سیوستان و طهها و نواحی سهند که سر راه ایرانست بالشکر نصرت ترین  
 از بخت برگشتگی در پیکار بود و راه عراق مسدود فرستادن ایچی در  
 توقف افتاد اکنون که خاطر اقدس از همه امور فراغ یافت و سیوستان  
 و طهها در سلک ممالک محروسه درآمد و مرز اجانی بیگ حاکم آنجا به  
 آستان بوسی استعدایان چون نقشند است گذشته و حروف عقیدت  
 آئینده از لوح پیشانی او ظاهر بود آن ملک بچنگ گرفته را باز با و  
 مرحمت فرمودیم و راه عراق و خراسان نزدیکتر و این نزار سابق  
 پدید آمد مشاور الیه را رخصت فرمودیم و سلاله الکرام مخلص معتمد  
 ضیاء الملک را فرستادیم و چند از مقدمات محبت اساس و  
 کلمات خیریت اقتباس بزبان او تفویض یافت که در وحدت سرای  
 خلوت ابلاغ نماید و نیز حقیقت احوال ایران را از قرار واقع نصیره  
 معروض دارد و برنجی از سوغات این دیار به تحویل خواجه ابونا صر فرستاد  
 شد که تفصیل علیحدّه بگنزدانند مگر چونکه این دولتخانه را خانه خود دانسته برخلاف

ایام گذشته سلوک نمایند و ارسال رسل و رسائل را که ملاقات روحانی و معنوی است  
مغفول است همواره از شتمان کجی و گناهی شمارند حق سبحانه و تعالی آن نقاد  
خاندان مصطفی و ارتضا و خلاصه دودمان اجتناب و اعتدال را از مکاره و مکائد  
آخر الزمان محفوظ و مصون داشته بتاییدات غیب القیب میدوشید و اراد

### نامه حضرت شاهنشاهی بشرفای کرام که معظمه مشوره

الحمد لله و کفی و سلام علی المحبتی المصطفی و علی عبادہ الذین اصطفی سیما علی  
معشر الشرفاء الحنفاء چون بگی توجه اشرف اقدس مصروف بر آنست  
که طوائف انام از خواص و عوام و کافه برابریا و سائر رعایا که ودائع  
بدائع حضرت متعم اند جلالت نعماده مرفه الحال و مشرح البال بوده در  
ادایه مراسم عبادت و لوازم طاعت مواظبت نمایند و بوجه من الوجوه دست  
تسلط و تعدی انبامی روزگار بحال خلق اند خصوصاً عجزه و فقر و اندران  
نگردد و خلایق بقدر میسر و بسیله جمیله را از مواجد نعم و افزه که بعنایت  
اکهی تقسیم آن منقوض باشد محفوظ و متلذذ باشند سیما ساکنان آن  
خیر البالد و متوطنان آن حسن البقاع علی الخصوص زمرة مستبیان خاصه  
آن موقف مقدس که محل ورود جنود ملائک و غایت مقصد و مقصود  
صدر نشینان متکین فیها علی الارباب است مشمول فیوض و عواطف مایه باشند  
بنابر علی هذا قرار یافته که هر سال یکبار از ملازمان درگاه خلایق پناه را که

بزمید حسن ظن متصف بوده باشد میر حاج ساخته ادراکات و انعامات از نقود  
 و اجناس بقدر تفاوت درجات و تناسب طبقات می فرستاده باشیم  
 چون در سه تسع و شانین و تسعمائة بعضی حکمرانان قدم از جاده اطاعت بیرون  
 نهاده طریق لغی پیموده بودند و باعث نفرت خاطر عباد الله گشته تا بر آن  
 بجهت دفع و رفع فتنه باغی و تخلیص عجزه از مکائد شرار متوجه صوبه ماکلف نجاب  
 و کابل شده بودیم باینکه ایات اهل و توفیقات نامتناهی با عساکر بسیار و  
 اخیال بیشتر تا کابل سیر واقع شد و روزی چند کابل نخیم سر اوقات عز و  
 جلال گشت الحمد لله که تا دیب و تنبیه مخالفان با حسن طریق کرده شد و هر  
 کس هر جا که بخت باطن و قیاس سر بر سر خود خیال فتنه کرده بود به کتم عدم رفت  
 مجدد و بمقتضای مرام ذاتیه و مراسم جلیبه عفو و جرم محمد حکیم میرزا نمود و کابل  
 را با و عنایت فرمودیم بشرطیکه در احیای مراسم شریعت و فراموشی جمیع نایب  
 و در ترفیه احوال عباد الله نهایت جد و جهد بجا آورد و از آنجا مراجعت فرمود  
 و از خلافت العالی مستقر ایات نظر آیات شد و بواسطه کسوت و شتمات این  
 طائفه باغی در سال خیرات مبرات حرمان دست داد و اسید که من بعد  
 قضای این معنی نشود و دیگر مصحوب شیخ عبدالنبی و مخدوم الملک حکیم الملک  
 جدا جدا سوای مبلغیکه در طول امر قوم شده بود که بشرفای عظام و قضات  
 کرام و بعضی مصارف شریفه دیگر بی مشارکت احدی بالسر و الکتان



رسانند باید که تفصیل آن مبلغ بکیفیتی که مشارالیه رسانیده باشند بهر شرف و  
 فضات نویسانیده فرستند که ملاحظه نموده شود و چون حکم شده بود که بعضی از  
 اشیای مغریبه و نفیسه که در نظر آید و مبلغ و فائز کند بعضی مبلغ مهود را صرف آن  
 کرده ابتیاع خواهند نمود بنابراین تعیین آن مبلغ نشده دیگر چنان بمساع علییه  
 رسید که بعضی اشرا را فجار نسبت فضائل مآب کمالات الکتاب شیخ معین الدین  
 محمد باشتی شیرازی بمقتضای نفیض و عداوت و حسد تهمت کرده در مقام ایذاء  
 و اذیت مشارالیه شده بودند و در آن اثنا مذکور نموده بودند که در رساله که  
 بنام نامی ماموش ساخته فرستاده بود بعضی سخنان که موافق شریعت اهل طرد  
 موافق ملت اظهر نموده مندرج بود مخفی و محجب نباشد که آن محض افتراء پنهان  
 و عین کذب و طغیان بود **لَوْ كُنَّا بِأَنفُسِهِمْ أَصْلًا وَقَطْعًا** از  
 مشارالیه امری و حرانی که مخالف معقول و منقول بوده باشد سبب تهریف  
 اقدس نویسنده و از آن باز که بعبثه بوسی مشروط شده بغیر از صلاح  
 و تقوی و اتباع شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم امری دیگر  
 معلوم خاطر اقدس نشده باید که آن شراره فحشه و حسده مرده استنبیه  
 تا دیب نمایند و مشارالیه را از دست ظلم و ستم اهل فتنه و فساد نجات  
 بخشند و عجب از بعضی ناقصان که این افتراء را صریح که بیه و صبیان  
 تصدیق نمایند صفا نموده در صد آزار این نوع مردم میشوند باید که مثال

این مردم را از ان اکنه شریفه بیرون آورده راه نهند و خاطر اشرف  
 را را متوجه انتظام احوال ستوده کمال خود دانسته در آن بقعه قدسیه با دعیه  
 باثوره اشتغال نموده تا هنگام ملاقات حقان احوال و سوانح ایام رای  
 نوشته باشند که هر آینه باعث مزید توجه عالی خواهد بود و السلام -

### مفاوضه حضرت شاهنشاهی پلانیان فرنگ

سپاس بقیاس تبار بارگاه پادشاه - حقیقه که حکمتش مصون از صدمه  
 زوالست و سلطنتش مامون از لطمه انتقال فضایی بدیع تمامی زمین  
 و آسمان گوشه ایست از اقطاع ابداع او و بیدای ناپیدای لامکان  
 قطعه ایست از بهمان اختراع او و مدبری که انتظام عالم و نظام بنی آدم  
 بدستیار عقل پادشاهان عدالت پیشه و پامردی عدل شهریاران نصفت  
 اندیشه منوط و مملوط ساخته مقدرے که برابطه محبت و ضابطه مودت  
 طنطنه ایتلاف و التیام و دبیر امتزاج و استیناس در افراد کائنات انواع  
 کمونات انداخته و درود نامحدود هدیه ارواح طیبیه معاشر انبیاء و رسل  
 علیهم الصلوٰۃ و السلام که سالکان اصوب طرق و هادیان صالح سل اندر عموماً  
 و خصوصاً بآداب و برضائیه ابواب بصائر که مقتبس از انوار ولایت و تجلی از اشعه  
 حکمت و درایت اندر مخفی و محتجب نیست که درین عالم ناسوت که مرآت عالم  
 لاهوت است بیچ چیزے بر عینت فائق نیست و بیچ امری چون مودت

لائق فی چه مدار صلاح عالم و نظام کون را بر تو داد و تالفت نهاده اند و در  
 هر دلی که آفتاب محبت پر تو اندازد جهان جان و عالم روح و روان را  
 از ظلمت بشری میبرد و از ذنوب کفایت و قسطیکه در سلاطین که صلاح این  
 طائفه صلاح عالم و عالمیاست مستحق شود بنابر هله بذا همگی هست عالمی  
 نسبت بآن مصروفست که روابط محبت دوداد و ضوابط ارتباط و اتحاد  
 میان عباد الله مودک و مشید باشد و سیمای طائفه علیّه ملک که مزید عنایت  
 الهی شرف اختصاص دارند خصوصاً بآن سلطنت مآب خلافت قیام  
 مورد تجلیات معنوی محی مرآه عیسوی الغنی عن التعریف و التواصیف که تفوق  
 نسبت بوساطت همسایگی مستحقست و رعایت حقوق جواری و محبت بآن  
 عمده سلاطین نامدار محقق و مودک و از اشرف مقتضیات محبت جانیه  
 و اکمل موجبات مودت روحانی تالفت صوری و تالش ظاهر و باطنیت چون  
 بواسطه موانع عظمی و بوعث کبرلی احراز مشایده جسمانی در پرده توقف  
 میاندا مرئی که خلف آن شرف تو اندر شد در سال رسل و رسائلست که  
 ارباب فطنت و ذکا آن را قائم مقام مکالمه و نایب مناب حجاب و به  
 میدانند امید که علی التواتر و التوالی ابواب رسل و رسائل از جاتین  
 مفتوح باشد و سوانح احوال و لطائف آمال از طریقین مبین و منشرح  
 گردد و بر ضمیر منیر واضح خواهد بود که با تفاق جمیع ارباب مل و نخل اصحاب

دین و دول نشاتین دینی و دنیوی و عالم صوری و معنوی مشخص و معین و  
 مدلل و مبرهن است که نشأ صوری و دنیوی در برابر نشأ معنوی اخروی  
 چه قدر در دو عقلاست روزگار و کبرای هر دیار در تکمیل این حالت فایده  
 ظاهریه چه قدر مساعی جمیله و دواعی جزئیه باقدام میرسانند و خلاصه اعمار  
 و زبده اوقات را در استحصال مقاصد صوریه به چه طریق صرف میسازند  
 و در مستلذات سر بلع الزوال و مشتتات قریب الانتقال چگونه مشتغل و  
 منهک اندامند تعالی ما را بمحض عنایت ازلی و هدایت لم یزلی خود با چنین  
 مشاغل و عوائق درو الباطن و علائق ظاهری و درو طلب خود گرفتار است فرموده  
 و با آنکه ممالک چندین سلاطین عالی مقدار را در حوزه تصرف ما آورده  
 و بمقتضای عقل در انتظام و استیام این ممالک برنجیکه جمیع رعایا و کافه  
 برابری مرفه الحال و منشرح البال باشند سعی باید نمود و توجه برین باید داشت  
 اما الحمد لله که استرضای آبی و شوق ماهو الحق سر همه مطالب و فاتحه  
 همه مآرب است و چون اکثر انبای روزگار اسیر ربقه تقلید اند هر که طریقه  
 آباء و اجداد و اقارب و معارف مشایخه می نماید بے آنکه تامل در دلائل  
 و براین نماید آن کش که در اهل آن نشو و نمایافته اختیار میکند و از شرف  
 تحقیق که علت غائی ایجاد عقلاست محروم میماند نیاید آن در اوقات طیبه  
 با و انایان جمیع ادیان صحبت داشته از کلمات نفیسه و مقاصد

عالیه هر کدام مستفید و مستفیض می شویم چون بتاین السنه و تقارنات در میان است  
 لائق آنکه با رسال این طریقی که آن مطالب عالیه با حسن عبارت خاطر نشان  
 کند مسرور سازند و بسبع هایدون رسیده که کتب ساد می مثل توریت و انجیل زبور  
 بزبان عربی و فارسی در آورده اند اگر آن کتب مترجم یا غیر آن که نفع آن عام و  
 فائده آن تمام باشد دران ولایت بوده باشد فرستند ورنیلا بجهت تاکید  
 مراسم و داد و کشید مبانی اتحاد سیادت آب فضائل اکتساب صادق العقیده  
 والاخلاص سید مظفر را که بزمیدالتفات و عنایت سرفراز و مخصوص بوده فرستایم  
 سفنی چند بالمشافه خواهد گفت اعتماد نمایند و همواره ابواب مکاتبات و مراسلات  
 را مفتوح دارند و السلام علی من اتبع الهدی. شهر بیج الاول سنه نهصد و  
 نود و نگاشته شد.

### منشور حضرت شاهنشاهی حکیم بهام

حکمت آب فطانت ایاب حق شناس حقیقت اساس واقف موقوف  
 معارف و معانی سالک مسالک دور بینی و کاروانی پرده کشای غومف حکمت  
 آگهی نکته دان رموز سفیدی و سیاهی ایس مجلس خاص مجلس نهانخانه غماص  
 نقاوه افاضل انام سلاله اکابر کرام جالینوس الزمان حکیم بهام بجلائل توجهات  
 خل آگهی و شرائف تفقدات شاهنشاهی مستظرف و مستبشر بوده بداند که در نیولا  
 که نهضت رایات آسمان سای دجولان موابک زمین پیای بسیر کار گلگشت

ولایت دلیز کشمیر که از عطیات مجده حضرت صمدیت است باین نیازمند  
درگاه کبریا شده بود بعزیمت آنکه دران گلستان همیشه بهار که کارنامه  
قدرت پروردگارست نفسی چند بحضور باطن برآورده صبحی چند حسین نیاز  
سجود معبود حقیقه دران سرزمین بگذارد و المنة شد که در زمان خوبها  
آن ولایت که از گلهای رنگارنگ و میوههای گوناگون ملو و مستحون بود با شاهزاده  
کامگار بر خوردار و خلاصه عساکر نصرت شوار از راه شومخ جبال که طیور  
با وجود بال و پر مشکل از انجا عبور تواند کرد و توجده اشرف تصیم یافت حکم فرمودیم  
که چندین هزار سنگ تراشان کوه کن و خارا شکافان فرما و دفن بیکدم منزل  
پیش پیش میرفتند و در تنگنای کوه و کمره اها پناور می ساختند و قریب  
یکهزار فیل کوه تمشیل بفرغ بال و وسعت حال می گذشت و دیگر خیل و شتم  
و سرودقات و خیم از دار الخلافه لاهور تا قریب نیلاب جا بجا و شهر بشهر گذارشته  
بودیم چون خاطر اشرف از التذاور و حانی و جسمانی و سیر و سلوک عشرت  
و کامرانے حظ وافر برداشت عنان یکران عزیمت بر راه چلی دو متور  
منعطف شد که سایه فلک پایه خود را بر مفارق ساکنان دیار کابل اندازیم  
و درازی چند بسیر و شکار آن حد و دیردازیم از انجا که باده عیش این نخخانه  
را بخونابه غم آمیخته اند و بنای بقای نگارخانه بنیه انسانی را باب گل فنا  
انگینته در چنین وقتی بناگاه غریب و اقوه جا نگاه روے نمود که همه عیش

را منقص ساخت و عشرتبار تلخ گردانید و شرش آنکه سواکب عالی در حوالی دستور  
 یابان ابدال رسیده بود که بتاریخ روز مرداد بیستم شهر یورماه الکی سنه سی  
 چهار موافق شب پنجشنبه نوزدهم شهر شوال سنه نصد و نود و هفت بحسب  
 سر نوشت ازلی حکیم نامی و مخلص گرامی قدوه محران اسرار زبده همنفسان  
 حقیقت گزار و دقیق شناس حقائق معانی حدیقه پیرای بهارستان نکته دانی  
 نمک ریز مجلس انس ساقی بزمگاه قدس طالب دوام آگاهای محور ضاع  
 پادشاهی بیدار دل شبتان ضائر هشیار مغز انجمن سرائر مستشار دولت  
 ابد مقرون مؤتمن سلطنت روز افزون مقرب الحضرة السلطانی حکیم  
 ابو الفتح گیلانی ازین سرای فانی و تنگناهی ظلمانی بمرض اسهال ارتحال  
 نمود و حسرت فراوان از فراق صوری خود در دل اقدس گذاشت هر چند  
 همیکل عنصری و قالب خاکی او از نظر غائب شده اما شامل روحانی  
 و لطائف ذاتی به نجسته ترین صورته پیش دید خاطر حاضرست باریک  
 بنیان عالم تقدس مردن نشأ فانی راز ادن عالم باقی گفته اند و الحق  
 حقیقت نمای جوهر نفس الامر شده اند و پیداست که روح پاک راز گذشتن  
 ظلمت خانه خاک چه تفاوت و در واقع بغیر از تغییر منزله و تبدل مکان  
 نیست و نظر بعالم اسباب هم غایت امید حقیقت شناسان و نهایت  
 آرزوی وفا کیشان همین است که در قدم قبله دین و دنیا ی خود جان سپار

کنند آن بروج اتم وقوع یافت که بحضور اقدس باوصیت نمود و سپارش  
 آن حکمت مآب کرد و تالفس و لیسین بسیار بوده حیات مستعار را با آگاه دلی  
 و خبر داری در قدم ماسپر و باید که آن هوشمند سعادتمند از استماع این  
 واقع جزع و فزع که از عادات عوام الناس و دواب لیستگان عالم صورت  
 و لباس ست نماید و نظر مستقیم را بلند داشته وقوع آنرا از تقدیرات خداوند  
 پنداشته رضا بقضا در دهد که همه را همین شاهراه در پیش است و تحقیق  
 هر کاری وابسته بهنگام خویش و ماغم آن غفران پناه را بیش از خود و عالم  
 اکنون استغای طول حیات ما از حضرت و اهب العطا یا بر همه چیز  
 تقدیم نماید و از اعظم متاع و شدائد مصائب آنکه پیش ازین قصه  
 پر غصه به پانزده روز و روز دین بیت و چهارم مرداد ماه الهی مطابق ششمین  
 سوم شوال افادت و افاضت پناه معارف و حقائق دستگاه علامه  
 الزمانی فحاشه الدورانی تذکره اعظم حکماء مشائین و تبصره اکابر قدما  
 بلخترین مجموعه جامع شرافت انسانی نهیست جرائد جلال ملکات نفسانی  
 مورد بدائع ذوق و فو نه منظر کمالات افلاطونی کشف معاد علوم نقاد و جوهر  
 محسوس و مفهوم عضد الدوله امیر فتح الله شیرازی بهان مرض ازین  
 ظلمت کده فنا رحلت نمود و این تحسیر و تأسف همچنان تازه بود که ده قه حکیم  
 مغفور پیش آمد چنانچه آن حادثه فراخوش شد اما چون همیشه پیش دید خاطر قدسی



مناظر مشیت ازلی و مظاهر ارادت لم یزلی است در مقام ارتضا و اصطیاء که  
 آن حکمت بآب که در جمیع امور تابع رضای ماست درین واقعه هم کمال  
 تبعیت اقدس نماید و خاطر اشرف را متوجه انتظام احوال خود داند که درین  
 نزدیک عرصه کابل نخم سر اوقات جاه و جلال خواهد شد چون بشریف  
 اسلام عبده عرش مقام شرف گردد با انواع تملقات شاهنشاهی و تفقد  
 پادشاهی امتیاز خواهد یافت بیست و هشتم شوال سنه نهصد و نود و هفت  
 کنار رسد ساگر نزدیک آنگاه بنارس نگارش یافت -

### فرمان حضرت شاهنشاهی شهباز خان کنبه

چون پیش نهادت اعتدال گزین و نیت معدلت آئین این نیازند  
 درگاه بی نیاز از ابتدای جلوس برادر بزرگ شاهنشاهی در استظالم بچتر  
 والای ظل اعلی است که جمیع سکنه و رعایا و سایر حلائق و برایا که بدایع  
 ذوالعزلی و شرائف امانات ایزدی اند جل جناب کبریاء در ظلال  
 عدل و افضال آراوده خاطر دآسوده حال بوده در وظائف شکرگزاری  
 خدا که موجب ازدیاد نعمت و استقامت سعادت است رطب اللسان  
 و غلب البیان باشد الله فقه که روز بروز صورت این منی از مکاین قوت  
 بمواطن فعل بر حسب دلخواه ظهور نموده و همواره امرای اخلاص منش و حکام  
 عدالت تراد که نقد معاملات ایشان بر محک قبول اشرف رسیده در جمیع

اطراف و اقطار ممالک محروسه بر شاهراه اعتدال سلوک نموده داد و آگستری  
 میدهند و بهیمن خدمات پسندیده منظور نظرات تربیت و ترقی گشته  
 بهار راج عالیله و مراتب سامیه ارتقا و اعتلای نمایند و چون سبقت بخودیت  
 و خدمتگاری و نسبت دولتخواهی و جانپاری عمده الملک بکن اسطانیه علیه  
 موتمن الدوله البیه مستشار المملکه الخاقانیه مقرب المصطفی السلاطین  
 و افرای اعتماد کامل الاعتقاد مورد النجایه و الاحسان نظام الدین شهبازخان  
 که مزاج ابدان بساط اقدس و پرورده نظرباهی خاص الخاص است و از مبادی  
 ملازمت تا غایت هر خدمتی که بدو تفویض فرمودیم بنوعیکه مرصع خاطر اشراف  
 ارفع بوده تقدیم رسانیده از محض راستی و درستی بسجدههای روز ممتاز  
 در نیوالا بموجب فرط عنایت کمال التفات حکم فرمودیم که حکومت و حرمت  
 و اختیار رتق و فتق و قبض و بسط تمامی کار و بار ملکی و مالی صوبه مالوه که خلاصه  
 ممالک و کشاست از بهایم خالصات و عیانت جاگیر داران و زمینداران تمام و  
 کمال بطریق استقلال اجمده الملک بشمار الیه مقرر و منقوش باشد که در معموری  
 آن بلاد و امصار و تکثیر در اعت و محصول و تعمیر مواضع و مزارع و محافظت  
 سپاهیان و مرصع قلب شکسته و رعایت خواطر رعایا و قلع مقصدان و  
 استیصال متروان و تقویت ضعیفان و تنظیبهایان و تأیید مظالم و جبر  
 منکران مساعی جمیله بوجه اکل و اتم نماید و چنان کند که علوفه سپاهیان و

امر او تا بنیان از باب مناصب بنوعیکه نام بنام بدرگاه والا قرار یافته  
 موافق حال جاهل بلا تصور اصل میشده باشد باید که امرای عظام و سائر  
 جاگیرداران و کورریان و زمینداران آن صوبه عمده الملک مشارالیه را حضا  
 صوبه بالاستقلال دانسته از صلاح و صوابیدا و که هر آینه موافق حساب و  
 مطابق قانون <sup>تجدید</sup> مقرون خواهد بود بیرون نروند و هرگاه طلب نماید  
 جاور و بلجاری شایسته تاخیر و ایهال حاضر شوند و نیز حکم جهان مطلع شرف  
 لقا دریافت که هر کس که بصلاح و استصواب آن عمده الملک عمل نکند  
 محال جاگیر او را تغییر داده بدرگاه معلی عرضداشت نماید تا دیگرے از  
 مخلصان عبثه علیه بجای او نصب فرمائیم که انتظام سلسله جهانمانی و استحکام  
 رابطه عالم آرائی باین امور مذکور منسلک و منسجم است و همچنین در جمیع ضوابط  
 و قوانین پادشاهی و اوامر و احکام جهانداری که هر یکی اساس بنیان  
 سلطنت و رکن قصر خلافت است ثابت قدم بود و در اشاعت و جلای  
 آن آداب الهی کمال اهتمام لازم داند و خاطر الهام موارور را متوجه حوال  
 سعادت قرین خود دانسته همیشه امیدوار الطاف گوناگون و غنایات  
 روز افزون باشد چون مواکب انجم ثواب شاهنشاهی درین نزدیکی  
 به تسخیر و کن متوجه است چه والیان آنجا سالک مسالک غفلت بوده است  
 تعدی از باب ستم کشاده اند و نیز قدر غنایت پادشاهی ندانسته در لوازم

اطاعت اهتمام ندارند باید که آن رکن السلطنة بزودی به آن صوبه رفته  
 سرانجام آن لشکر بنوعی نماید که موجب تحسین و آفرین گردد چون رایات  
 اقبال بشکار گویا رهنضت فرماید آن رکن السلطنة را با جمیع جاگیر داران  
 صوبه مالوه حکم قضا امضا خواهد شد که پیشتر در ملک دکن رفته غنچاری آن ملک  
 نماید و در آسودگی و رفاهیت جمهور سکنه دیار دکن از سپاهی در رعیت مسای  
 جمیله بطور آرد و هر کس از روی عقیدت پیش از اضطراب روی نیاز بدگاه  
 آورد او را بخواه اطف ظل آبی امیدوار سازد که ذات مقدس منظر عفو و لطف است

### فرمان حضرت شاهنشاهی منع زکوة

متصدیان حال استقبال و کار فرمایان کل و جز و ممالک محروسه  
 بدانند که درین هنگام سعادت نظام که از ابتدای جلوس بر اورنگ جهانبانی  
 که سنه سابع ست از قرن ثانی و آغاز اقسام بهار دولت اقبال و زمان کثافت  
 صبح جلال و جمالت فرمان عدالت عنوان و منشور افاضت بنیان یارقه  
 بر روز و شششنبه ظهور یافت که چون ناموس اکبر و قارن اعظم سلطنت ابدی بود  
 آبی جل جلال قدس بمقتضای حکمت بالذات از بی که سلسله جنیان دارنده  
 عالم ایجاد و تعبیه پرواز کن کن دایره کون و فسادست چنان قضا کرده که  
 ریاست ممالک و سیاست مدن که عبارتست از ارتباط احوال مقیم و مهاجر و نیاز  
 مصالح کاسب و ماجر بدست یاری پادشاهان عادل و دیده بانی شهریاران دریادل

جلوه نما و صورت پذیر باشد و یکی از وجوه خراج که مدار علیه نظام عساکر  
 نصرت و جنود اقبال که حارسان اعمار و احوال و حافظان عقائد و احوال  
 خلایق اند باج اشیا است که در بازار بیح و شراد چار سوی چون و چرا درآمده  
 که اگر تسخیر میزبان اعتدال ارباب صیانت و دیانت که نقادان نقد و  
 واجناس کونی و آکبی و مقومان اعراض النفسی و آفاقی اند گردد و هر آنکه  
 جمیع مصلح بمقتضای انجاء و تامل محامد بنام کشد صد الحمد که از مبادی  
 احوال نصفت اشتغال بهنگام توجه خاطر عدالت مناظر و تدبیر باطن جلا و  
 مواطن مادر رفاهیت عموم بریت و مراسم تربیت خصوص رعیت که  
 فی الحقیقه فرزندان منوی و دوائج خداوندی اند و مصروف بوده اند  
 لئذ که باضرات لوازم عدالت سواد اعظم هندوستان و دیگر حاکم محروس  
 شمل اصناف ناز و نعیم و امن مسافران بهفت اقلیم است و بر نیو لا بموجب  
 توسعه مراحم ذاتی و تکلمه مکارم فطره حکم نافذ و امر جازم شرف و مدارد  
 عزایر و یافت که از اصناف حیوانات و غلات و نباتات از اغذیه و ادویه  
 و روغن و نمک و شکر و اقسام عطریات و انواع کرباس و پنبه و اسباب  
 پوشینه و ادوات چرمینه و آلات مسینه و ظروف چوب و همیه و سبزه و کاه  
 و دیگر اشیا و اسباب است و اجناس که مدار معاش جمهور انام و ملاک  
 معیشت خواص و عوام است سوای اسپ و قیل و شتر و گوسفند و بز و اسب

و قماش که در تمامی ممالک محروسه متداول و باج و زکوة و صدیک و آنچه از قلیل  
 و کثیر میگرفته اند معاف و مرفوع القلم بوده باشد و تا این زمان که متصدیان  
 کارخانه سلطنت امثال این امور معمول میکردند بلا حظه خبرداری بوده  
 که دست تجاوز و اقبای بر ضعیفان را از نگر دو و پایی تعدی زبردستان کوتاه  
 اندیش سرکوب زبردستان خاک نشین نگردد اکنون که هیبت و شوکت  
 داهرت پادشاهی در قلوب افراد عالم نشسته و الوار عدالت و رافت در  
 اقطار و اکناف ممالک تنق لبته بشکر انوار الطاف نعم حقیقه حاصلات آنهم  
 افیاء که خرمینه موقوره و گنجینه محوره است بغیر از آن هفت چیز که بمصلح ملکی  
 مستثنی شده تمام و کمال بخشیدیم باید که فرزندان کامگار و امرای نامدار و  
 متصدیان مهمات صوبه و محکام بلاد و جاگیرداران امصار و عمارات اوصاف  
 و مقاطعان مواضع و قصبات و جمیع راهداران و گذر بانان و محافظان  
 طرق و ضابطان مسالک و زمینداران حدود و ناموران ممالک  
 مضمون فرمان علی را بگوش هوش جا داده در اجرا حکم جهان مطاع  
 مال اهتمام لازم دانند و دقیقه از دقائق امر لازم الاتباع فرو نگذارند  
**فرمان حضرت شاهنشاهی به پیر بایان نظام الممالک**  
 حکومت دیالت پناه اخلاص عقیدت دستگاه عمده اعظم حکام  
 زبده اما جد نام اسوه مخصوصان درگاه نقاد و مخلصان خیرخواه منظور

انظار خاقانی مشمول الطاف سبحانی مبط عنایات متوالی مطرح توجہات تعالی  
 کامل الاعتقاد وافر الاعتماد برمان نظام الملک بجلال مکارم شاهنشاهی  
 و جزائل مراحم ظل الهی مفتخر و مباحی بوده بدانند که چون آن شوکت شگاہ  
 از صدق طویت التجا بدرگاہ گیتی پناه پاک موطن صاحبان ناز و نعیم و طجاء  
 مستعدان هفت اقلیم ست آورده بود و همواره مرکز ضمیر الہام پذیرے  
 گشت کہ ولایت دکن باوقف و فیض یا بد و تلو را این امر جلیل موقوف  
 بسعادت و وقت بود الحمد للہ آن طور فتحیہ خاطر قدسی منجر است و  
 بنخیال در نمی آمد توجہ اقدس صورت یافت و عمدہ اماجد عظام و جلیلان  
 کہ مکرر افرمان عنایت و مشور التفات سرافراز گشتہ بآن خدمت مامور  
 شدہ بود بواسیلہ ظهور آن مورد مزید اعتبار و اعزاز شاهنشاهی شد بر منہدی  
 بخت قدر آن و اندو ہمیشہ حضور اشرف نار انجا طرداشتنہ در اطوار آثار  
 اخلاص و عقیدت کہ سرمایہ دولت دو جہانی و پیرایہ آب و سی جادو نیست  
 جہد متورہ نماید و درین ہنگام کہ اندیشہ انتظام بخش جہانیان بمنزید  
 ترفیہ و تعمیر ولایت مالوہ مصروف شدہ و شاہزادہ کامگار بر غور و ارغور  
 ناصیہ دولت و اقبال قرہ باصرہ غفلت و ارجال درۃ التاج فرخ و  
 فیروز مندی واسطۃ العقد سعادتمند و حق پسندی فرزندان جہند شاہ  
 مراد را با انصوب می فرستیم آنرا ورود سعادت انکاشتہ بشورہ عقل

دور اندیش در استحکام مبانی بود و خواهی فراوان کوشش بکار برد و پیوسته  
عرائض اختصاص فرستاده گلشن مجبوتی تازه دارد که هر شنیدی و حقیقت شناسی  
حزرتین و حصن حصین ملک و ناموس است و برابر باب دانش و بنیش ظاهر و  
باهر است که سلاطین عالی مقدار که تنخیر عالم و عالمیان پیش دید بهشت الاد ابرند  
از حکام دیار و ولات اصرار جزا خلاص و اطاعت مطلوب و مقصود نداشته  
اند و چون باطن اقدس متوجه ازدیاد سعادت آن عزت پناه است این اندیش  
را که یکی از ملازمان خاص و مریدان با اخلاص است فرستادیم که تهنیت آن  
فتح گفته فرط توجه اشرف اقدس را مجدداً خاطر نشان اوسازد و باید که  
بگوش پوشش اصنام نماید و انتظام و اعتساق آن ولایت را از کمال  
خردمندی و حق پسندی چنانچه در ملازمت اقدس مافیده است بتقدیم  
رساند و قوانین را را بدستوری که در ممالک محروسه جاری و جاری است  
را کج گرداند و گر پرستش عار آن کوتاه بین را که جز پیش پای نه بیند  
و غیر از افساد و اخلال نکوشند در مهمات دخل ندهد و در رعایت خاندانها  
قدیم و پیش آوردن اصحاب اخلاص که بر است گفتاری و درست کرداری  
مشهور و موصوف باشند کوشش نماید و در اعتبار ارباب علم و فضل و علای  
اہل دانش و حکمت سعی موافق بجا آورد و شایر روز را در مضیبات الهی  
معمور داشته آن چنان آگاه باشد که دست اقویا از ضعف کوتاه بوده زیرستان



در میدان و دامن مرفه الحال و قاصد البال باشند و چون مشهور  
عاطفت بآن عمده مخلصان شرف صدور می یافت بخاطر ملکوت ناظر  
بمقتضای شمول رافت که احاطه عموم خلایق دارد رسید که فرامین قضا  
جریان نصائح بتیان بعاول خان و قطب الملک غزایرا و باید که اگر توفیق  
رهنمون آنها شود و محو لازم اطاعت بر خلافت سوادفت ایام سلوک نمایند چه  
از ان بهتر که عنقریب بتایید دولت ابد پیوند ما باهم اتفاق نموده  
باعث فتوحات فرنگستان و سائر بنا در شود و مورد هزار گونه عنایا  
گردند و اگر بواسطه خرد سالی و هجوم کوتاه بنیان که بعد سافت از حصن  
حصین خود خیال کرده بغفلت گرایند نیز توفیق ربانی و تائیدات  
آسمانی در اندک فرصتی تمام ملک آنها بآن تربیت کرده معلق خواهد  
گرفت باید که عنایات اعلی غاقانی ر منتظم احوال سعادت شهنشاه خود دارند

## کلیات لغات یکی از دوستان نوشته است

نامه کوتاه جامه که خام بلند نگار به سرکارش بدان پای و پر پر داخته بود و بر آن  
زیب فر بر ساخته چراغ افروز جان و دل گشت و سر سبزی افزای آب گل  
خرمن تیار را آتشی دوزخ دمار افروخت و گلشن ریش را بارش بهشت بهار  
افشانند و در اندام و پیکر اخی و انبار نگار شهاب خوشتر بخت و شایان بهتر

بود و بگوهر و چم که در دل افروزی و جان بخشی با چو یوسف روان علی را در رو  
 و درم اندر زم است صد پله بالا تا اگر خواندن و آموختن و فرا گرفتن و انداختن  
 نیز هم برین آب و رنگ است و با این ساز و سنگ بخوابست پاک یزدان و کام  
 نام پسندان ویر یاز و میشندان هنر گتران خواهی گشت و پیشوای روان پروران  
 آری هر که را گوهر دید و دانست داده اند و باز و سبب تاب و توانست کشته  
 و آنکه دانش آموزی روشن را می و پرستاری بخش افزای چون سرکار آفرینش  
 نیز چراغ بینای فراراه دارد و از پنج تان به بی برگی به کنج خانه بی نیازی  
 بار نخبند اگر خود کا می هیچ شکستی گوهر شکن کوه بدخشان خواهد شد و یا که کی شب  
 تاب تاب شکار خورشید درخشان همچنان پیر هوس و شاد خواست کام اندیشم  
 که فرخ روشن و فرخنده ششاهی سرکار ایشان هر باد امداد بی سپاس گران  
 و اختر فرشتی تازه زاید و آرایشی چرخ اندازه فراید کن و دودمان نیاکان  
 بفر و فروغی گیتی افروز روشن و نو سازی و رنگ و آبی مکار آرایه و  
 بهار آفرایه تاب گوشت شیرین و آب دیده خسرو پری برو منبختی شمع گستر  
 کردی و سرافراز شاهی میوه پرور زبردست هر باد امداد است آئی و نمازگاه هر  
 خود ستانی بر خدای پرست - شکر -

کار نه این گنبد گران کند	هر چه کند هست مروان کند
هر کس بکام و جانی رسیده و بهر چه نام و توانی دیده برادران پروران است	

و خواست هنر گستران سنگ از تابش خورشید گوهر رخشان گرد و خاک از فروغ ماه  
 آرزوم کان بر نشان بدوش چنگ در دامن زن و بهر چه فرمان دهد کردن نه هر که دامن  
 نیکبختی از دست هلد و سخت روی و دست رگی پیمان نیکبختان در پامه برده  
 هستی سختی و خواری بیند و پستی و خاکساری زندهار برین بند خرد و پسند سخت سپاس  
 مردانه کار بند آبی و گرنه پیشانی بری و پریشانی بینی اسید گاهی آخوند را از  
 من ستایشی مهر افزای و در دودے نیاد آویز بر گوی و جداگان نامه الا به سازد  
 پوزش اندیش شود اگر آن پیشینه نگارش را که از تو سفارش رفت پانچی گذارش  
 میکرد آریش نام و آسایش کام بابا سامان بود و خاک گران پامه و چرخ سبک  
 پوی را بامدادی اندر ستگاری و دل آزاری دست در آستین و پای در دامن

### بیکلی از دوستان نگارش فقه است

بامدادان که دوبارش در بان پی نوشته خواست بال فرشته و اهرمن بسته و دست  
 و پای بری و مردم شکسته تالار سر کار سالار خوان را کرم و گیر ادر آدم داو  
 نیز با من نرم و پذیر ابر آمد پیغام سر کار یار با آنچه سرش فراگوش دل گفت دل  
 باز بان پرداخت بر ساز و سنگی شیوا و آئین و آهنگی شایان ساز سرودم و باز نمودم  
 شنید و رسید دست و دید فرمود از منش و رودی لاسود بر گوی و سرود و چه  
 ریش روی بر ساز که راست شنیده و درست دیده گروهای گوناگون هر یک براه و  
 و دیگر درین انجمن جای و باری دارند و بر آئین و آهنگی بهتر باید تر گفت و گذاری

گرم و سردی میلایند و بخت و خامی میسر آیند و لی آنکه گوش دار و گیسست یا دلیه سگ  
 از سردی سردش باز داند کدام آسوده ز می و آرام پای که این قبیل گاو و خر  
 را ستر تا دم شناخته ام و نه از ویله این رو بهان یله و پیله بگرگان بے تلہ  
 یک کله گوش تا سم پر داخته میگویند و نمی شنویم بخوابند و نمی کر دیم استوار بیای  
 ویر نیه بیان تو کیا رشته جان باش پیوند است پیش از انماست که باز می سخت  
 دلان سست گوهر تواند شکست و پیشینه پیوند مرا نیز بند و گره زده در زره  
 تیر از ان که نیروئی خن و کاوش انگشت هر زلی سرد پای یار و کشور و دوسه باداد و گیر  
 که بخوابست پاک نردان و فیروزی فرخ اختر مرزری و تختگاه کی از خاک پس  
 جشید کامکاران و خورشید شهر یاران کیوان پایه و پروین بی کشت بکام دل و  
 نام نیک و آب بخت و تاب ستاره سپاس ساخت و سازش و ستایش نوخت و  
 بخشایش شاهانه را روی تیار مندی برستان خواهی سود و گردن سر بلندی بر  
 آسمان خواهی کشید - بیت

آسمان با صندل اران دیده چندان کثرت تا ترا بنید بدست دیگری ندید گام

بیک از پسر های خود که متخلص به خط است نوشته

خطر امثال ازین مرگهای بی هنگام و کارهای نافر جام ریخ فرسود و تیار  
 جایگاه آمدی و بار اندیش بارهای نادر خواه خسته شود و شکسته مزی فرزندی  
 اسمعیل که امروز شمار ایدر است و پیدا و بهمان زن و مرد پارکش و بید و در ا

روزین دکارنگزار کار گذار بیا و برو بار بیا تو کماتیش آگاه یادت  
 و نزد یاران و پیش من برگو هر دانه که تو خر سندی خویش گواهی داد بارها  
 توشت خطر استایش سرای و دجوعه باید سزاوار اسب و شال است  
 و شایسته پروبال در کارش نظری خوشتر ازین باید کرد بدین رو و نجسته  
 که نرم و ورشت نیاز موده و تلخ و شیرین بخشیده بی پائے مزد و دستیار  
 کار پیران و ناکند و بار جوانان تو ناکند بار خدا را سپاسها سزاوار اندایش  
 توانخته شایان و در غور و فراشی روشن و پیدایش در طهران تهنگی بزرار  
 کوشش و جویای و جوشش و پوپائی جست و بر بخاری که زمی دانستی  
 است ساز و برگ بران آراست شنیدم بنیو ابد آرایش دوش تو ساز و  
 کدام مهربانی و نوازش بر ترازین تواند بود که مرد و دلخواه و مستور و خوشین  
 از خود جدا خواهد و دیگرے اگر همه بنزد برادر باشند و با بنید کلون  
 که او تا این پایه و پایه با تو مهربان است و پیر و سار و خواست بر دوست  
 و آفرین بر زبان مرا هم در نوازش و دلجویی تو از هیچ در دینی نخواهد خواست  
 و هر چه باید و شاید افسوسی نخواهد رفت بان تا به کاره زندگی و چاره  
 پرانگی سازش آسانی نیاری و سپاس این بخشش که مایه سرافرازی  
 و کشایش کارهاست فرو گذاری پس از بار خدا سے پاس او دار و سپاس  
 او گذار مباد آنکه کس بر او کند خوار که خوار او شدند کاریست دشوار کارها هم

درستی و شتی بن بوی باز گذارست هر نام که خواند و بر هر بخار که راند بر همه گان  
 خداوند کار در کوچه و بندگی و فرمان پذیرد و پرستندگی احمد نیز هر چه زود  
 روشنی علم است مبادا خود را کسی دانی و بخود را نی در یک هوای نئی که نیتها همه  
 خام خواهد شد و دانه ها همه دام همه روزه نامه و پیامت در راه خوشتر که را  
 چشم بر گذرگاه است -

### بسیکے از دوستان کرمان نگارش رفته است

پس از پروردی و آهنگ کرمان تاکنون که کمابیش ماهی دوازده  
 گذشته گذارش کار خجسته روزگار است بندگندی از دل هر پویند نکشوده و  
 نوید به افتاد کار و تندرستی که سرآمد آرزو با است رنگ تیره روزی و اندوه  
 از آئینه جان مستمند زده اند اندام در راه از خود و خواب و درنگ و شتاب  
 بر سر کار و دهر امان چه گذشت و پس از رسید خانه خردمند و دیوانه و آشنایان  
 بیگانه راه و رفتار و گفت و گذار بر چه روشنی کدام تنش پیودند اگر چه رستگیا  
 گستگیهای تو این چیزها را بسته بود و خسته کاست و فرود نیست دور  
 آمد زشت و زیبا جز بانو است خدائی که همه دوست و با دوست گفت و شنود  
 نه ویرانی و آبادی یک سنگ است و گرفتاری و آزادی یک رنگ بیچاره نیاید  
 که خرد شکیب و بر داری نداده اند و از بند اندیشه و بند راه راهی و دستکاری  
 نکشاده کی و کج ادل از شهادت کام گیر و چگونه و چون بی نامه و پیام آرام پذیر

تا سرگذشت خود را نگارش آرند یاره نوروان گذارش کنند جانم به خوا به لب  
 در روزم همسایه شب خواهد شد ناچار بپوشش و دریافت را نامه درشت خامه  
 در انگشت کرده رنج افزای فرخنده روان میگردم که از گوشه و کنار نگارنده است  
 گذار و گذارنده درست نگار بچنگ آورده دستی و شکست آنچه هست نگارندگی  
 کن و جان خسته روان را که در راه جستجو گوش و هوش برین گفتگو است ریش  
 زندگی بخش امیدوارم رهی را از نوید فرهی آگهی دهی و روز اندوه یار از نابی  
 آنکه دل نگرانی دراز افتد اینجا کوتاهی بخشی بدست باش که کاری بجای خوشتر است

### بیکلی از دوستان طهران نگاشته

روز دل خوش که بگوی تو خبر داشت از کار که بجا ماند من از بخیری بستم  
 بار چه باری و چه کاری چه روزی و چه روزگاری روزی که گوی و روزگاری  
 که پیش روز خوش آن بود که بفردید از هر فروخت خورشید در گریبان داشت  
 و روزگار فرخ آن که بدان رخسار دلاراباد و ریش زیر دامن آنیک بار رنج  
 جدائی و شکنج تنهائی چون نخچیر خدنگ خورده هر گام چشم و انگرانی از پی و تن جان  
 را روی و راهی در طوس و پای و پوی در رمی ره از پیش و دل از پس کارے  
 سخت دشوار است و دشاری همه در دو تیار و رنج آن انجمنهای ریش خیز که  
 پدیدار یاران بهشتی آرسته بود و بگفت و گذار رنگین بهاری از آسیب خزان  
 پیراسته بپاس لب و زبان گفت و شنیدی میرفت و بی پاس چشم و نگاه تماشا

و دیدی گوشها از گفت بشنو اگر هر رخشا باستین و دامن کشیدی و کامها از غنچه گوشتگر  
 بخردار و خوشن بردی راز مهر و پیوند بے پرده می رفت و ساز سازش و سوا کند  
 بی زخمه میخواست تن از خوان یک رنگی رنگین خورش داشت و جان از نامه  
 و نوش هسنگی سنگین پرورش کیمتائی رخت آشنا و بیگانه بر در همی انگند و بی پروا  
 بار داشتند و دیوانه بر خر همی بست جزمین و دوست بنودیم و خدا با مال و چرخ  
 ستم پیشه اختر شک اندیشه یک جنبش مزگان بر باد داد و ازین تازه کمیش که پیش  
 آمد آئین آنیرش را بر ساز جدائی بنیاد نهاده درین تیار تنهائی و اندوه  
 ناشکیبائی اگر فردیدار سرکار خدا و ندی سیف الدوله دست نمیداد و اش  
 گفت گذارش دل شکسته و جان خسته راز پریشانی باز نیجست بر آئینه هوش  
 رانام بر سوای رفته بود و خر در انگ بشیدائی همه بر جاے کلم خار و گریان  
 میرست و بجای لاله خس و خنجر از استین و امان میراد هر که با تو نشست از  
 همه بر خاست و آنکه بر تو فرو داد همه در کاست گرفتار تو آزادی بخوید و  
 ویران تو آبادی نخواهد -

### یکی از بزرگان نوشته است

خاکساران تو از امروزم آغاز بام تا اکنون که نزدیک شام است بکوی  
 اندر بروی خجسته دیدار سرکار و سرکار حاجی میخ دامن بود و کند گردن پیش از آنکه  
 شمال خاور بزم افروز شبستان باختر آید در دز امید این برگشته اختر از شب تاری



تیره تر گرد و سرکار خان بدستور دیگر روز بام بفرگاه بلند درگاه خویش خواند تا فرما  
را پوش اندیش و بهانه جوی شدم مگر فریاد تنگی نیز دوازده بندهای فرسای  
دلنگرانی و چشم داشت رستگی زاید روز بفرگاه افتاد و باز از سرکار خان بیک  
و پیام رسید زبان پوزش بسته ماند و پیوند اسید از نوید دیدار یاران گسسته  
ایشان را پذیرش فرمان کردم و رنج دوری شمار ابدیدار روی درمان  
پاک یزدان را سوگند که بندگان حاجی را از جان و دل بنده ام و گوهر نیک  
احترش که آورده مهر و پرورده مودی است از در کیمای پرستنده بهر زبان  
که دانید و توانید فزایش بندگی و دبستگی های مرا بردی و خواهی ایشان  
که از بخت کشایش و از بار خدا بخشایش است برسانید و باز نمایند هرگونه  
کاری که سرانگشت یزدی من بنده اش گره کشائی آرد و در خواه فزایش  
کنند چه بسیار از این آغاز بدردوشه بنده ام و سرافکنده -

به پسر خود میرزا احمد صفائی نوشته است

احمد ندانم سفارشش می مرا در باره دوستان دانسته فراموش می کنی  
یا راستی راستی گرفتاری پراکنده کارهای پای پذیرائی شکسته دارد دوست  
انجام فرو بسته بارها بیستم با سر کار رسید همواره راه نامه نگاری کشاده و پیش  
از ان کمین نیاز آرم ابناز که همه ساله او را خواسته ام هر چه خواهش و  
فزایش آرد بی آنکه چشم داشت و در افتد و فرخنده رویش بدلتگرانی

انبار آماده انجام باش آنچه پیداست این روزگار ویر باز باری را از ناز باری  
 نسرودی دهان کین نیازد که از پستی خواری گفتم و شنودن و سزای نکو هوش و  
 ستودن نیست نقرتادی پیش ازینا بدین رسوائی شوخ چشم و گستاخ و تنگ  
 پیشانی و پشت گوش فراخ نبودی باز چه کردی که چنین تر شدی باری اکر  
 برین هنجار خواهد رفت و بکام بد فرما کار گذار خواهی زلیت پاری و پابرهنه  
 آگاهی فرست تا گردن از دمی که خود سر نهاده ام دبی درخواست و میان داری  
 دیگران بیان داده باز بد از دم و گوهر خویشتن از خورده گیری و پیغاره نزدیکیان  
 و دوران و بنیایان و کوران آزاد کنم والد عا -

### بحاجی ابوالقاسم قزوینی نوشته است

آغاز نوروز تا کنون که ماهی فروختت هیلون بزم سرکار میرا نام ساخته  
 و کامیاب دراخته چونت که نگارش مهر گذارش چراغ افروز دیده امید نیست و  
 نوید تند ریشما می سرکارم زخم برد از سینه افکار نه با چنین بهنجار می شکنج افزا  
 که مرست چه جای این مایه خاموشی و فراموشی است گویا گروهی مردم که در آن  
 نام و نشانند و بستگان سرکار میرا در شمار خویشانشان پدید و جهان کرده اند و  
 باز ماندگان بزم سوگی آورده ناگزیر گرفتار این کارهای درج آزمای این  
 بارها بخدا و فرشتگان را بختشایش آرد و در پناه آمرزگاری آسایش دهد سرکار و  
 بستگان را از زندگی باد و بکام نیک خواهان پابندگی فرزندی میرزا جعفر کمالتش

چنین نامه نگاشته است و روان بر گارش هر چه ازین پس نیز بدست افتد  
 نگاشته بخواست خدا این چند روز بدون از کم و کاست خواهد نوشت و نیاز  
 پیشگاه خجسته فرجام خواهد داشت بدان پاک گوهر اگر درین فرمایش سر موتی  
 از خود بکوتاهی خوی بسته یاروی دهمشته من و بستگان من پس از نماز پاک  
 بزدان بندی آنچناندا نرا برگردن خود دومی میدانیم که اگر دخت را دانسته  
 درنگ خیر و گناهی دیر آموزش خواهد بود و آنکه چنین کارها که در پیش سنگی  
 مایه شرمساری است من بنده و ایشان اگر در پاداش این خداوندی  
 و نواخت که بندگان امید گاهی از باب و سرکار کار بند آمدند جان  
 نیاز داریم همچنان شرمزده و سرفکنده خواهیم زیست مهربانی فرموده سرکار  
 حاجی علی دار باب را از هر دو در و دے تسلیش آمیز بر سر و دهندگان  
 نامه را پوزش اندیش و لایه گذار آیند هر گونه فرمایش که مراد است  
 کشتایش باشد و پاک روان خداوند بر امانیه آسایش بگزار آید که بخواست  
 خدا پذیراے انجام خواهد بود.

### پشاه زاده ساسان میرزا نوشته است

سرکار ساسان بنده ام و گوهر پاکش را بخداوندی پرستنده این چند روزه  
 که میان سرکار و من بنده جدائی خاست ندانم بنیاد کابر چه گذاشته و از نامه خط و  
 داستان چه نگاشته شبانه تا آونیه کیهنفته راه است این بهفته دران راهها

نارفته چپه گامی نشوده و کدام بیابان نه پیوده بیابان برده رستی  
 را در آموختن سردی و اندوختن را و در آرز جان سایه پرور دسرکاری بسیار  
 آساوبے درد در بالا و سپیکر مردکار زاری و بچو اندن و نگاشتن کو دک  
 شیرخوار اگر کار نگار کش این است و شاعر گذارش چنین بهم پیش کو دکان  
 دبستان مشت سرکار و خواهد شد و هم این پیر شکسته نزدیکان شبستان  
 رسوا خواهد گشت تا زود است و هنوز آموزگارے من و هنر اندوزے  
 شمار از دهنها و افسانه انجمنها نیست خوشتر آنکه هم تو همان راه پیشینه پیش  
 آری و هم من از دست تو دو پایے دیگر دام کرده چاراسپه سرخوش گیرم -

ایضا به میرزا حسن نوشته است

دیدم امید در راه است و از چشم داشت سفید نامه زیبا نگار شیوا  
 گفتار که از در آرمون بر فرنگ دری نگار شکرے رفته بود و دیده  
 پرورش دیدم را سرمه سارے کرد و بسامان سینه و جان را چون  
 جام حمید و آئینه خورشید روشنائے بخشود بی سازش و خوش گوئے  
 و نوازش و دلجوئی نه چندان درست افتاد و خوش نشست نگاشته و بنیاد  
 گفته است که زبان ساز آفرین و ستایش گردید چون چهره فرزند  
 زیبا ئے خدا دوش نیازمند پیرایه و آرایش اگر وزی یک نامه بهمین راه  
 و روش نگار همداری و اندک درنگ و کوشش در جستن فرنگ و هم در شستن

که چندان ناہموار نیفتد بکاربری ششاه دیگر یکی از نویسندہای صافی رنگ  
و سخن بنحان صاحب سنگ خواہی شد بدست باشش کہ کاری بجای  
خویشتن است۔

### بینی از عرفای طہران نوشتہ است

کعبہ اعتبار قبلہ فقر اگرچہ مجانی نیست کہ احتمالی بر تفقد حال  
مانیز توانی دلی چون ازین بندہ عرض احوالی شرط ارادت بود جستار  
کرد روز قربان لماً وار و سمنان شدم منسوب و منتسب دیدہ شد و جان  
از کشاکش کلفت رہیدہ طرفی از کوئے گرفتہ نشستم ام و در بر روی  
جهان بستہ اگر یاری بملاقات آید با شرط یاری بارش کشم و بافتید  
مغایرت خارش خورم کہ در طریقت ما کافر نیست ربخیدن امیدوارم کہ  
در سایہ این ہمالیوں دولت روزی دو آسودہ شویم و گذشتہ  
زشت یا زیبا بودہ شماریم اگر از دویدن رہ بہ مقصد رفتی آہوی  
نامون شیر گردون شدی و گداے کشور شرم قارون ملی چیزے کہ گاہ  
صد منہ میزند حرمان خدمت سرکار و برنخ یاران است و این بزمزدہ  
باغ از ہر در محتاج باہران خدا بر وجہ لائق وصال آرد شمار ای بر زحمت  
مانیز دی احتمال۔

از زبان کس بہ کس نوشتہ است

قربانت شوم عجب پیمان و پیوندی که درم و عجب ایمان و سوگندی  
 نوردم بر عقل من باشد، الله گو بسازند نقابانی و بسوزند سپندی باز از  
 سر کارشما به قنبرک بازی و چنبرک سازی جبر آن گناه و چاره روی  
 سیاه توان کرد پیش مخدومی میرزا حبیب الله چه حیلست یازم و کدام  
 و صلیت سازم شتم و اشد و از بار تجالت بستم و تا خدا روی و تنهای  
 تازه را سیاه کند که مار از پاسبان ملاقات یاران نو و کهن باز داشت  
 و بقص پیمان افسانه برانجن ساخت ترا بام حسین از میرزا عذر خواهی  
 کن و برگ فتاری و پریشانی من گواهی ده زیاده حاجت جبارت و تمید  
 مرارت نیست -

### بر یکی از شاه زادگان نوشته است

قربانت شوم دستخط مبارک که دفتر با نصیحت و پرده پوش هزار  
 نصیحت بود و افسردم بر سر نهاد و نشره کاسرانی بر باز و بست تارک افتخار  
 بر چرخ بلند سودم و گردن دولت یاری بر البرز و الوند ترک موصلست  
 و برگ مفارقت را شکایتی رانده اند و روایتی خوانده نخستین روزم  
 که حکم بشنور در قطار بستگان آن در کشید و خمره وجودم بعقد آن رشته  
 گوهر افتاد و در حقیقت از همه رسته بودم و دل بامر خیانت پیوسته  
 بادام هستی اندیشه جدائی ندانستم و جز با خیالت تصور شنائی پس از آنکه

گردی دوست روی دشمن خوی هر روزم بے جنایت ظاهر و خیانت با هر دو  
 خدمت خدام ولی انعم یگانه بنوده سرور و عتاب سازند و بگفتی ناستوده  
 مطرح عقاب گاهی رانده و مغضوب باشم و گاه آواره و مرهوب پیش  
 از نیم تاب کوس و ملک نیست و طاقت چوب و فلک نه مکر بداندریشانم بجوئد  
 پریشان بتمام سیاست برونند فضل خدائی حرمت کرد و لاله عرضم هباد و خونم هر  
 بود و تشم در خرمن و خاکم بر سر اگر یکبار بدین دست دست فرسود شلاق  
 کردم و کوب آزمای چوب و چاق از جان خسته چه اثر خواهد ماند و در خون  
 شکسته کدام خطر ستاره طالع را در کلف دیدم و جان را در معرض تلف  
 جز مبادنت چاره ندیدم هر جا و با هر کس باشم دعاگوی توام اما بت  
 بجای صمد نخواهم ساخت و دل از یوسف بگرگ نخواهم پرداخت  
 استدعا آن است که حقوق محبتهای رنگ رنگ خود را بر این مله  
 مستمند بکل و حقوق تقصیرات عمدا و سهوا مارا نیز از در رحمت آمرزگاری  
 فرمایند پادشاه بزرگی اقتضای خوردی عفو از تو پسند آمد و تقصیر  
 از ما و همچنین خواجه تاشان را از صدر خرگاه تا پائین درگاه چاکر نیکخواهم و خیانت  
 گذشته را مستعفی بخشایش چو در میان مراد آورند دست امید ز عهد صمیمت  
 مادر میانه یاد آرند ز پادشاه جسارت است و معامله اوقات خوش را سخت  
 خسارت خداوندی سردار با سراری حور احواری رخت اقامت بباغ کشید

از شور و نجسهای کوب و روئے شقیهای طالع حال من از حرمان خدمت  
 هر دو سر در بتای نهاد و روز نشا طم روی در سیاهای کاش مرا راهی بینودی و  
 پامی میکشود که تکلیفم در مراودت شخص و جان مستندم از بند ریخ و شکنج  
 و لنگرانی متخلص میشد جان با فدای رایت که کاره بجاکایت و  
 شکایت نیست -

### از زبان دوستی بدوستی نوشته است

فدایت شوم چنانست دوست می دارم که وصلت دل نمی خواهد  
 کمال دوستی باشد مراد از دوست نه گرفتن بهواره مقامت در دل است  
 و در میان جانت منزل گردیده از شمائل صورت بصورت دور ماند  
 چه خواهد شد ولی از اینجا که ضعف بشری و مهر فرزند و پدر و دلم  
 می خواهد گاه و بیگاه از چگونگی حالت با خبر باشم اگر کار مراودت مضطرب  
 شد خستیار بکایت باقی است مراوقات و مانع و فراغ داره  
 حسی و دو بخط شریف نگاشته سمرانرا حکم مهر نموده بده به تاعلی اروستانی  
 یا همه که خاطر جمع تر است در منزل سرکار عزیز خان بدست علی نام  
 آموش بسیار دو نگویید که نوشته است مطالبه جواب بهم نکنند من خواهم  
 رسید در تحریر کوتاهی کن عنقریب پیشانی خواهی برد هر کس تا توانا  
 امروز اظهار محبت کرده خود را دوست داشته است و من ترا میخواهم



بچه سستی عقل دارے دیگر آزادیدہ براہسم می بنی فرق است  
 در میان گلچین و باغبان چسپر دلت گواهی میدهد و بعقلت می رسد  
 عمل فرمای اصراری که میرود محض محبت و صداقت است عین آشنائی  
 و رفاقت والسلام -

### از زبان کسی کبسی نوشته است

قبله گاه اگر محمول حال جهانیان نه قضا است چرامجاری احوال  
 بر خلاف رضا است کسی از چون و چرا دم نمی تواند زد که کارگاه حوادث  
 و راهے چون و چرا است همانا محفلت را تکیه یکتاش باید  
 گفت من انیک بے سپرد خود را ازین مخاطرات بیرون خواهم  
 افکند اگر چه حمل بر بدعهدے خواهی کرد این حرکت را به بیوفائی  
 نسبت خواهی داد الفراق تا لا یطاق من سنن المرسلین رفتم تا کی  
 و کجا شرف حضور حضرت روزے شود یا عزیز این چه اوضاع  
 است که در مجلس و محفلت شهودے افتد این ایوان بزم است  
 یا میدان رزم اگر میدان رزم است ما مرد میدان نستیم و اگر ایوان  
 بزم این همه اصحاب رزم کیستند غرض من زیاده تاب و رنگت شتم  
 آسیمه سرودی بصره گذاشتم -

باقا باقر شیرازی نوشته است

فدایت شوم مخدومی فلان از سلامت حالت خبر داد و مراتب التفات را دوباره  
 من تفضلات نوش انگلیخت گفتم که این نخست خداوندی تو نیست چنان بپندارم گفت تجدید فراموشی  
 هم کرده پاک یزدان و صالشی را جاودان بر تو و احتمالش را بر اهل خانه  
 خاصه نور چشمی اسد که هرگاهش در گذشته باغی نیک سرودن باید و دووان برو  
 دوست و دشمن در کشودن میمون نخته ایام تنگدستی در عیش گوش و  
 مستی کاین کیمیا هستی قارون کند گداز پاره گویند با شرط عیال بسیار  
 و مدخل کم تشبیب تا اهل دون معاشی است و خلافت استیقا ش غافل که روزی  
 خود میخورند منعم و درویش از خدمت مخدومی میرزا محمد غالب جوهرم و با همه  
 نزدیکه دور گر قنار است نه اینکه باختیارش بطفره شمار باشد گویا اخذ و جلیبی  
 کم هم زیر جلی داشته باشد زیرا که اقلاً هفته یکبار در سوق دزد کشی قناره سلخ  
 و قصبی نصب می فرمایند و فقیرانه کار و کسی دارد فقر است و زکا هستی چه چاره  
 من هم بقوت بیجاری که سایه رضا است راهی میروم و هفت و ماهی  
 بر نیل مراد می شمرم یک جرعه نصیب است تا که برسد جز اندیشه و پیدارت  
 هوای نیست اگر مادر وصول مطلوب عاجز باشیم خدائی هست از تو توقع  
 تو بهر خاطر و دانی دارم مخدومان میرزا فلان و آقا فلان را با هر که دانی عرض  
 سلام برسانے -

یکی از شاه زادگان نوشته است

قربان خاک پایت شوم و دستخط مبارک که پرورده عقل و آورده صف  
 است زیارت کردم هم شادمانم هم خجل هم تازه رو هم سنگدل کوه عجمه بیرون  
 آمدن نتوانم این پیغام را در نوایب سازگار نیست و با خصم غالب حریف  
 در مان بردباری پای شکیب درد من کش و اگر بجای باران تیغ از آسمان  
 بار در گزند نه عجب آخری بود آخر شبان یلدار اخطرات بکند الله تعالی بتوفیق  
 زیبایی و طفرای اسلوب موش است در خورد مقدورت کو تا ہی کن امیدوارم  
 انچه در حق تو از خدا خواسته ام صورت بند تعجیل حاصل مجال اطالت  
 مداد باقی به هنگام دیگر حواله است فراموش نه فراموش نخواه والسلام-

### یکی از بزرگان نوشته است

امیدگاهادر گوشه نامه سید نامی ازین بی نشان بر زبان خامه گوهر نشا  
 رفته بود ما که باشیم که اندیشه مانیر کنند باز خانه سر کار آباد که بپاس  
 آشنائی بیست ساله و آمیزش نیروزه از خاکساران یاد می فرمایند و بگارش  
 گذاری از او بیدارند باری بهمان راه و روش و بهتجار و منش که دیده و دان  
 بنده ام و آن پاک هستی را که جاویدان نیستی مباد از در یکتا سب پرستنده  
 پیش از آنکه در حیرت گفتار گنج یا تراز و سه کمان و پندار سجد آرزو مند خجسته  
 دیدارم و از اندیش شیدو گفت و گذار که شور و خجسته از شون خجسته  
 دران خرم انجن که ششم هزار چین است و ز رگنر میبد جان و تن شب

دروزی بارتداد و از گرد آب کشتی شکن دوری راه کنار نه نمود  
 حسرت آنکه دریافت این آرزو را بر در پاک یزدان خاکساران زد  
 نیاز سایم و چشمداشت از هر در بردستگیر میایم بخشایش خدایم  
 باز دارم چو خواهم گرد بے سرو پای روم تا بکجا سر نهم بهار کی شاه شد  
 گردن مادر کند پیش از گستاخه شوخ چشمی و سخت روی و بی شرمی  
 و یاده گوشت فراموشم مکن و خامه نامه نگار از پر کشش روزگار  
 و دلجو جان امید دارم خاموش مخواه فرمایشی که سرنگشت توانائی  
 این خاکسارش گره کشائی تواند نگارش نما که در انجاش کشش بندگی  
 و آئین پرستندگی کار خواهم بست -

### بدوستی نوشته است

فرزانه مستر زندمن خواستم بهره یاب دیدار هایلوت گروم از بیم  
 آنکه سباده از پنجه شربت کار فرموده باشی پاسبان در نیر وے جنبش  
 نداشت بیچاره خود در میان راه درنگ آورده فرزند می میرزا جعفر  
 را بخدمت فرستادم اگر هستی و سبک دانی نیست که پوست بر تن دوستان  
 زندان کند و بزم نخست فرگاه را بر یاران انجمن پاگاه زندان فرماید  
 رهی را آگهی بخش شاید می در نظر دیدارت که مصریان را شام و نهار  
 است و دل با خشکان را باغ و بهار از رنج روزگار و شکر جدائی

بر آسائیم -

## یکی از رفق نوشته است

فرزند من غالب این است که مرا از کویت که قبله توحید است  
 و کعبه تجرید بضرورت سفری پیش آید اعتمادی بر حیات ندارم  
 خاصه اکنون که قوت حصر مان و حسرت یار جوان نیز ضعیفه ضعف  
 پیری شده مرا استیفاے خدمت تو مستور است نه ترا التفات  
 سرافرازی من از تقدیر آگاه نیم دست تدبیر از چاره کوتاه است  
 اگر ملاقات را علاجی دانی و حیلته توانی برگزار و خبر ده که از آن راه  
 بر آیم و دولت دست بوس حاصل شود چنانچه طریق درمان مسدود  
 است و اسباب مزیت مفقود محبت و زحمتهای شقت مرا از دور  
 خداه ندی و پرهیزگاری قربت و آمرزگارے فرماے نه چندان  
 از حسن سلوک و پاس مرد و فور محبت و محامدا خلاق و بطل و لجوائے  
 و دیگر محاسن احوال حضرت نخل در و سیاهیم و شرم آگین و عذر خواه  
 که لب و دتر گفتن توان و بهزار گوش شفتن فراموشم کن و خامه از  
 پریش حالم خاموش مخواه کاش که در قیامتش بار و گردیدمے کا بنجه  
 گناه او بود من بکشم غرامتش از تو رحمت بر من خوشتر که از من  
 بر تو رحمت -

### به حاجی محمد اسماعیل طهرانی نوشته است

مخدوم محمدرهان روزی دوپیش از این اخبار تیار بنیگر کسر  
آقا زاده بمن رسید بسیار پراگنده شدم چون خویش نیز رنجور و بتری  
بودم رفته مشعر بر پیشش به فرزندی میرزا جعفر سپرده که از جانب من  
و خود هر دو کار اندیش عیادت گردد و هسم اینا ز بالش و بستر است  
و دمساز تلب و تب امروز اسماعیل احمد ابراهیم برسم بر پیشش  
بمنزل میرزا جعفر که بیمارستان ما است آمده بهیئت اجتماعی خواستیم از  
سلامتی او آگاه آئیم لاجرم هر یک بر این رفته خط پتر و بش کشیده  
و ستان را که از همه توانا تر بود فرستادیم نیک رجعت ادوا صفای  
نوید صحت و می و آسودگی شمارا مستعد ایستاده ایم و دیده چشم داشت  
بر راه نهاده هر چه پیش نویسی کم است و آنچه زود آید دیر-

### بحاجی محمد اسماعیل طهرانی نوشته است

قبله اجاب و قدوة اصحاب حاجی را بنده ام بشرط حیات و  
خواست پاک یزدان پس فردا از خاک درگاه حضرت سلام الله علیه که بوسه  
جای ماهی تا ماه است رخصت خواهم یافت اگر سیر و صرف  
دار الخلافه میسر گشت شرح حالات قبله مکرم الشان راستین حاجی خان  
زید اعزانه را شفا بیا باز خواهم راند و الا از سمنان بعرض حضرت دوست

خواہم رسانید بسلامت اسلام و صفائے تصوف سو گت کہ در این  
چند سالہ خوشتر از سبک و سیاق سرکار حاجی خان با عامہ مردم از احدی  
ندیدم شرعاً و عقلاً سزاوار دعای نصرت و پیروزے است تا زبان در  
بدمان جنبہ خاموش مپای -

---

## مثنوی مولوی معنوی

بشنوا زنی چون حکایت میکند  
 کز نیستان تا مرا بریده اند  
 سینه خواهم شرحه شرحه از فراق  
 هر کسی کو دور ماند از اصل خویش  
 من بهر جیتی نالان شدم  
 هر کسی از وطن خود شد یا رس  
 سر من از ناله من دور نیست  
 تن جهان و جان ز تن مستور نیست  
 آتش سستاین با گنای نیست  
 آتش عشق ست کاند زنی قناد  
 نه حریت هر کس از یارے برید  
 بهنجو نے زہرے و تریاتی کہ دید

وز جدا ایها شکایت می کند  
 از نفیرم مرد و زن نالیده اند  
 تا بگویم شرح درد اشتیاق  
 باز جوید روزگار و اصل خویش  
 جفت خوشحالان و بدحالان شدم  
 وز درون من بخت سراسر من  
 لیک چشم و گوش را آن نون نیست  
 لیک کس را دید جان و نشو و نیست  
 هر که این آتش ندارد نیست باد  
 جوشش عشق ست کاند زنی قناد  
 پرده بایش پرده های ماورید  
 بهنجونی دمساز و مشتاقی کہ دید



نه حديث راه پر خون می کنند  
 و دو بان داریم گویا بچو سینه  
 یک بان نالان شده سوی شما  
 ایک داند هر که اورا منظر است  
 و در این نامی از دهمای اوست  
 محرم این هوش جز بهیوش نیست  
 اگر بود ناله من را نشنید  
 در غم ما روزها بیگناه شد  
 روز ما گرفت گورو پاک نیست  
 هر که جز ما بی ز آتش پیر شد  
 در دنیا بد حال پنجه تیغ خام  
 باوه در جوشش گدای خوش است  
 باوه از ماست شده فی ما از او  
 پس بگویم که در این عالم  
 بندگیل باش آزادای پیر  
 اگر بگریزید و در کوزه  
 کوزه چشم در جهان پرت شد

قصه های عشق مجنون می کنند  
 یک بان نهانست در بهای می  
 های و هوئی در فکند در سا  
 کاین قحالی این سری هم زان سر است  
 بازی و هوئی روح از بهیای است  
 مرزبان را شتری چون گوش نیست  
 فی جهان را پرت کرد و از شکر  
 روزها با سوزها همراه شد  
 تو بان ای آنکه چون تو پاک نیست  
 هر که بی روز نیست و ازش دیر شد  
 پس تن کو تاه بایده السلام  
 چرخ در گردش اسیر هوش است  
 تا که از ماه هست شدنی ما از او  
 طبع هر که در این عالم  
 چند باشی بند سحر و چند زده  
 چند گویا در این عالم  
 تا که در این عالم پرت شد

هر که اجامه ز عشقه چاک شد  
 شاد باش ای عشق خوش دواي  
 ای دواي نخوت و ناموس ما  
 جسم خاک از عشق بر آذک شد  
 عشق جان طور آمد عاشقتا  
 سر نبدان ست اندر زیر دلم  
 بالبد و مساز خود گریخته  
 هر که! و از همزبان شیدا  
 چون گل رفت گلستان در گذشت  
 چون گل رفت گلستان شیدا  
 چه عشق است و عاشق پرده  
 چون نباشد عشق را پرده او  
 پروبال ما کند عشق او سر  
 من چه گویم بوش و از پیش این  
 نور او درین دیر تحفه فوق  
 عشق خواب کاین سخن بیدان بود  
 آنیهات دانی چنان آتش است

از ره و حسیب کلی پاک شد  
 ای طیب جلیه علقه با  
 ای توانا طون جالینوس  
 کوه در قص آمد و چالاک شد  
 طور مست و خرمی مست  
 فاش اگر گویم جهان بر هم زخم  
 بهیچ نه من گفتم بهیچ گفتم  
 بیوا شد که چید زار و حدیث  
 نشنوی زین پس بلبل سر گذشت  
 بوی گل را از که جویم از گل  
 زنده عشق است و عاشق مرده  
 او چو مرغی با غری پر داسه او  
 مو کشانش می کشد تا کوی و مست  
 چون نباشد نور یارم پیش و پس  
 بر سر و برگ دلم ما ست و برق  
 آنیهات غماز بود چون بود  
 زانکه ز سکار از خوش متاثر است

<p>پرشعاع نور خورشید نقد است بعد از آن آن نور را ادراک کن تا بدون آنی سبک ز آب و گل بعد از آن از شوق پادشاه نهید</p>	<p>آینه گزنگد آتش جد است رو تو نگار از رخ او پاک کن این حقیقت را شنو از گوش دل فهم اگر داری جهان را ره دهید</p>
<p>حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک خریدن او آن کنیزک او بیار شدن کنیزک در مان بیماری او</p>	
<p>خود حقیقت نقد عالی است آن هم نزد دنیا هم ز عقبی بر خوریم ملک دنیا بودش و هم ملک دین با خواص خویش از بهر شکار تا گمان زدیم عشق او صید گشت شد غلام آن کنیزک جان شاه داد مال و آن کنیزک را خرید آن کنیزک از قضا بیمار شد یافت پالان برگ خرد را در بود آب را چون یافت خود کوزه شکست</p>	<p>بشنو یاری دوستان این هستان نقد حال خویش را گر پی بریم بودشاهی در زمانی پیش ازین اتفاقا شاه روزی شد سوار بر صیدی می شد و بر کوه و دشت یک کنیزک دیدش در شاهراه مرغ جانش نفیس چون می طلبد چون خرید او را در خور دار شد آن کی خرد داشت پالانش نبود کوزه بودش آب می نامد به است</p>

گفت جان هر دو در دست شاست	شه طبیبان جمع کرد از چپ راست
درومند و خسته ام در مانم اوست	جان من سهل است جان منم اوست
بُرد گنج دُر و در حبان مرا	هر که درمان کرد در جان مرا
فهم گردا بیم انباز می کنسیم	چگونه گفتندش که جان باز می کنسیم
هر لقم را در کف ما می ست	هر یک از ما سیح عالمی ست
پس خدا نبود شان عجز لبشر	گر خدا خواهد گفتند از بطش
گشت بخی افزودن حاجت ناره	هر چه کردند از علاج و از دوا
چشم شاه از اشک غوغا چو بی شد	آن کینک از مرض چون موی شد
روغن بادام خشکی می نمود	از قضا کنگبین صفت افزود
آب آتش را بدوش می چو تفت	از بلیه قبض شد اطلاق رفت
سوزش چشم دول پر دروغم	سسته دل شد افزون و خواب کم
از طبیبان رنجت یکسر آب رو	شربت داد و دید و اسباب او

عاجز شدن طبیبان از معالجه کینک و ظاهرشدن  
بر پادشاه و رو آوردن و بدرگاه پادشاه حقیقی

پا برهنه جانب مسجد دوید	شه چو عجز کن طبیبان را بید
مسجد گاه از اشک شه پرکشید	رفت در مسجد سو محراب شد

چون بخوش آمد ز غرقاب فنا  
 کای کینه بخشش ملک جهان  
 حال ما و این طبیبان سرسبز  
 ای همیشه حاجت ما را پناه  
 لیک گفتی گر چه میدانم سرت  
 چون برآورد از میان جان فروش  
 در میان گریه خواهش در بود  
 گفت ای شرفروزه حاجت من  
 چونکه آید او حکیم حاذق است  
 در علاجش بحر طاق را بسین  
 خفته بود آن خواب بیدار گاه شد  
 چون سید آن مدد گاه در روز شد  
 بود اندر منظر سسته منتظر  
 دید شش کس که پیر مایه  
 میرسد از دور مانند بلال  
 نیست او شایسته خیال تدوین  
 بر خیالی صلح شان و جنگ شان

خوش زبان بکشد در میح و شنا  
 من چه گویم چه نتوانم میدانی نهان  
 پیش لطیف عام تو باشد هر  
 بار دیگر ما غلبه کردیم راه  
 زود هم پیدا کنش بر ظاهر  
 اندر آمد بخت غشاش بخوشش  
 دید و خواب داد که پیری رونود  
 گر غریب آیدت فردا ز راست  
 صداقتش آن کو این صداقت  
 در عزاجش قدرت حق را بین  
 گشته در آن کنتیرک شاه شد  
 آفتاب از شرقی اختر میزد شد  
 تا به بنید آنچه نبود و ندید  
 آفتاب چه در میان برآید  
 نیدست بود و نیست بیک خیال  
 تو جهانی بر نیاید بین روان  
 بختی نام شان و جنگ شان

آن خیالاتے کہ دم اولیاست آن خیالی را کہ شہ در خواب دید نور حق ظاہر بود اندر دے آن ولی حق چو پیدا شد ز دور شہ بجای حجابان در پیش رفت ضیف غیبی را چو استقبال کرد ہر دو بحری آشنا آموختہ آن یکی چون نشہ ان دیگر چو آب گفت مستو تم تو بودی نہ آن	عکس مرویان بستانِ خدمت در رخِ همان سہمے آمد پدید نیک بین باشی اگر اہل دے از سراپا پیش ہی میرخت نور پیش آن جان غیبی ش رفت چون شکر گوی کہ پیوست او بود ہر دو جان بی دختن بزخمتہ آن یکی مخمور وان دیگر شراب لیک کار از کار غیر دور جان
--	---

### در خواہن توفیق عابد و محتاج باو بی

اے مرا تو مصطفیٰ پس چون از خدا جو عیسم توفیق ادب بی ادب تہانہ خود را دانش بر ماندہ از آسمان در میریدہ در میان قوم موقی چند کس مقطع شد جان دنان از آسمان	از بر اے خد متب بندم کمر بی ادب محروم مانا از طبع رب بلکہ آتش در ہمہ آفاق زد بی شری و بی دہی بی گفت و شنید بی ادب کہ نہ تہی نہ بود عیسی ماند بخ زنج و سیل و آسمان
--	--

باز عیسی چون شفاعت کرد حق  
 مانده از آسمان شده عائد  
 باز گستاخان ادب بگذاشتند  
 کرد عیسی لایه ایشان لکه این  
 بدگمانی کردن و حرص آوری  
 زان گداریان نادیده رآز  
 نان خوان از آسمان منتقطع  
 هر چه بر تو آید از ظلمات عسّم  
 هر که بیباکی کند بر راه دوست  
 از ادب پر تو گشته است این فلک  
 مژگستانخی کسوف آفتاب  
 هر که گستاخی کند اندر طریق  
 حال شاه و میمان بر گوی تمام

خوان فرستاد و غنیمت بر طبق  
 چون نگفت انزل علینا مانده  
 چون گدایان زلزله برداشتند  
 دایم است دکم نگر و دواز زمین  
 کفر باشد نزد خوان هتری  
 آن در حجت بر ایشان شد فراز  
 بعد از آن زانچنان نشد کس شفع  
 آن ز بیباکی گستاخی ست هم  
 رهزن مردان شد و نامردان  
 دزدان و بیصوم و پاک آمد ملک  
 شد عزیزی ز جرات رد باب  
 گردد اندر دایمی حیرت غریق  
 زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات بادشاه با طبیب آگهی که در خواش  
 دیده بود و بشارت بقدم او داده شده بود

شه چو پیش میمان خویش رفت

شاه بود اولیک بس رویش رفت

دست بکشد و کنارانش گرفت	بچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست پیشانیش بوسیدن گرفت	در مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا البدر	گفت گنجی یافتیم اما البدر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت	میوه شیرین دهد منفعت
گفت ای تو رَحِم و دَفِ حِج	معنی الصبر مفتاح الفرج
ای تقای تو جواب هر سوال	شکل از وصل شود بی قیل و قال
ترجمان هر چه ما را در دل است	دستگیر هر چه پایش در گل است
چون گذشت آن مجلس آن کرم	دست او گرفت و برد اندر حرم
قصه رنجور و رنجوری بخوانند	بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

### بُردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر بیمار

رنگ رو نبض و قاروره بدید	هم علامتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده اند	آن عمارت نیست ویران کرده اند
بخیر بودند از حالِ درون	استغینا الله عافیت درون
ویدر پنج کشف شد بروی تنفت	لیک پنهان کرده با سلطان گنفت
رنجش از صفرا و از سودا بنود	بوی هر نیم پدید آید ز دود
دید از زارش کوزار دل است	تن خوش ست و او گرفتار دل است



عاشقی پیدا است از زارے دل  
علت عاشق ز علتها جداست  
عاشقی گزین سرو گزین سرت  
هر چه گویم عشق را شرح و بیان  
گرچه تفسیر زبان روشنگر است  
چون قلم اندر نوشتن می شافت  
چون سخن در وصف این حالت رسید  
عقل در شرحش چون در گل خفت  
آفتاب آمد دلیل آفتاب  
از وی از سایه نشانی سید هر  
سایه خواب آرد و ترا همچون سحر  
خود غریبی در جهان چون شمشیر  
شمس در خارج اگر چه هست فز  
لیکن آن شمس که شد شمشیر  
در تصور ذات او را گنج گو  
شمس تجیزی که نور مطلق است  
چون حدیث دیشم سال بدین رسید

نیست بیماری چو بیارے دل  
عشق صراط لایب سراسر خداست  
عاقبت ما را بدان شمر به سرت  
چون عشق آیم خجل باشم از ان  
لیکن عشق بی زبان و شن ترست  
چون عشق آید قلم بر جو و تنگاست  
هم قلم شکست و هم کاغذ درید  
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت  
گر ولیلت تا یاد زوی و متاب  
شمس هر دم نور جانی میدهد  
چون بر آید شمس انشقاق قسم  
شمس جان قنایت کورا پس نیست  
مثل او هم میتوان تصویر کرد  
بنو دش در ذهن و در خارج نظیر  
تا در آید در تصور مثل او  
آفتاب است و ز النوار حق است  
شمس چایرم آسمان سر در کشید

واجب آمد چونکه بر دم نام او  
 این نفس جان دامنم برانته است  
 کز برای حق صحبت سالها  
 تا زین دآسمان خندان شود  
 گفتم ای دور او فدا ده از حبیب  
 هر چه میگوید موافق چون نبود  
 من چه گویم یک گم شیان نیست  
 خود تنا گفتن زین ترک شناست  
 شرح این بحران داین خون جگر  
 قال طعنی زانی جابع  
 صوفی این الوقت باشد ای رفیق  
 تو مگر خود مرد صوفی نیستی  
 گفتمش پوشیده خوشتر سر یار  
 خوشتر آن باشد که سر دلبران  
 گفت کشوف در برهنه بی غلول  
 پرده بردار و برهنه گو که من  
 گفتم اعرایان شود او در عیان

شرح کردن رمزی از انعام او  
 بوی پیر ابا ن یوسف یافته است  
 باز گو رمزی از ان خوش حالها  
 عقل و روح و دیده صد چندان شود  
 همچو بیماری که دورست از طبیب  
 چون تکلف نیک نالائق نمود  
 شرح آن یاک که آنزایا نیست  
 کاین دلیل هستی و هستی خطاست  
 این زمان بگذارتا وقت دیگر  
 فاعجل فالوقت سیف قاطع  
 نیست فردا گفتن از شر طایق  
 تقدرا از نسیه خیزد نیستی  
 خود تو در ضمن حکایت گوش دار  
 گفته آید در حدیث دیگران  
 باز گو رنجمده ای بوالفضل  
 من گنج باطنم در پیسین  
 فی توانی فی کنارت فی میان

<p>آرزومنی خواه لیک اندازده خواه آفتابی کز دی این عالم فروخت تا نگردد خون دل جان جهان بیش ازین آشوب غم زری میجو این ندارد آخر از آفت زگو</p>	<p>بر تابد کوه را یک برگ کاه اندکی گریش آید جمله سوخت لب بدوز و دیده بر بن این مان بیش ازین آتش سوزی گو رو تمام آن حکایت بازگو</p>
--	--

## خلوت طلبیدن پادشاه جهت ریافت مرض کنیزک

<p>چون حکیم از این سخن آگاه شد گفت ای شاه خلوتی کن خانه را کس ندارد گوش درد و هلیزما خانه خالی کرد شاه و شد برون خانه خالی کرد و یک دیار نه نرم نرمک گفت شهر تو کجاست و اندران شهر از قریبت کیست دست نبخش نهاد و یک یک چون کسی را خار در پایش خلد</p>	<p>وز درون همدستان شاه شد دور کن هم خویش و هم یگانه را تا برسم از کنیزک چیزی ما تا برسد از کنیزک اوفسون جز طیب و جز بهان بیار نه که علاج اهل بهر شهری جد است خویش و پیوستگی با پیست باز می پرسید از جور فلک پای خود را بر سر زانو نهاد</p>
---	--

دز سروزن ہی جوید سرش  
 خار در پاشد چنین دشواریاب  
 خار دل را اگر بیدی هرسی  
 کس بزیروم خر خاری نهد  
 خمر ز بهر دفع خار از سوز و درد  
 آن لکڑ کے دفع خار او کند  
 بر جردوان خار محکم ترکند  
 آن حکیم خار چین او ستاد بود  
 زان کینزک بر طریق راستان  
 با حکیم اور از ہا میگفت فاش  
 سوی قصہ گفتش میداشت گش  
 تا کہ نبض از نام کہ گرد و جان  
 دوستان شهر خود را بر شمرد  
 گفت چون بیرون شدی از شهر خوار  
 نام شهری گفت زان ہم در گذشت  
 خواجگان و شہر بار ایک بیک  
 شہر شہر و خانہ خانہ قصہ کرد

ورنیا بدمی کند بالب ترش  
 خار و ردل چون بود داده جواب  
 کی غمان را دست بودی کبری  
 خرنه اندد دفع او برے جمد  
 جفته می انداخت صد جا زخم کرد  
 حافظی باید کہ بر مرکز تند  
 عاقلے باید کہ خارے برگند  
 دست میزد جا بجای می آزمود  
 بازمی پرسید حال داستان  
 از مقام خواجگان و شہر تاش  
 سوی نبض و نبض میداشت ہوش  
 او بود مقصود جانش در جان  
 بعد از ان شہر دگر را نام برد  
 در کہ امین شہر میبودی تو پیش  
 رنگ رو نبض او دیگر نگفت  
 باز گفت از جای و از نان نہک  
 فی رگش جنبید و نے رخ گشت زد

بنض او بر حال خود بیگانه گزند  
 آه سردی بر کشید آن ماهروی  
 گفت باز رگم آنجا آورید  
 در بر خود شمشاد و فروخت  
 بنض جست روی شمشاد و شد  
 چون ز رنج آن حکیم این ازیافت  
 گفت کوی او کدام است و گداز  
 گفت آنکه آن حکیم با صواب  
 گفت دانستم که بخت چیست و دو  
 شاد باش و ایمن و فارغ که من  
 من غم نمی خورم تو غم مخور  
 بان و بان این راز را با کس گوی  
 چونکه اسرار آن نهان در دل شود  
 گفت پیغمبر هر آن که سرشفت  
 دانه چون اندر زمین پنهان شود  
 ز رو نقره گر نبود نهان  
 و حداد لطفنامه آن حکیم

تا پیر سید از سمرقند چو رفت  
 آب چشمش روان شد با چو جوی  
 خواجه زرگردان شهرم خرید  
 چون گفت این آتش غم بر فروخت  
 که سمرقندی زرگردان شد  
 اصل آن در دو بلار با زیافت  
 روزی بر سرل گفت و کوی غافل  
 آن کثیرک را که رسته از عذاب  
 در علاجیت سحر با خواهم نمود  
 آن کنم با تو که باران با چمن  
 بر تو من مشفق ترم از صد پدر  
 گرچه شاه از تو کند بیست حجوی  
 آن مراد تو در تر حاصل شود  
 ز دو گرد و با مراد خویش حفت  
 بعد از آن سرسبزی بستان شود  
 پرورش کی یاقتندی زیر کان  
 که در آن رنجور را ایمن ز بیم

وعدہ ہا باشد حقیقے و پسندیر	وعدہ ہا باشد مجازی تا سگیر
وعدہ اہل کرم گنج روان	وعدہ نااہل شد بخج روان
وعدہ را باید وفا کردن تمام	در نخواستی کرد باشی سر و دھام

### در یافتن آن طبیب آہی رنج کنیزک و پشاه و انمودن

آن حکیم مہربان چون را زیانت	صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست غم شاہ کرد	شاہ رازان شمس گاہ کرد
شاہ گفت اکنون بگو تدبیر چیست	در چنین غم موجب تاخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را	حاضر آریم از پے این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کند	طالب این فضل واثیاءش کند
مرد زرگر را بجان زان شہر دور	باز رو خلعت بدہ اورا غرور
چون بہ بیند سیم و زر آن بینوا	بہر زرگر دوزخان دمان جدا
زر خرد را دالہ و شہید کند	خاصہ مفلس را کہ خوش سوا کند
ہزار اگر چہ عقل می آرد و لیک	مرد عاقل باید اورا نیک نیک

### فرستادن پادشاہ رسولان بسمرقند و طلب آن زرگر

چونکہ سلطان از حکیم آفرایشید	پیدا اورا از دل و از جان گزید
------------------------------	-------------------------------

گفت فرمان ترا فرمان کنسم  
 پس فرستاد آن طرف یکدو رسول  
 تا ستم قند آمدند آن دو ایسر  
 کای لطیف استا و کامل معرفت  
 ناک فلان شه از برای رگری  
 اینک این خلعت بگیر و زروسیم  
 مرد مال و خلعت بسیار دید  
 اندر آمد شادمان در راه مرد  
 استپازی بهشت شاد تاخت  
 ایشده اندر سفر با صد رضا  
 در خیالش ملک و غر و سروری  
 چون رسید از راه آن مرد غریب  
 پیش شاه بنشاه بروش خوش نیاز  
 شاه دید او را و بس تعظیم کرد  
 پس بفرمودش که بر بازو زرد  
 هم زانواع او ایستد  
 زر گرفت آن مرد شد مشغول کار

هر چه گوئی آن چنان کن کنسم  
 حاذقان و کافیان بس عدل  
 پیش آن زرگزشتا هشتاد بشیر  
 فاش اندر شهر ملک از تو صفت  
 اقتیارت کرد از ره مستری  
 چون بیائی خاص باشی دندیم  
 غره شد از شهر و فرزندان برید  
 بنیجرکان شاه قصد جانش کرد  
 خونهای خویش را خلعت شناخت  
 خود بیای خویش تا سوار القضا  
 گفت عزرائیل رو آری بری  
 اندر آوروش به پیش شطیب  
 تا بسوزد بر شمع طهر از  
 مخزن زر را بدو تسلیم کرد  
 از سوار و طوق و خنجال و کمر  
 کا پنجان در بزم شاهنشده نمود  
 بنیجر از حالت این کار زار

پس حکیش گفت ای سلطان مس	آن کینک را باین خواجیه بده
تا کینک در دهرش خوش شود	آب وصلش دفع این آتش شود
شده بدو بخشید آن سر روی را	جفت کرد آن مهر و محبت جوی را
درت سمشاه میراند ندکام	تا به محبت آمد آن دخت تمام
بعد از آن از مهر او شربت بساخت	تا بخورد و پیش دختر می گذشت
چونکه رشت تا خوش رخ زرد شد	اندک آنک در دل او مهر و شد
عشقهای کر سینه بسنگ بود	عشق بنام و با محبت سنگ بود
کاشکے آن رنگ بودی یکسری	تا رفتی بروی آن بدو دوزی
خون ویز ز شیم همچون جوی او	دشمن جان دی آور روی او
دشمن طأ و سس آمد پراو	ای بیباک را بکشته قراو
گفت من آن آهیم که زانین	رخت آن صیاد خون و آون
ای من آن رود باه مهر اگر چنین	سر بریندم به اسیر چنین
ای من آن پیچ که زخم بیلان	رخت خاتم از بر این استخوان
آنکه شکستم بی مادی من +	می نداند که خنک سپید خون من
بر من آه و زاری و ناست	خون چون من کینک خنک است
گرچه دیوار افکند سایه دراز	پا زرد و سویی او آن سایه باز
این جهان که هست فیض ماندا	سوی ما آید نرا باره ماندا



این گفت رفت در دم زیر خاک زانکه عشق مردگان پائیده نیست	آن کینرک شد زور و پنج پاک زانکه مرده سوی ما آئیده نیست
عشق زنده در روان دور بصر عشق آن زنده گزینی باقی است	هر دمی باشد ز غنچه تازه تر وز شراب جانفزایت ساقی است
عشق آن بگزین که جسد اولیا تو مگو ما را بدان شه بار نیست	یافتند از عشق او کار و کیا بر کریمان کارها دشوار نیست

## در بیان آنکه کشتن مرد زگر با اشاره آهی بوده نه تجمال باطل

کشتن آن مرد بدست حکیم او نکشتش از برای طبع شاه	نی پی امید بودنی ز بیم تا نیامد امر و الهام از آله
آن سپهر اکش خضر بر بد خلق آنکه از حق یا بدو حق و خطاب	سر آنرا در دنیا بد عام خلق هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان نبخشد اگر بکشد رو است همچو سبیل پیش سدره	تا نبست دست او و خست است شاد و خندان پیش تنیش جان بده
تا بماند جان خندان تا ابد عاشقان جام فرح آنکه کشند	همچو جان پاک احمد با احد که بدست خویش خوبان شان کشند

شاه آنخون از پے شهوت نکرد  
 تو گمان کردی که کردا تو دگ  
 بگذرا ز ظن خطا ای بد گمان  
 بهر آنست این ریاضت وین جفا  
 بهر آنست امتحان نیک و بد  
 گر بنودی کارش الهام آرد  
 پاک بود از شهوت و حرص هوا  
 گر خضر در بحر کشتی رها شکست  
 و هم مویشی با همه نور و بهر  
 آن گل سرخ است تو نوش بخوان  
 گر بدی خون سلمان کام او  
 می بلرزد عرش از میج شقی  
 شاه بود و شاه بس آگاه بود  
 آه نکسی را کیش چنین شاهی کشد  
 نیم جان بستاند و صد جان دهد  
 گر ندیدی سودا و در قمر او  
 طفل میلرزد ز نیش احتجام

تو را کن بد گمانی و نبرد  
 در صفا غش کی ببرد پا بود گ  
 ان بعض الظن اثم را بخوان  
 تا بر آرد کوره از نغمه جفا  
 تا بچو شد بر سر آرد ز زبد  
 او سگی بودی در اندوه شاه  
 نیک کرد او لیک نیک بد نما  
 صد درستی و شکست خضر هست  
 شد از ان محبوب تویی پر سپر  
 مست عقل سست او تو محبوبش بدان  
 کافر مگر بُردی من نام او  
 بد گمان کرد و ز جیش متقی  
 خاصه بود و خاصه الله بود  
 سوی تخت و بهترین جای کشد  
 آنچه در دهمست نیا بد آن دهد  
 کی شدی آن لطف مطلق قهر جو  
 ما و شفق در ان غم شاد کام

تو قیاسل ز خویش می گیری ولیک  
دور در افتاده بسگر تونیک

## قصاید عرفی در نعت

<p>ازل در دوازه باغ واد بد جزایا باش نه آن باغیکه باید خار چین زیم دورانش نه آن گل کز دودع شاخ گریا زستانش که نقش لوح محفوظ است بر او تراش که گر در چپه فتد بهر رو باشد ماه کنعانش که در دوداغ میریزد بر هر یون نشینانش که نامش عالم است به یکشده دیده خفانش بهنگام یکیدن زهر میجو شده زستانش که در کشتیش آ باد و شاد و خوش باش خریدار پریشان نیست صد لطف پریشانش زهر چشمه خون نیرد از خوانی مسلمانش که لوح جوهر کل ساده یابی زستانش</p>	<p>دل من باغبان عشق و حیرانی گدانش چنان باغی کز گلچین نیار و گل بر دین گل کز خرمی دی را بختد اند چون در دین گل زین بلع گر چینی سیاه و سیاه اگر سرور هوا گرد کسی باره دران وادی نثار بر هر مان بزم عشق آ یا چا باشد فشانم در ازل گردی زدن اینان نیم اگر طفل دلم را دایه خور آید و گر مریم دش ریش است روز خیمه اش بهر هوش ولی شوریده خوانندش که در بازار عشق مسلمان کسی و اند که در یکگی وحدت نیات زان علم جوی اندر حکمت آموزی</p>
--	--

صفایمجویه از قصر دلی مشهوره جنت  
 حرامست اهل معنی را چشیدن نعمت جانی  
 دماغ آن کی زلوی محبت عطسه ریزاند  
 ازان نفست بطور اهل ایمان خنده دارد  
 وفارایا دیگر از دوست کز ماتم سیه زو  
 چراغ دل نیروزند و بر زم سیه وی  
 بران شایک شودن چشمه معنی که چون بوی  
 ز ایمان گردلت آسیب پیاید بریش بر  
 بدین عشق خواندن کرکیم و در خلیل آید  
 بروح الله خند است حسن آفتاب با  
 بر بخوری کسی از زود که هر که میوز لذت  
 وصال آفتاب ماکسی یابد که از مرگان  
 شار دل کن آن گوهر که ملک دلی اندر شد  
 چنان از شمع بر دار و چه جای سدر و سبزه  
 ز گنج عشق دامان گریستان که چون لاله  
 صحبت درین معنی گوید افلاطون مطالب کو  
 نغان از عشق پیغمبر که هر دل بر چراغ ما

که انواع خرابیها بود و مسایل و انوش  
 که بنو سیننه نان گرم و دلرشی نمکدانش  
 که میسوزند خود عافیت در زیر دامنش  
 که پروردی بعد که دکی در کافرتانش  
 لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش  
 که شمع آفتاب از دود میرد و در شبتانش  
 فشانی قطره ذوق افکند و قهر عمانش  
 که بر بندند حرز کفر باز و ایمانش  
 بدون گریه و زاری نیاید ذوق جدانش  
 مگر سینند گریانش مگر یاسند بریانش  
 در آن مردن بود صاحب غرضه عید برانش  
 سین زهره دامن این افشانند برچانش  
 نه آن گوهر که دست و پا مرگ بر چینه ز دامنش  
 که گرد و غبار و کرسی صفت تابوت شهیدانش  
 بتارک بر فشانند در شود و در سنه ایمانش  
 که صفی خند و کبری غرور گردید برانش  
 نکر و آرایش هر بیدار غمی دای بر جانیش

که امانی آرزو بر سفره چینه نیت کانی  
 باین بیزنگی دنی قیستی آن طرفه یا قوتم  
 اگر بے قیمت تحصیل از زش میکنم کاخر  
 لب داود دوستی می نهد بر سینه نغمه  
 دلم آهنگ افغان دارد و لب کمر غم گوید  
 سلامت را بدار نیستی بر بیکشد شاهی  
 زهر مو عالی ز نار و نا قوسش فروریزد  
 کسی که لذت طاعت بود و محروم جن ضامن  
 بسنبل میزند چو گان زلفی سیلی خجلت  
 پریشان دیده این گوی میدان بخاری  
 امام شهر یعنی باد و بار دم مردن  
 بصدر رصفه رقصان میبری ای رقی صوفی را  
 کسی که علم منطق دم زندی عشق میثاید  
 بنازم مرشد گریان و بریان را که میخندد  
 مرید مرشد صاحب کلد و زسے خواهد  
 میدان محبت گوی خورشید اربلند آری  
 بسال عافیت تا کی بپرواز آوری لاله

که صد نوبت دلی اندیشه نیست مهانش  
 که لعل آفتاب این آب رنگ دارد و انگاش  
 رسید این قطره را روزیکه خوانی در غلطاش  
 دل تنگم بها تا گرد لب میگردد و افغانش  
 لبی خواهم که بفرستم با استقبال افغانش  
 که فرمان میرود در کشور دلهای برانش  
 اگر کافروم در عشته آرد بوی ایامش  
 که بگذارند در جنت ولی بادل غم حرامش  
 که ناف آهوی چین می تراشد گوی میدانش  
 ز بام پیش سر بر کن که نگین میدهم شانش  
 شهادت بر زبان راند مبارکبادیانش  
 ازین آهسته ترمیزان که بهیم میزنی شاناش  
 که بشاری بدون آفتاب فضل حیوانش  
 بطوق گردن شیطان ہی طوق گریانش  
 خر عیسی است این نگین بیارایید پانش  
 کسوف جاودان یا پدر سیلهمای چو گانش  
 بجل کن تا زاج زمره گریهیم برایش

سماع آموززان مجنون که در هنگامه هستی  
 من آن دریای آشوبم که از تائید صیغیت  
 عنان از عرصه صورت بگردان نذرین دی  
 بباغستان معنی رو که تا شیر هوا آرد  
 بزمگان خفته و کشتی کن رطوفان سبک باشد  
 دل از حسن عمل بستان بشکین بکوت عصیان  
 بچو کوشی علی طلب کزوی چوکس نوشد  
 بنوش آن می که گرازمیند گرد و کفر و ایما زرا  
 بنوش آن می که گربصوت شیرین برافشانی  
 بیا آن می اگر تلخست و اگر شیرین است آور  
 سفال از بهر می حتم دران دیر بخان ناگه  
 اگر از حرست اندیشی بیا تا حکم بنایم  
 شهنشاه سر ریاق قوسیدان محمد سل  
 شهنشاهی که فراشان بزم و لب بدست  
 شهنشاهی که هست از غایت روشنی بهست  
 شهنشاهی که چون آگاه شد جزا زه چاش  
 بجنبست گربرات نعت جاوید بنویسد

برنگ شعله دار و جنبشی با طبع قصانش  
 که تسکین است موج انگیز و آلاست فانش  
 ز زناغ آموز دآمین روش کبک خرامانش  
 سر او ل تدر و از بهر طاو سان لبانش  
 دوران دریای همیاصل که تسلیم سپانش  
 به عصمت هر که ناز و محبت و آن که عصیان  
 برنگ لالا از تارک بروید جام بر جانش  
 بچشم هم امام و بر همین گرد و حیرانش  
 بدون آرد و قید بیستون هرست و ترانش  
 تبرک دین و دل نیش کن و لبهار از زانش  
 خضر بر سنگ دلماز و بسبوی آفتابانش  
 ز سلطان شریعت لیک ننائی بخاقتانش  
 که بر پیشانی تقدیر مرقومست فرمانش  
 بفرق عرش میرزید گرد و فرش یوانش  
 وجود خود فراموش و غم عالم فراوانش  
 فرو بستند از عرش برین مجلس کبکوانش  
 سواد از دیده آلاید بنوک خامه رضوانش

در آن حالت که یزدانش بر نشانی لبانش  
 بنازم عزت و شان را که در الوان سلطانی  
 گلستانی بهای فیض و در زیر پر و ارد  
 بهشتی ز بهشت گلشن او دارد که بهر ساعت  
 بخوردند از حجت انبیا لذت رسان زنجی  
 کسی که خوان تا خوانش نعمت شود و رخ  
 گل رحمت بود و در و گیاه گلشن طبعش  
 عتاب او بود و خشک بهرگاهش بر انگیزد  
 عطای او بود و بر یک در صحرای ناکامی  
 ز بهی عزت که بی نعت تو لوح مصیبت گردد  
 ز بهی رحمت که نبودی بخلق آینه روی  
 کسی که راه او داد بهر گمان خاری چنید  
 شمار عرفی تو مرده حرمی کن که نشاید  
 و هانش چینه زهر است از لذت در پی کشاید  
 ز بس که زهر سوسنیش ترا و چشمه خونی  
 دل او در چوای عالم قدس است میدانم  
 دلم بر هرزه گردیدم ای این گمراه میسوزد

پروبال بهای جوهر اول گیسو رانش  
 علی آرایش بزم بست و جبریل سحرانش  
 که میناز و زبانی بهر در و روح سلیمان  
 ز طوبی تاج میگیردی باز چرخ پیکانش  
 که جهان است و نگذاشت یک نیمه ناپاش  
 خدای ز شعله آتش فرستد بر دندانش  
 صفت اندکان بود حق ناشناسش خواش  
 غبار مرگ خیزد از آب خضر جولا نش  
 گل مقصود رویان در زخا ریاس بارانش  
 هر آن نامه که بهم آمد بود بهر سبب خوانش  
 که ایزد در نقاب حسن خود میبشت نپاش  
 نویسد باغبان و در نه دیگی گل افشانش  
 چنان تو مزه یابی ز ریشی این دنیا نش  
 که شیرین کام سازد و ده پای باغ حساش  
 بود فواره خون جگر طوق گریبانش  
 که چون خورشید از جهان تیر توان گفتن سلانش  
 بهل زین بهر گشته صحرای خدانش

متاع تر با تم گریل ماند زبان دارد  
 حکیم و سخن اینک حدیث فاش میگردد  
 دم عیسی تمنا داشت خاقانی که بر خیزد  
 نذر دساده زین بخشی که نظم الامکان سیم  
 بمشرق میرد ترسم که روح انوری ناگه  
 میان انوری و عرفی ارجو یکدیگر نسبت  
 و اگر نشینده است این قصه البعد از شکوهی  
 فلندم خوش آوازه بردوش نام خود  
 بباغ نظم خود مینازم آخر چون نازکس  
 بجل باد از من نکس که خستگیست لیکن  
 لبصد جاننش خریدم کی روا باشد که بشوم  
 بیک از زن گرانش می شمارم که تو بستانی  
 تو دانی قیمت آبش که هم خضری چشم چشمه  
 تعالی الله چه بخت است این باب دیده پرورده  
 شمار از حد و صفش قاصد این اشارت است

بیرون میریزم از بل تا شوم فارغ ز قصانش  
 که افلاطون بود عرفی و شیرازست یونانش  
 بامداد صبا اینک فرستادم بشروانش  
 گز از قافیه هرگز نیفتاده بسلمانش  
 برات از سنگدستی آورد ملک خراسانش  
 حدیث ماه خشب عرضه دارد ماه باناش  
 بگو از حالت یوسف شماری گیر و انوش  
 که تشنگان بیدار قیامت تیغ نیشانش  
 که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش  
 زبان لفظ و حنی میکند شیر بارانش  
 به تحسین تنک فغان و حسان لیلیانش  
 دهد گر خرسن مه آسمان بشمارم از زانش  
 نه اسکندر که از لب میگردد آب حیوانش  
 که بی تحریک میریزد گل معنی ز غصانش  
 که عمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش

### در مدح شاهزاده سلیم

که اکلاه نمود کج نهاد و شد دسیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم



نشاط طبع سجدیکه نشنود و انا  
 بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آموذ  
 بر از محالقه نازکان مجلس شجاع  
 نوای مرثیه صوم و شادمانه عید  
 بخوان مانده شد دست آتشها مطلق  
 بچشم دهم ز فیض شگفته روسته دهر  
 جهان چنین خوش من خوشتر از جهان بختاق  
 که ناگهان ز درم در رسید فرودهی  
 چه گفت گفت که ای مخزن جوهر قدس  
 بیا که از گهرت یاومی کند دریا  
 زلال چشمه امید نقد اکبر شاه  
 ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب  
 بره قدام و گشتم چنان شاد زده  
 چو روزگار رسیدم بدرگی که کند  
 رسیدن من و اقبال آن هایلون خال  
 که گراد بکشیدی عنان من قدش  
 مرا چو دوش بردش باد بدید استاد

بجز ترانه اطفال و ترهات ندیم  
 که دست را بسام آستین و تعلیم  
 لب از مصافحه شاد بزان بپوسه کریم  
 کشاد از اثر انبساط گوش صمیم  
 بکام و معده عداوت فروزده طبع لیم  
 نمود چهره امید داشت صورت بیم  
 نشسته باخرو اندر تسلیم و تسلیم  
 چنانکه از چمن طالعیم بمغزشیم  
 چه گفت گفت که ای مطلب بشت نفیم  
 بیا که تشنه لب را طلب کند شبنم  
 طراز دولت جاوید شاد هزاره سلیم  
 چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم  
 که دست اهل کرم در زشار گوهر و نسیم  
 زمانه طوف حرمش بدیده تخطیم  
 چنان قدام و افاق در آن نجسته حرم  
 بپوسه گاه بمیکرد بر لبم گفتیم  
 بلطف خاص بدل کرد انکفات عیم

رموز کر نش و تسلیم را ادا کردم  
 چه گویم که بکام چه مایه لذت داد  
 گفت و من بشنودم هر آنچه گفتن داشت  
 لبش چون بت خویش از نگاه باز گرفت  
 بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ  
 همین که رفته ازین آستان نوشته بسیار  
 ازین سخن سر و ستار من گلستان شد  
 چو باز گشتم از آن آستان خرد جزو  
 بگیر و زود ببر با قصیده که بود  
 زجا شدم که کدانی قصیده باید گفت  
 من و ندون بطلان عهد های قدیم  
 تولدش نهاد شمرید و هر آن کرد  
 نهیب هدایت او در شیر قفسه  
 بعد محبت او که سلطان فساد  
 کشیده فتنه مغرور سر بر بلخات  
 اگر عیادت مرضی کند عدالت تو  
 بروی از مننه گراستین برافشانند

بداد مردم دانا نه بذله سخ نریم  
 گزیده نو بر کر نش یک پیش تسلیم  
 که در بیان نگارش کرد بر زبان تقدیم  
 فتاد سامه در موج کوشه و تسیم  
 که رفته نام توبی حکم ما بهفت تسلیم  
 گزیده نسخه از زاد های طبع تسلیم  
 زب که چیدم و بر سر زدم گل تسلیم  
 نوشته داد که این تحف گل است و تسلیم  
 بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض تسلیم  
 بلبل که در روح در عظام تسلیم  
 بذکر منقبت عهد شاهزاده تسلیم  
 که با طبیعت آتش نزول ما بر تسلیم  
 شکست گوهر گفتار بر زبان تسلیم  
 زلس هدایت تعطیل فارغ انداز تسلیم  
 دریده ظلم فراموش طبل زگیل تسلیم  
 جد بقاعده اعتدال بنفش سقیم  
 شود بسی تنوع زمان حال قدیم

زهی وجود تو در سایه عنایت شاه  
همه مراد چو امید در قبول دعا  
حسود ناز و نفیسم تو بر در طالع چه  
ز فیض لطف تو شاید که بر سرایت عشق  
زمانه را همیشه زنده گر چو تو با ناست  
ز بحر و کان کرست آن نفایس در ده است  
ز عفو و حلم تو دایما بغایتی جمع است  
همای قدر تو اوجی گرفته در پرواز  
بهار خلق تو عطری فشانده بر آفاق  
خدا ایگانه گویم بهرح خلیش بیت  
ز زاده دل و طعمم اگر شود آگاه +  
شال طبع من و هر طبعی که جزاوست  
خوش عقی ازین تر بات و قضاست  
همیشه تا که نگر و حلال بر فرزند  
عروس و مهر بقبوی ذره تا خورشید

که کرده بذل سعادت بهای را تعلیم  
تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم  
چنان غریب که طامع بر آستان نسیم  
شود با بل محبت دل کرشمه رحیم  
ترا بزادی و بودی و گریه همیشه عقیم  
که احتیاج نه گوهر گرفتن است نه نسیم  
که معصیت نه امید آزموده است و نسیم  
که دام کسب شرف باز چیده عرش عظیم  
که بوی مهر پر باز یافت طفل نسیم  
کزین نیار و پر سیر کرد طبع سلیم  
باصل خویش بتاز و ز شرم و در نسیم  
ز نال مایعین است و در دما و جیم  
بر آردست بدرگاه کردگار کریم  
جمله که شود با پدر بجهت تقسیم  
حلال اکبر شه باد و شاهزاده سلیم

### در تخریص مخاطب بسوی همت

صد جاشید شو میت از دشمنان مجواه

گر مرد همتی ز مروت نشان مجواه

بستان ز جلاج و در جگر نشان و نم نجوی  
 خاک ز فلک میخواهد مراد از زمین نجوی  
 تر صبیح تخت و تاجت اگر خسروی و هر  
 گرامه و آفتاب بمیسرد و غزا گیر  
 شریان ز پوست بکش و در کام تیغ نه  
 گر بی شهادت از در عشقت روان کنند  
 گرفته وصال رسد در زمان بمیسر  
 طاف و سیهی سر منتقا ترسند کن  
 مجلس بنوحه گرم کن از نسو نواجوی  
 رو بیضه را بسنگ زن ای بد بهشت  
 اگر کعبه ات بر زیر لب آرند لب بد و ز  
 ای مرغ سدره در طیلان ابد بمان  
 آهوی عصمت اگر بگریزد ز صیدگاه  
 گزنا گشت بروی هوس دیده و اشود  
 تا میزبانیت نکشد در خم غم و در  
 دنیا خلاوتی نرساند بیکام کس  
 دستان زنی و بال کشائی که دلکش است

بشکن سفال و در دهن انداز و فان میخواهد  
 ماه از زمین نجوی و وفاز آسمان میخواهد  
 بشکن کلاه و مسند و گوهر زکات میخواهد  
 که تیر و زهره کشته شود و جوان میخواهد  
 لب را گلو بگیرد و ز قاتل امان میخواهد  
 تیغ کز شمشیر و دل ناله سربان میخواهد  
 و راجد مرگ گریه رسد و دست جان میخواهد  
 یعنی که بال پر کن و سائبان میخواهد  
 خنجر بسینه تیز کن از کس فسان میخواهد  
 بر شاخ سدره جا کن بهشیان میخواهد  
 بر خاک بوسه زن ز حرم آستان میخواهد  
 نشین بشاخ طوبی نس مکان میخواهد  
 گیرائی از کند و شتاب زعتان میخواهد  
 بهر خراش تیزی لوک سنان میخواهد  
 تنها بطرف سفره نشین جهان میخواهد  
 این لقمه را سنا سبتی باد و بان میخواهد  
 از کبک طالع سن زرع کمان میخواهد

از من بگیر عبرت و کسب هنرمکن	با نخت خود عدالت هفت آسمان نخواه
نام قبیلہ را بر از فضل خود بعرش	تا نفع صورت ظلمت دور و مان نخواه
عرقی چه احتیاج که گوید بباستان	کین از فلان محبوبی ز بهان فلان نخواه
لب بستن از طلب روشن نیست پس	گنتم نخواه من زن و صد داستان نخواه

### مثنوی مخزن اسرار نظامی

بسم الله الرحمن الرحيم	هست کلید در گنج حکیم
فاتحه و سکر و ختم سخن	نام خدا نیست بر خستم کن
پیش وجود همه آیندگان	پیش بقای همه پانندگان
سابقه سالار جهان قدم	مرسله پیوند گوی قلم
دهر کش رشته یکتای عقل	روشنی دیده بنای عقل
داغ نه ناصیه داران پاک	تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن نجیب تدبیر ما	عذر ز پریر نه تقصیر ما
اول و آخر وجود و صفات	هست کن نیست کن کائنات
پرورش آموختگان ازل	مشکل این حرف نکر و نجل
کوارش علم چه دریاست این	تا ابدش ملک چه محسوس است این
اول و اول بے اقدم است	آخر او آخر بے انتهاست

کن کن مکن هر چه در روزندگی است	پیش خداوندی او بنگی است
روضه ترکیب ترا حور از دوست	ز گس بینای تر نور از دوست
تا که رش در تنق نور بود	خار ز گل فی ز شکر دو ر بود
چونکه بوجدش کرم آبا و شد	بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دوسه دیرانده	کار فلک بود گره در گره +
تا نه کشود این گره و هم سوز	زلفت شب این نشد از دوست
زین دوسه تنبیر که بر فلک زد	هفت گره بر قدم خاک زد
چون گره عقد فلک دانه کرد	بعد شب از کتم عدم شان کرد
کرد قبا جهنم خورشید و ماه	زین دو کلمه وار سپید و سیاه
زلفت زمین در بر عالم فکند	خال عصی بر رخ آدم فکند
خنده بغضوارگی لب فشانند	زهره خنیاگری شب فشانند
تافت شب از شک فروشان است	ماه نو از حلقه بگو شان است
خاک نظامی که بتائید است	مزرعه دانه تو حید است

### در توحید باری تعالی فرماید

ای همه هستی ز تو پیداشده	خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کائنات	ما بتو قائم چو تو قائم بذات

تو بکس کس تو مانند نه	هستی تو صورت دیو ندی
قبه خضر اکو کنی بی ستون	خاک به فرمان تو دار و سکون
مرغ سحر نغمه کش نام تست	ساقی شب جرعه کش جام تست
وامی بابد زنده و فرسودا	ای بازل بود و بود سا
هفت فلک غاشیه گردان تست	دور جنبیت کش فرمان تست
چون در تو حلقه بگویش تو ایم	حلقه زن و خانه فروش تو ایم
می نه پریرند شهبان در شکار	داغ تو داریم و سگ داغدار
قمری طوق و سگ داغ تو ایم	هم تو پذیر می که زباغ تو ایم
من کو تو عظیم جلال از کجا	دل ز کجا وین پر وبال از کجا
گفته و نا گفته پشیمانیت	این چه زبانی این چه خندیت
من عرفت ایضا فرو خوانده ام	و صفت گنگ فرو مانده ام
اے کس ما بیکسی ما به بین	قافله شد واپس ما به بین
خواجگی ادست غلامی به تو	ای شرف نام نظامی به تو
معرفت خویش بجانش رسان	نزل تحیت به زبانش رسان

قصاید نظامی

قصیده

زمی و زمان گرفته بمثال آسمانی

ملک الملوک فضل بقضیلت معانی

نفس بلند صدم جرس بلند صیستی  
 سر به تم رسیده بکلاه کتیبادی  
 سخن از من آفریده چو قوت از مروت  
 غزلم به همها در چو سماع ارغونی  
 حرکات اختراع منم اصل و او طفیلی  
 نغمه نغمه طبلی چو زخم بود عسری  
 هم و چو نه بگیرم کلف سیاه روی  
 با جاز تا لب من دل خلق باز خرد  
 اگر این نشا طاکو هر نفحات من نباشد  
 چو صدف حلال خوارم چو کحل لاله  
 دل الزناست حاسد منم آنکه طالع من  
 سر آن جریده بر نه در این قصیده کشتا  
 شبی نه در خزینه چه کنم گهر فتانی  
 دل و دین شکسته دانگ به هم زنا جو  
 ملکا و بادشاها روشی کرا منم کن  
 حرم تو آمد این دل ز حسد نگا هداش  
 ادم کن که خردم خللم بسین که خاکم

قلم جهان نوزدم علم جهان ستانی  
 بر خشمم گذشته ز پرند گور خانی  
 بهر از من آشکارا چو طراوت از جوانی  
 نکتہ بذوق باد در چو شراب ارغوانی  
 طبقات آسمان را منم آید اودانی  
 نکتہ بخلبه لحنه چو کنم بود اغسانی  
 درم و چو درندارم برص سفید رانی  
 چو شکوفه دریا حین بهوای هر گانی  
 که زند در مغنی که خورد می معانی  
 ز حرام زاده دوم شب و روز در زبانی  
 ولد الزنا کش آمد چو ستاره یمانی  
 که بر ند بقیه بقیه فضلا به ارسانی  
 گری نه در خرطبه چه کنم صدف دهبانی  
 سرو پا برهنه دانگه سختم ز مرزبانی  
 که بدان روش بگردم ز بدی بگمانی  
 که فرشته باشا طین نکتہ هم شایانی  
 به بدان نهاد طبعم و دودی و ده زبانی



نخل لقی که بینی به ضرورتی که دانی تو که واجب الوجودی ابد الابد بانی چو نباشد این سعادت نه من نه زنگنه که کس ایمنی ندارد در قضای آسمانی چو نفس با خیر آید به شهادت سانی	ز گناه و عذر بگذرین و رحمت کن همه ممکن الوجودی رقم پاک دارد بطفیل طاعت تو تن خویش زنده دارم اگر از خطای آگیزد غمیش عفو گردان تو رساندش باول سعادت جودش
--	--

## قصیده

کوچ کن زین خیل خانه سوئی الامکان رستم مازنده وانگه دیو دراز نذران هم فلک ابا کوکبنا سبب قرآن هر قرآن کلام مددی در آخر زمان هر چه نه از ایمان بساطی در نور آستان کز یک آهین نخل سازند از یکی دیگرستان هندی را دزدیابی هندوی پاسبان پیره زن زین روی کردش بجا کشتن بنده او شوکر او صاحب سلطان نشان در لحد خورشید تابی در قیامت سائبان مرزغان را در مساحت چاه باشد بان	هم جرس جنید هم زینش را کاروان شعنه مادرش انگه حرص و همسایگی هم زمین را با خلائق ناموافق شد مزاج زین قرآن امین شوی چون چنگ قرآن فی هر چه نه از قرآن طرازی بر نشان آیین فرق با باشد میسان آدمی و آدمی اصل هند و درسیاهی یک نسب دولیک در مرتع های خاک آلوده یابی روشنی چند زین سلطان ز تو سلطان به تر رست عدلی را که آری به سر یکت پرست ظالمان را در قیامت خشم باشد ملکات
--	--

گر همه حباب باشد آب جوی کس مخور  
چونکه آب دیده داری در عین پاک نیست  
پرده بردار از زمین بنگر چه بازی می رود  
تا بخشن تخریبی بی برکلا هیزد جسد  
چند گوئی که کلام نیک بخدمت می رسم  
علل را رونق نخیزد تا برون ناید سنگ

در همه تسبیح باشد نقش نان کس بخوان  
ز آنکه مردار دید را با یک بسته برسان  
باغ نریمان زمانه زیر پرده هر زمان  
تا بد اس خاک بینی بر سر نو شیروان  
چون خوانند تا هنوز از دست میسرسان  
سیم را قیمت نباشد تا برون ناید کان

### انتخاب رقصانه علی بن ابی طالب علیه السلام

که دارد چون تو مستحق نگار و چاکد لب  
نباشد چون چنین زلف و خسار و لب هرگز  
ندارم در غم و جور و جفا در رخ تو خالی  
بجس رنگ و بوی و طعم در عالم ترا دیدم  
سند و گریمن ترا دادم طبع و جان و دل  
که تو داری بنرم و نرم و نفط و طلعت سلطان  
جهان را دی که بی یار و قرین نباشد آید  
جهان بخشی که دارد وقت بود و حرب و کین  
درخت عز و تمکین و جلال و قدر او دارد

بنفشه سوی دلال روی نگرشیم و نسیر  
مه روشن شب تیره گل سوری می آید  
لبا ز باد و سر از خاک رخ از آب دل ز آذر  
قد از سرو و بر از عاج و خط از مشک و لب از شر  
کنم خدمت برم فرمان خرم گردن شوم چاکر  
دل خرم خط زریا لب شیرین رخ انور  
بعلوم و علم و نرم و نرم و نرم و نرم و نسیر  
کف حاکم تن رستم و می عیشی دل حیدر  
سعاد و رخ و عصمت و برکت و رحمت بر

<p>زنجیت و دولت و تاسید وین از بهی خیزد          حصن را دوست در دولت مکان سوست حضرت ق          چو لعل شمس در گردون چو صنع ابر در نیسان          بیند از بند پیش رخ و گرز و تیغ و تیراد          ز شکر و آفرین و طرح و لغت تو فرو ماند          ایاد رسا و نگاشت و گوش و گردن ملکوت          ترا زید که جنگ مصاف حمله و سجا          بچین و روم و ترک هند پیشین مانند          بریز و نیجه و دندان و شاخ و زهره و دست          همیشه تا بود تنگ فراخ و خرم و فرخ          سباده بسته و در و جدا و جلایت هرگز          اگر داد این دولت ملکی که آنرا جمله شاهان          محمد یافت مقصودی که بوی حبت از این زد</p>	<p>زخار از رزنی شکر زکان گوهر نیم عنبر          بقای دوست در عالم وجود دوست در کشور          چو لطف نور در دیده چو کون روح در پیکر          مراکب بغل پیلان نسک و ماران زهر مرغان          زبان عاج خرد حیران سخن و قاصر قلم مضطر          ظفر یاره امل خاتم هنر حلقه شرف زیور          فرس گردون کمر جوار اسپر کیوان علم محور          جبین نفور و رخ حبیبان غرقان لقب صیر          زبر بردس و پیل سست و گرگ تند شیر زر          دل عاشق غم بجران شب وصل رخ دلبر          لب نهند کف انسا غزل زشادی سرافسر          طلب کردند و زان محروم ماندند این عجب شمر          چنان چون خضر خور و آبی که از دوست میکنند</p>
--	---

## قصیده

<p>ساز حسن و دلبران کش جدامان این دیار          آب چشم عاشقان نوحه گز در بحر شان          گردن گیری کنون در روی صبا بینی حلیر</p>	<p>تا ز قریبستان رخسار تنی گشت آنجناب          کرد چون طوفان نوح آنرا همه خیراب          در سخن گوئی کنون روی صبا ایابی جواب</p>
---	--

که ز تنهای در و دمساز گردم با طیور  
 گوش من سوی سماع و هوش من سوی صبح  
 زار و نال نام چو بلبیل دیده پر خون چون تدرود  
 نرگسی دارد سیاه و سوسنی دارد سفید  
 سنبل چنبر نهاد و نرگس خنجر گذار  
 این چو روی من بر بنگ آینه پشت من بزم  
 بهشت چیزیم بهشت چیز اندر غمش بگذشتند  
 تن قرار و دل مراد و جان نشاط و بسج  
 از خیال رخ و عکس تیغ او در بحر و بر  
 تبر که چشم بلبانک و بفسر و خوش نهنگ  
 گر بود باد و ستان تو کشف را اتصال  
 نرم گرد و چون فنک بر پشت او سنگ گران  
 بر سیل رشوه آرد پیش تو گاه طعنان  
 رنگ چشم و فراغ بال دگر تو هم واپست  
 اندران دقتی که سیمب دلیران سپاه  
 کو چو نعد و فرجی بر خنجر چون فرش  
 هم بر آن صورت که هنگام تجلی کوه طور

که ز شیدائے در و بهر از با شتم با ذباب  
 چشم من سوی نگار و دست من سوی شراب  
 تا نفورم کرد از آن کبک ری بانگ غراب  
 لاله دارد لطیف و سنبل دارد بتاب  
 لاله شکر فتان و سوسن عنبر نقاب  
 این چو اشک من بلون آینه بخت من بخواب  
 تا مرا بگذشت آن شکر لب شیرین عتاب  
 دست جام و طبع کام در وی ناک چشم خواب  
 در زینب گرز و پیچ تیر او در کوه دغاب  
 بشکند پای بهر بر تو بگسلد بال عقاب  
 در بود باد و شمنان تو صدف را انتساب  
 تیز گرد و چون نسک رکام این خوشاب  
 بر طاق جزیه آرد نر و تو گاه خراب  
 اگر شاخ و میل ندان شیر چنگ و بتراب  
 ساحت میدان شود چون قفایم الحساب  
 تیر چون باران خون چون سیل سرا چون جباب  
 عالم از گام ستوران آید اندر مضطراب

<p>             تیغ مینا کس تیغ اندر اید سیاقوتی مذاب              تاز خاک اید درنگ تا و ما آید تبار              سر ز خاک و لب ز باد و دل ز نار چشم از آب              سال و مهابشه بغیر و محل بقد ر و آب              نافه مشک تار و دانه در خوشاب              از برای طعمه نر و بچکان بسته بر قلاب              نر و پیاں باز و مومن شمره شیرین از غاب              کحل و آه و خار و نه و بجز و جگر کحل بر آب              در بیضا لعل روشن سیم صافی زر ز ناب           </p>	<p>             در سج زنگاری تن آید بشکر نه عقیق              نماز نار آید در خان و تاز آب آید بختار              بد بگلان ترا بیکدم زدن خاله مباد              صاحبی کز بزنگاه و طبع و خلق لفظ او              روضه خلد برین و چشمه مایه عین              مور و گیکت پشه در و بر بولش آورند              گز و ماران را ز دوی خیره باز از زشت              از برای همیشه زانید دایم هشت چیز              شهید خالص مشک زعفر و در و احمر قد صرف           </p>
--	---

## قصیده

<p>             داین بشارت ها که صادر شد از فتح شهر یار              گشت خواهد دولت از آوازه آن پایدار              شد فرضیه دفع شان بر باد شاه حق گذار              در زستان کرد و تجیل ز نر اسان اختیار              تیره رای و تیره روی عمرگاه و غمزه کار              یک بیک غره با قبایل جهان مستعار              اهل عصیان با نهیمیت بغریمیت استوار           </p>	<p>             این اشارت ها که ظاهر شد ز فضل کردگار              یافت خواهد ملت از انداز و آن درنگاه              چون بیاطل سر بر آوردند قومی عراق              و از برای قمع ایشان رایت منصور او              لشکری بودند چون عفریث شیر غول بکار              سر بر غافل زرقه ریخه ای ستخان              خیل سلطان سلامت با کرمیت متصل           </p>
--	---

از بهر این چون رخ معلول قرص قباب  
 بر زمین زینج رنگ از روی بهر امان نبات  
 استیازان باو شکل و گردان بر صوف  
 گاه پیش هر کند و گاه کوشش بهر مند  
 رخش او صحر نشان رخ ادا و نشان  
 که گشته زین ستود و دیو کرده زان عز و  
 موضعی یا زینت ذات البرج ارتع و درج  
 گاه و بیجان در زمین باطل سپ شیر زور  
 که چو گردون از غیر گشته هامن با شتاب  
 از افراد ان خون عذاران مکاران کینت  
 تا ابد بیجا ده رنگ طعل گون خود هندی او  
 ایستاده پیش صف سلطان زیران او  
 ماه سیری ماهی اندامی که ردی هر زمان  
 که قسم دوستان و بهره خصمان او  
 گنج و بخت و عسیر و لطف و عنف گاه و جاهد  
 حتی که و این و بخت و کرم و آه و صدف  
 در دهن شهید لطیف و در بدن فرد قوی

و ز لازل چون تن فلیح جرم که هسار  
 چون هوا شگرت گون از خون گمراهان بخار  
 تیغ زخشان برق سان کوس نالان عدوان  
 از دمای بقیار و آسمان بی مدار  
 تیغ او خارا شگافت و تیر او سندان گذار  
 جبر دیده زمین شهر بر دما حسته زان کینار  
 موفقی یا بهیبت یوم الخوج از گیر و دار  
 شیر بیجان بر سپهر از بیم گرز گاه و سار  
 که چو هامن از تحیر گشته گردون با وقار  
 در طرف های جبال در کف های بجا  
 زمین یکی در تیم و زان یکی ز رعیا  
 باره گردون تن هامن کن همچون گذار  
 پشت ماهی پر یغال و روی گردون پر نگار  
 شانزده خیر خالف خالق لیل و نهار  
 ناز و آرد ملک خرم و بیم و در زم و نور و نار  
 تاز و مجلس او پرورند این هر چار  
 در گلو در خوشاب و در شکم مشک تار

## قصیده

دولت پیروز در ای روشن و نجیبان  
 حصه میر بلند افتر شد اندر روزگار  
 گرفتند در میشه و وادی که حرب قتال  
 تبر که زبان مهره اندر تارک مار شکنج  
 اندران مدت که او بر موجب فرمان شاه  
 کینه تو زد دیده دوزخ صم سوز و زم ساز  
 باد پایانی بگاه حرب هر یک جان نهاد  
 با فرغ شیر سیاه از تیغ شان در مرغزار  
 نارسیده بانگ کوس بلان شاخ حصار  
 چون سو تو لک روان شد لشکر نه صواب  
 قلعه بستند که هرگز کس بران نادر نشد  
 غور بیان چون از قدم لشکر او یافتند  
 دوز جوانب لشکری کردند جمع آنکه چنان  
 مشتبه گرد و اسامی بر ملاک گاه عرض  
 مرکبانی زیرین پونده چون باد و سبک

همت والد اعظم فسخ و امر روان  
 بهره صدر نگون محضر شد اندر آسمان  
 عکس پیکان و فروغ خنجر او ناگهان  
 بقصر دزین زهره اندر پیکر شیر زیان  
 از بهری شد سوی تو لک سپاه پیکران  
 شیر جوش دج پوش سخت کوش کاروان  
 چهره دستانی بگاه جنگ هر یک جان نشان  
 با فرغ باز سفید از تیر شان در آشیان  
 ناقاده عکس تیغ او بدان اسخ مکان  
 کو تو آل حصن او بر بر ایستاد روان  
 از سلاطین گذشته و ز ملوک پاستان  
 آگهی کیباره دل برداشتند از خان جهان  
 فیلسوفان را شمار آن ننگ در زبان  
 گر بود در عرصه محشر خلایق نیم آن  
 سر کشانی وقت کین پائنده چون که گران

از شعاع تیغ بندی روی هامون پشمار  
 آگوسها با صور اسرافیل گشته هم شال  
 ز آرزوی خوردن خون تیر بکشاده دهن  
 کوه بر هامون ز دشت مضطرب سیاه وار  
 کرده از مرجان زمین را خون جاری سیرین  
 نفسها سیراحیات و طبعها پاک از نشاط  
 از نعال باره پاره خار ه اندر کوه سار  
 از دم شمشیر و بر خاک ریزان سر چنانکه  
 کرد ویران حصنهای غور تر اسر چنانکه  
 سنگ شد چون چشمه سوزن همی بر شمنت  
 گر تر این سندی شیر و از دها کیش نجاب  
 آن زیم این بمیرد چون ز بوی گل جمل  
 از قیامت باز حاصل شد هر یک اچار صفت  
 حریت بیت الحرام و بخت ذات العباد  
 تا شود به چرخ از غم ابر باری مر غزار

وز غبار پوز تازی روی گردون پردخان  
 روح با بادست عزرائیل گشته همقران  
 وز برای بردن جان رنج پر بسته میان  
 نسر برگردون سمیت مجتنب سیم رخسان  
 داده از قطران هوا اگر د تازی طلیسان  
 پایا دور از رکاب دستها فدا عنان  
 وز دما گشته گشته پشته همچون ارغوان  
 از دم باد و زان برگ رزلان قوت خزان  
 در زمین کرد ایزد او را چون دم گونیان  
 وز تزاری شخص می در روی بجای لیسان  
 با حسام آیدار و نیزه آتش نشان  
 دین ز عکس آن بسوزد چون نوزده گمان  
 تا تو سومی او خراسیدی بطبع شادمان  
 رتبت سبع الطباق و زیت دار الجنان  
 تا شود سرد از دم باد خزان بوستان

با و اجاب ترا همواره سر سبز از هوات

با و اعدای ترا پیوسته رخ زرد از هوان



## قصائد رشیدالدین و طواط

چو از حدایق یمنای چرخ مستطالون  
 نقشهای عجیب بر شکلهای غریب  
 جناح نسو و سلاح سماک هر دو شدند  
 بحسن روی قمر چو طلعت سیل  
 سهام همچو سهام برهنه کرده جرب  
 شبی در افروز حیرت فلک و ساکن  
 می که کرد دلم را به بند قننه اسیر  
 زبان بر شمشیر از وصف زلف او عاجز  
 کنون که دست طبع بسان فریادشان  
 نشانده شک و ترس بجا می گردیاج  
 کنار بلخ همه پر خزان دارا  
 فراغ از گل و گلچین بدین چنین فصلی  
 بران برانی شستم که هست پیکر او  
 گوی تپشک بلبلان دهنده بر کمر  
 قراگاه افغانی به جبال و قفار

نهفته گشت علامات چرخ نمینگون  
 صحنه های فکشد چو صحنه کلین  
 ز دست چرخ مرصع بلو لو مکنون  
 نصف شکل سحاب چو قالیچان  
 سبیل همچو سنائی خضاب به بخون  
 لیکن از دل بن حجر یار برده سکون  
 بی که کرد دلم را به بند قننه اسیر  
 روان بن شده نقش روی و مفتون  
 بیاض در رخ قننه دست فریادش  
 نمود لعل و زبر جد بجا می میوه غصون  
 فضای باغ همه پر دقائن قارون  
 زامات حیوان است همچون خون  
 چو به بخت و وزیر او چنان استون  
 گوی شجره زنگار روزه در حجون  
 مقام گاه شیاطین به سحران خزون

زهر حقیقتن دجان برین خوانده ابوالمظفر خورشید خسران آسوده خدا یگانا آنی که دهر سزاوارد به بیت اخرا نیا و سلسله یعقوب هوای بزم ز طیب بنحای تو مغرورج	شنای صدر بزرگ خدا یگانا خوشن که هست تا بج حکمش قضای کنی کیون قرآن حکم گردون قرین تو بقرون بحرف ماسی تو که تو دعوت دواندن زمین زرم ز خون عدوی تو بجون
--	--

## قصیده

زهی فروخته حسن تو در جهان آتش نمانده ز آتش دل آب چشم منی برسم برتر است زبید او در میان خار اگر بخار در آتش زمان بود چون است چو باد میگذری برین مراد راه منم همیشه در آتش زانده تو ولیک ابوالمظفر خورشید خسران آسوده اگر ملاک قصب باشد آتش است بطبع رفیع خاک جناب تو در مراسم شرع بهری که مهمم شود به فیروز حکیم دار کنی به چو رهنم در ریا	زده مرغم تو در میان جان آتش بجای آب چشمم شود روان آتش دل مراست ز تیار در میان آتش دل تو خواره و در دل ملان آتش هی گدازی چنانکه کاروان آتش مراندار و باغ شهیدان آتش که از صواعق خشمش کند کران آتش چراست و قصب بج تو سنان آتش مکرم است چو کوش پستان آتش عزیمت تو بدان آن مان آتش خلیل دار کنی به چو پستان آتش
---	---

که سپهر را شود اعراف را سپاس گشتش	رسیده قاعده عدل تو بمان در چه
وله	
<p>کف از حاتم پیش از رستم تن از بزمین دل از حیدر  رگ از خاک تگاب ز باد و نم از آب دم از آفر  دل از آهن تن از جوشن بر از خفتان سم از مغفر  چو طبع از باغ و باغ از شاخ و شاخ از برگ برگ از بر  زرا از سیم دی نآب و خرا از شان و گل از عجم  دل از شادی لب از خنده کف از جام و سر از قلم</p>	<p>ببزم در زم و غم و حزم گویی عاریت دای  بخشم و حلم و عفو و طبع بر دارد اگر خواهم  جهاندار اسپاه خیل و فوج و لشکر کئی اری  شده ملکیت بنو خوب بر بلیع و دلکش و زیبا  همی تازانگ بوسه و خلد و نام تو پدید آورد  سبا و اخالی و فرد و قبی و دور و خسر و را</p>

### قصائد کمال الدین اسماعیل صفهانی

<p>وی اهل فضل را بهمه حال دستگیر  پیرایه تو انگر و سر یایه فقیر  نی با کبیر میر و دالحی نه با صغیر  نی از خلیل یارم گفتن نه از کثیر  مجوگی که خواجه مرا گفت روگیر  هرگز کسی باره برد جائه حیر  بارگ یا سیم چه کند باز میر</p>	<p>ای صاحب معظم و دستور بی نظیر  چون بدیش ست خدمت درگاه خیر  آنها که بر من از رستم چرخ می رود  حقا که با غلام خود اندیشه می خویش  ترسم بدرگه آید و در حال میدود  یا چون منی خطاب پس رنگ کس کند  در چشم ز گسین چه کند نیل تشمین</p>
---	--

از این کسی کند از بهر خبر  
 حرمان من چه هست ز انعام شملت  
 زینسان تنور دولت تو گرم هرگز  
 دست ایادی تو اگر بر کشد مرا  
 متواریم چو موش بسوی رخ خانه در  
 جفته عوان خجانه من سرفرا کنند  
 مرغ بیسکلی دو که گر بر فلک رود  
 پر خاشاک گفت نشان بدر و زهره حیات  
 سرنگ سفت رنگ اجزائی است نشان  
 چون آتش اند مضطرب تیز و سربک  
 چشمی چو آبگینه و پیشانی چو سنگ  
 رودی تشنگ آتش موی تشنگ دو  
 باین چنین خلیف بهمانا که بعد ازین  
 اکنون که شد وظیفه و سر سنگ سمنگ  
 اندر وظیفه با همه افتد به خلل  
 کس ز تو وظیفه تقاضا همی کند

گوگرد کس گردید بر توده عبیر  
 چون نیست در مالک سلطان مرانی  
 نخته نشد ز آتش انعام تو فطیر  
 آیم روان ز حادثه چو تنی زخمی  
 بی آنکه یافتیم بمثل بوی از نیبر  
 هر صبحدم که باز کنم چشم خیر خیر  
 حالی رسم شان بگریزد خانه تیر  
 دیدار زشت شان ببرد حشمت از خیر  
 ز رنج و غم باشد شکر و فقط و غیر  
 زان یک نفس نباشد از خورشید گریز  
 قوی چو تیر گشتی و لشی چو باد گیر  
 رنگی چو رنگ رنگ طبع خوشی بر  
 شاعر درین دیار نشاید زدن تیر  
 هر سه مراد حضرت فرخنده و زیر  
 چون ست کاین وظیفه گردد خلل  
 لطفی بکن وظیفه زمین بنده باز گیر

خیر مقدم ز کجا پرست ای بادشاه  
 ناتوان کل بهی سینم و گرد آلود  
 گرچه بر دوش کشتی موج خاتون سخن  
 جلوه دادند مرا از تن مشک سیاه  
 سینه دشتش جوری سر بر زده از پیرهن  
 بسر انگشت ادب معجز شان بکشودم  
 خواهران بهم باقی و یک اندازه  
 نو عود سان بهم دوشیزه و پاکیزه که بود  
 دست ادراک چو یازید بیشان فکر  
 جامه شان ترکشت از بسکه نهادم بر تنم  
 گر کسی شعر تو بر صورت حسان خواند  
 شاد باش ای سخن قدوده ارباب سخن  
 تا فرد رفت بگنج سخت پای لطف  
 قلمت میکند اعیای شب قدر از آنکه  
 منزل روح از ان است سوا و خط تو  
 گاه بر یک قدم استاده بود چون اوقاد  
 طبع اگر در نور معنی تو نه باید گفت

کفش خرامید می چونی و چه داری احوال  
 دم بر اقامه دوست از اثر استعجال  
 از تو پیر و ز ترانصاف ندیدم حال  
 و حقرا نه بصفت غیرت ارباب جمال  
 بهیمین تن و شیرین سخن و مشکین خال  
 لعبستان دیدم سرتا قدم از لطف جمال  
 که سعادت همه از دیدن شان گیر فال  
 ز بهر شان گوی گریان من و فخر حال  
 خود چه گویم که چاکر و ناز غنچ و دلال  
 خود بود و آفت خوابان همه از عین کمال  
 جانور گرد و از خاصیت او تمثال  
 که حرام است بجز بر قلمت سحر حلال  
 مردم چشم غنی گشت ز بس عتد لال  
 همه کامیش بداده است خدای تعالی  
 که سواد غنا تو از شب قدر است مثال  
 گاه در سحره بهیگرید همچون ابدال  
 پس رود ادراک از بحر شود ناطقه لال

آدم باسخی چند کزان پر شده ام  
میدهد دست فلک نعمت هجاب بین  
وانکه اور از خری تو بره باید بر سر  
بکه نالم ز کسانی که ز فسر اطع  
نان خود می خورم و دخت شان میگویم  
با چنین رونق بازار سخن وای بر آنکه  
ای برادر چو فتاویم بر دزیکه دران  
خود بیا تا پس ازین دخت خود میگویم  
کانکه سیرض بودگر دیش صد و ششم

تا کنم سینه تی با تو ازین حسب الحال  
بگرمی که ندانند بین راز شمال  
فلکش لعل بداسن دهد وزر بچوال  
بگدایان نگذازند گدائی و سوال  
پس هم ایشان را ازین طبع افتد شمال  
بر سریتی یک روز نوشته است که قال  
نیست مدحی که ما بخود مدح بسال  
چون ز مدح تو قع بنود وجود و نوال  
آتش خوشتر که ستانم من از ان کیشقال

### وله فی الموعظۃ والنصیحة

الحدار ای خافلان زین جوشه آباد الحدار  
این عجب دانی بگفت نشد بتان بلول  
عرصه نادل کشا و لبعه نادل پسند  
مرگ دروی حاکم و آفات دروی بادشاه  
اسن دردی مستحیل و عدل دروی ناهید  
ماه راننگ حقایق و مهر القصص کسوت

الفرار ای عاتلان زین دیوم دوم الفرار  
زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار  
قرصه ناسودمند و تربتی ناسارگار  
ظلم دروی قهرمان و فتنه دروی پیشکار  
کام دروی نادر و راحت در و ناپایدار  
خاک را عیب زلازل چرخ را بچ دوار

مهر اخفاش دشمن شمع را پروانه خصم  
 ز گشتن یار بینی لاله اش دل سوخته  
 شیر را ز مور صدر خم اینست انصاف جان  
 از پی قصد من و تو موش همه است پلنگ  
 ای تو مسود فلک بهم آزر اگشتی اسیر  
 تو چنین بی برگ در غربت بخواری تنه  
 در کشاده بار داده خوان نهاده بهر تو  
 خوش دلی خواهی نه بینی در سر چنگال شیر  
 چند سختی با برادر ای برادر نرم مشو  
 بوده یک قطره آب پیش می یکشت خاک  
 قوت پشه نداری جنگ با پیلان مجوس  
 لعل از شیر مرگ دوزین پلنگان یک جهان  
 از تو میگویند هر روزی در یغاج و روی  
 رویا گشت است ابو العباس و لما بواب  
 ظلم صورت می نه بند در قیامت دامن

جمل را بر دست تیغ و عقل در پای خار  
 غنچه اش دل تنگ یابی و بنفشه سوگوار  
 پیل را از پشه صدر رخ اینست عدل و زکا  
 از پی قتل من و تو آب آهمن گشته یار  
 ای تو مسجود ملک بهم دیوار گشتی شکار  
 وز برای مقصدت روحانیاں در تظار  
 تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه وار  
 عافیت خواهی نیایی درین نذران مار  
 تا کی آزاری مسلمان ای مسلمان شوم وار  
 در میان چیست این شوب چندین کارزار  
 بهرم موری نه پیشانی شیران محار  
 قطره از بحر قمر دوزین ننگان صد هزار  
 وز تو میگویند هر سالی عشی اسد ظلم بار  
 زانکه سر را ذوالخمار است زبانه و القطار  
 گشتی انیک قیامت نقد و دوزخ شکار

### قصیده

سرای پرده سیاه بنگ نینگون

چو در نور و دفراش امر کن فیکون

مخدرات سعادتی تن بر اندازند  
 نه کله بند و شام اندر حیرت غایب رنگ  
 عدم بگیرد و ناگه عنان دشت موس  
 فلک بس بر داور از شغل کوفت فساد  
 مکونات همه داغ نیستی گیرند  
 نه صبح بند و بر سر عمامه باقی نصب  
 چهار ماور کون از قضا عقیق میشوند  
 از روی چرخ بریزد و فرجای بخوم  
 چهار قابله شش ماشطه طفل حشو  
 طلاق جویند و روح از شیرین خاک  
 نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف  
 به نفع صورت و مطرب فنا موسوم  
 همه زوال پذیرند جز که ذات خدا  
 چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند  
 ندارد رسو اجزای مگر فرسوده  
 بدون جنبند که تم عدم عظام برسیم  
 همی گراید هر جزوی روی مرکز خویش

بجای ما همین بهفت غنچه مرهون  
 نه حله پوشد صبح از نسیم سقلاطون  
 فدا در آرد و در زیران جهان حزن  
 قمر بس بر داور از غاد کالعه جون  
 که کس نماند از ضربت زوال مصون  
 نه شام گیرد و بهرقت حله اکسون  
 بصلب بهفت پد در سلاله گردون  
 ز زیر خاک برافتد ذخیره قارون  
 سبک گریزند از رخنه عدم برون  
 از آنکه کفون باشد این شریفان  
 نه روح قدس بماند نه بخدی ملون  
 بقصص ضرب بالقیاع کوه بازون  
 قدیم قادر چی مد بر بیه چون  
 نظام ملک ازل تا ابد بود مقرون  
 که چند خواب فناگر نخورده این چون  
 که مانده بود بطوره عدم مسجون  
 که هیچ جز فکر و دوز و دیگران مغبون



چون بسوی خفون عیون بسوی عیون  
 همه قوالب از اعضا غنی شود مشحون  
 چون خیل نخل شود منتشر و با همون  
 مواد قالب بار در شود مکنون  
 به حسب کرده خود هر کسی شود و مرتبون  
 یکی بسبق قضا بالکتاب الهون  
 و اگر حکیم ارسطاس است افلاطون

عظام سوی عظام هر دق سوی دق  
 همه فعال از اجزای خود شود مجروح  
 چو در دمنده بناتوس و لشکر ارواح  
 بقسم جسم در آید باز به روح  
 پس نگهی ثواب عقاب حکم کنند  
 یکی بحکم انزال ملک نسیم ابد  
 هر که معتقد نیست این بود جا بل

### ولیوان میرزا عبد القادر بیل

پریشان بنویسد کلک مشحون احوال دریا  
 خوش آن هر که در دامان می آید  
 که غیر از کا و نتواند کشیدن بار دنیا را  
 ز خون گشتن توان در دل گرفتن جمله اعضا را  
 مگر از رنگ یابی نسخه بال افشانی مارا  
 شرف بر هم هنر تاشکینی رنگ تاشارا  
 چو عکس از خانه آئینه بیرون گرم کن جب را  
 که از چشم غزالان خانه بردوش است صحرا را

نفس آشفته میدار گل جمعیت مارا  
 درین وادی که میاید گزشت از هر چه پیش آید  
 فلک کلیف جا هست اگر گذر از اوقات آن  
 که از درد الفت فیض اکسر گردارد  
 درین گلشن چو گل یک پیک زدن فرصت میباشند  
 ز انکه است در آفتاب مینا خانه حیرت  
 اقامت تمشی در محفل کم فرصتی هستی  
 چرا مجنون مارا در پریشانی وطن بنود

<p>             درین یالین شست اجزای شکست من              بهشت عاقبت رنگ بهان آرزو یابی              کف خاکی ندارم قابل تعمیر خود داری              درین دیرانه بچشم نگاهم کز سبک روح              بتدبیر دگر توان ز داغ کلفت آسودن              در این بخت بپیشان جلوه هست آن جن هر جانی              سیه روزی فروغ تیره بخان بس بود تیل           </p>	<p>             به جایم و چون سحر بر خودی نسیم پارا              در آغوش نفس گریشگنی عوض تنارا              جنون افشاند بر دیرانه ام دامان صحرارا              درون خانه ام در خویش خالی کرده ام جلارا              لگ آبی زند خاکستر با آتشش مارا              شکستن کو که پرواز می کند آئینه مارا              زود خویش باشد سر مه چشم داغ دل مارا           </p>
--	---

## وله

<p>             شب که شد جوش فغانم به نودی غلیب              مطلب عشاق از اظفار هم معلوم نیست              در چمن فقیم و ساز ناله سوزناک شد              مانع قتل ضعیفان جز موت پنج نیست              ریشه و بستگی در خاک این گلشن نبود              یکسر میوه می از رقص منتقامین است              بر سرم تاج شرف بیدار نقش بخت است           </p>	<p>             در عرق گم گشت چون شبنم صلی غلیب              کیست تا فهم زبان مدعی غلیب              جلوه گل کرد مار آشنای غلیب              در نه از گل کس نخواهد خونهای غلیب              رفت گل هم در قفای ناله ای غلیب              ناله اندو دست از سر ترسای غلیب              سایه گل بس بود بالهای غلیب           </p>
--	---

## وله

<p>             سنانفس باقیست در دل ننگ کلفت خمرست           </p>	<p>             آب این آئینه لایک و کدرت پرور است           </p>
---	--

نگار آسودن بشور آورده است این بحر را دستگاه گفت دل نیست جز عرض کمال در طلسم حیرت ما هیچکس را بار نیست کعبه جو افتاد شو خیمای طاقت و رن سوز خونین دل نزار و رحمت افسردگی	در دل هر قطره جوش آرزوی دیگر است چشمه آئینه گز خاکشاک دار جوهر است چشم قربانی کمینگاه خیال دیگر است هر گاه از پاشنیم آشیان دیگر است آتش یا قوت بیدل یمن از خاکستر است
---	---

## ول

بمهران حقیقت که سرسبز میشوند میند چون صدق از شور این محیط آگاه بصبح عیش سبایش این از سیه ذری ز شمع چشمی نویسد غافلان محروم ملایمت نشود جمع با درستی طبع درین محیط چو گرداب بنجدان غرور مرا معائنه شد ز اخلاص قمری سرد مقیدان تو از لذت گرفتار بعد زبان ادب بنخیل مرغکها در دن کسوت پیری کش کس خلق ز شوخی خطا حسن پیری خان یاب	بزرگ چشمه آئینه فانج از جو شدند ز مغر خوش کسانیکه پنبه در گو شدند مدام سایه زرتاب دوشین دوشند بر مینه است دو عالم اگر نظر پوشند که عکس و آئینه با یکدیگر نمی جو شدند ز گردش سر سبز خود قمع نوشند که خاکساری و آزادی هم آمو شدند ز چشم خویش چو قطره دم بردو شدند بدو چشم تو چون میل سر خا مو شدند چو ساع از گل متاب پنبه در گو شدند که شعله با همه باد و دل هم آمو شدند
---	--

کجایم بیا و خرام او بیدل  
که به نقش قدم عاجزان فراموشند

وله

ای باج قدس فرتیستان اندخته  
هر کجای پای بر است برده عجز غرضی  
شیع خلوتگاه یکتائی بغاوت خیال  
دشتگاه حیرت در چارسوی آگهی  
ای بسا فطرت که در پرواز ج عزت  
هر کسی اینجا برنگه خاک بر سر می کند  
حیرت بیدست و پایان طلبت هم در دست  
در بساطی که هجوم سیدانغیهای ناز  
چون سحر خلقه جنون کرد دست خود میزد  
تا چینه از گل و خار تعین افعال  
خواب بیداری که جزو یک و چشم نیست  
چرخ را سرگشته ذوق طلب نمیده ایم  
عالم یکتاست اینجا معرفت کار نیست  
سعی فطرت را رسا در حقیقت تنگ  
تانی سوزیم بیدل پرفتا نه بجاست  
سجده در یادت زمین بر سیمان خسته  
بر سپهر ناز طبع کمکشان انداخته  
کرده خرگان بازو آتش و جلال خسته  
جنس هر آئینه بیرون کان انداخته  
حسبته زمین نه بینه پر در آشیان اندخته  
آبروی فکر در جوئے بیان اندخته  
میج گوهر بحر مارا بر کران انداخته  
یکصد اصد که در پای فغان اندخته  
بر نفس بار و دو عالم کاروان انداخته  
اش لبوی در و مانع بیدلان انداخته  
راه هستی تا عدم شب در میان انداخته  
غافلیم از مقصد خاک عنان انداخته  
خود سر بیافهم مارا در گسان انداخته  
در کمان جوئی تیری بر نشان انداخته  
مشراب پروانه اکیم آتش بجان انداخته

آفت ایجا دست طبع از دستگاه خود سری  
تا که اجزای کمال ز گفتگو بر هم زدن  
بسیکس از سنگنای چرخ ره بیرون نبرد  
دل شکست اما صد آوازی بنالید حیف  
تا درین بازار عبرت جنس با آید بعض  
ساز راحت گر همه خار است دام غفلت است  
ز نگها دار و بساتن طیار مدعا  
همچو شبنم الفعال نارسائی می کشم  
چون دلت عبرت خراش از پیکر فرسوده ام  
مستی آهنگ است پیغام ازل بشیاء باش  
هر کدورت را که می بینی صفای پرورد  
رحمت تدبیر یکسو نه کرد در دریای عشق  
در پناه مشرب عجز این از آفات باش  
تن ببردن داده را آفت لیل نمیشد  
الفت هستی و آزادی جنون و هم کیست  
از سر غ چشمه حیوان که دهنی بیش نیست

دختر زرقنه بانی ز ایداز بے شوهری  
کی نفس هم گرد لب بر هم گذارد بر تری  
عالمی را کلفت اینجا نه کشت از بیدی  
موی چینی کرد مارا دستگاه مساعی  
بسیکس جز بر فلک نشید نام مشتری  
برنگه کلیف خواب آه و دوزگان بستری  
فرق دام اینجا می است از دکان جهری  
در عوق خوابا ند پر دازم ز بی بال و پری  
پوست رفت و بر نیامد تخوان از چنبری  
جام و مینا در غل می آید آواز پری  
سنگ هم در پرده دارد عالم مینا گری  
باد بانی نیست کشتی را به از بے لنگری  
خار این صحراندار و شیوه دامن دری  
ناز بالین پر تیرست خواب لشکری  
پاکش از دامن چو شک اندم که از بگرذری  
میدهد آب نشان آسنیه اسکندی

جای شمرم است آن سلیمانی و این انگشتری  
کرده ام سود البعد دست دعا یک ببری  
حلقه تا گشتی بفکر خویش بیرون دری

طوق در گردن بگردن می پری چون گردبا  
چون چنار از قدر و انان متاع رحمت  
از فضولی قطع کن بیدل که در بزم یقین

## قصاید حکیم سنائی

وای خداوندان مال را اعتبار را اعتبار  
پیش از این کاین دهن عذر او فرمودند  
عذر آید ای سپیدی تان میده بر عذر  
تا کی از دار الغوری ساختن و السور  
دل نگیرد و دشمنان را زین خزان با فساد  
در مخالفت خواهی ای جلال از چه سر بر  
پاسان شناس آن بلیغ نهج با  
هست ناقه بن بصیر نقد البس کم عیا  
عنکبوتی کی تو اندر دیر غم شکا  
کی بود اهل نشا و انگس که بر چنین نشا  
جای عیسی آسمان جای طوطی شاخصا  
باش تا گل بی آنتار که امروز اندر خا

ای خداوندان مال را اعتبار را اعتبار  
پیش از این کاین دهن عذر او فرمودند  
پند گیر ای سپیدی تان گرفته جان نه  
تا کی از دار الغوری ساختن و السور  
سنگت بدین پیمان بگان پر فساد  
گرواق خواهی ای هندی آرد آسمان  
پرده و ارشش و ان سم ملاست بر فقیر  
ای بسا غلبا که اندر خشم خواهد بود از آنک  
عقل خردی کی تو اندر گشت گیسان محیط  
کی شود ملک عالم تا تو باشی ملک آن  
شاعران از شمار راویان بشمر که هست  
باش تا گل بی آنتار که امروز اندر خرد

<p>گرچه پیوسته است لبش است جان کابل          رهن شهوت از تو سیرت و خفته خوش خسب          مالداری لیک نزد است بال اندر          حق همی گوید بده ماده مکافات دهم          این نه شرط مین باشد که در ایمان تو          خشم و شهوت مار و طاول نذر و زکریب تو</p>	<p>گرچه نزد یک است لبش است جان کابل          چون بلنگی بر عین اری موشی بر لب          کشت کوی لیک که هست طبع درشت          آن بحق ندی لبش است شتابی در شیا          حق همین خائن نماید خاک بگیرن آوا          نفس این باقیمه دو دیوان دستیا</p>
--	---

## وله

<p>برگ بے برگ نذاری لایان در ویشی عزن          یا برو همچون زنان رنگی و بوی پیش گیر          هر چه یابی جز بود آن دین بود در جهان بکار          سر بر آرا از گلشن تحقیق تا در کوسه دین          در یکی صف کشتگان مینی بتیغی چون حسین          در دین خود بوجوب در دست کاندوی چو شمع          هر کسی از رنگ و لغضاری باین ره کی رسد          قرنس باید که تا یک کدو که از لطیف طبع          سالها باید که تا یک سنگ صلی ز آفتاب          ماه باید که تا یک شست شیم از پشت میش</p>	<p>رخ چو عیاران بیاراجان چو نامردان کن          یا چو مردان اندر آوگوی در میدان فکن          هر چه بینی جز خدا آن بت بود در هم شکن          کشتگان زنده بینی آخس در آنجمن          در دگر صف خستگان یابی ز بهری چون سن          چون شوی بیار بهتر گوی از گردن دن          در و باید صبر سوز و مر داید گام زن          عاقلی کامل شود یا فاضلی صاحب سخن          نعل گرد در درخشان یا عقیق اندرین          صوفی را خرقة گرد و یا جاری رارسن</p>
--	--

هفته با باید که تا یک پنبه از آب و گل روزها با یک کشیدن انتظار بے شمار صدق و اخلاص درستی باید و عمر دراز باد و قبله و ربه و حمید توان رفت راست	شاهری را حمله کرد و یا شهیدی را کفن تا که در جوف صدف باران شود و در عدن تا قریب جنت شود صاحب قرانی در قرن یا رفقای دوست با یا هوا می خوشیتن
---	--

## وله

دی ز دل تنگی زمانه برفت کردم چون بهر پنج شل طوطی چسبید جان سبا سوس اینجا باز دیده در میان سحرین چاک کرده بر نوا و غنچه لب خوش و بوی هر دین و عطار از در دشت شکستار سوز آن صحرای شادان میگفتم چنین باغ گفت از راه دیده کاشانی چوئی محاسن فی القضاة و قاری حاشین بین رنگ بوی بیوایان چند توان غنقل سوتی خشی شو که خلق خلیق او را ندانند شمع مارا اگر لگن کرده است چرخ از چوب کا سوز آه زاده را بنی که بی تابیداد	یکجان جان بدیم نجاست از زندان تن بیدمان خندان و خوش تیران گویان نگرس اینجا باز خفته در کنار سترین قرطه کجلی نفثه سیم سیاه سمن نقش سیرین و تهاش از در دشت خازین کاین عقیق از قری مجرای اندیشه جان وطن چنین آواز دزدک بوی گروه مستمن تا هم از خود فارغ آئے هم بلبل خمین دل بدین دیر با هرگز نگر و در متن نقش بندان و خطا پیشکایان ختن بهشت شمع گفت راسع انسان لگن اگر ناله هست است چه بخت نه این دین
---	---



<p>در طریقی این بگوید صد هزار الوان سخن          اغرای طوقا بر خیزد از جان در بدن          برتری از علم او زاید چه نصب حرفت لن          کرد تو خوشبختیست گوید محافل من حسن          فاخته کو کو کتان بینی که کو آن انجمن          خرقه در بار و هفت قرب بسوزد بر من          چون فردا آئی از دود نیم خواند و دهن          زریکان دانند سیر از سونج خارا آهن</p>	<p>شمع ساکت را بسین کو کز زبان یک زبان          چون عروس فکرت او چهره بنماید ز لب          ساکنی از علم او خیزد چه جرم از حرفت لم          من چه گویم کز فردوسی کجی پی من          نجم را بلع این شناسی گفت ز شایخ چنان          شاد باش ای مستری کز برف و جیم نجم          چون منبر بر شوی و شمس خواند آفتاب          مدعی بسیار دارند از دین صنعت لیک</p>
---	---

## قصائد خاقانی

### بدانکه این قصیده رحاله جلیس انشا کرده است

<p>پرکار عجز کرد دل و تن در آوردم          چون جرمه در دیده بدین در آوردم          چون لعبتانی دیده بزدان در آوردم          کابستی بنیخت سترون در آوردم          داند که سر خط بلا من در آوردم          سیاهوش گداز با من در آوردم</p>	<p>هر صبح پای صبر بلا من در آوردم          از عکس چون قزاق بر می شود فلک          هر دم هزار بچه خونین بکنم بجاک          از زعفران چهره مگر نشکر کنم          دانه که در هر خط بلا بر سرم کشد          چون آه آتشین زخم از جان آینه من</p>
--	---

غم در جگر ز آتش بر زین مراوم  
 غم بنج عمر من بر دامن برگ آن  
 طوفانم از تنور برآمد چه سود از آنکه  
 شد روز عمر زان سویشین نیشیت  
 با من فلک بکین سیادش دین ز بحر  
 چون کوه خسته لبسته بکندم بجرم آنکه  
 از جور بهفت پرده ازرق باشکست  
 از کشت زار چرخ وزین کین دور است  
 از چنگ غم خلاص تنانم ز جوسر  
 چون زال لبسته تقسم نوحد زان کسبم  
 نی نی که با غم ست مرا انس لا جرم  
 نشکفت اگر چه آهوی چن شکست دهم  
 چون دم بر آرم از سر زانو باغ دل  
 زانو کنم رصده در برج جان جان  
 غم بختی ست تو سن من بار کاروان  
 دل تنگ تر ز دیده سنون شد بهشت مرا  
 غم تخم خرمیت که در یکدل فلکسم

از آب دیده دجله بیزن در آورم  
 دستی بشاخ لعل بصدفن در آورم  
 دامن چو پیر زن نهین در آورم  
 کین روز رفته باز بر نون در آورم  
 اسی زنی بحرب تهمت در آورم  
 فرزند آفتاب بکس در آورم  
 طوفان بهفت توه اکون در آورم  
 یک جونیافتم که بخر من در آورم  
 کافران بنای خلق چو این در آورم  
 تاجوتی بخاطر همین در آورم  
 مریم صفت بهار بهین در آورم  
 چون سرخورد بنیل همین در آورم  
 از شلخ سدر مرغ غنوزن در آورم  
 صد کاروان در دمعین در آورم  
 در خان بهشت بختی تو سن در آورم  
 بختی غم بدیده سوزن در آورم  
 در دست خنس کن بیکن در آورم

غنای مغرب بفری که بهر آفت  
 در گشتن زمانه نیام نسیم انس  
 خرمست پیرانده افکن که نفس را  
 آب حیات ز آتش گلشن بد چو باد  
 آری ز بهندود قماری بردن برم  
 چندین نفس بصفه اهل صفای دم  
 چون کار عالم هست شتر گریه سن بکفت  
 از هنر جد چو قفل نگریز دم که دست  
 جنسی نماند بس من ز ندان که به راه  
 آهوی مشک نیست چه چاره کاو و بز  
 چون چرخ سرفکنده زیم که چه سرور دم  
 دشمن در شکسته کند دوست و آبرو دم  
 تهدید تیغ میدرد آخ کجا مستقی  
 کار که تیشه زخته کند فضل کان نهم  
 دور دیوانه آرزو اسکن ستون  
 هست شود حجاب میان من و نظر  
 آسیرم چو کاو زارم که چشم بند

غم را چو زال ز زنبین بر آردم  
 دو دوازدهم غصه گلشن بر آردم  
 بر آستان فست مکن در آردم  
 که نقش خاک پاش سنگین در آردم  
 اگر حمله به بند زرد و بن در آردم  
 یک چندی بدیر بر بن در آردم  
 که سحرگاه و ساغر روشن در آردم  
 گاهی بلوح و گد فلان در آردم  
 چون خوش نیست پای کدو در آردم  
 که هر دو برگ غنچه دلدن در آردم  
 اکوش از ان بنجاک فرودن در آردم  
 حاشا که شش گشت شبنم در آردم  
 تا چون جلیش ست بگردن در آردم  
 رخمه چرا تیشه کان کن در آردم  
 خطافون عقل نسکن در آردم  
 گر من نظر بعالم بین در آردم  
 نگذارم که چشم بر دهن در آردم

پردانه که سوزم و دم بر نیاورم  
 در بوی وزنگ هر نیچم که ره روم  
 من نامه برکتور را هم ز بهر بان  
 اگر خاص قرب حق نشوم و اقامم بدانکه  
 جان دول خرد بر سانم باغ خلد  
 چون در گس نی جیفه نفس چون کنم  
 چون قوم آرزو کند از گرم سرد چرخ  
 با آنکه قانعم و سیلیمان ز مهر و ماه  
 نسیم زانجوشه پردین بهر و رند  
 مرد تو کلم ز نیم در که ملوک  
 آنکس که داد جان ندان بلای  
 چون موسم شجره دشت چه چاه است  
 گرد و ز ناکسان خود فصل من دوست  
 بهرام دار گر بمن آرند دو کد ان  
 زان غم که آفتاب گرم مرد برق دار  
 این پیر زن هنوز عروس گرم نرود  
 گفتم تبرک هیچ سلاطین میدانم آنکه

قمری نیم که طوق بگردن در آورم  
 ارقم نیم که ارقم چسبند در آورم  
 باز اوقتم که طبع باز زن در آورم  
 رخت امان بجلد مزین در آورم  
 آخر شلخته بمشمن در آورم  
 خلم که روزی از گل و خون آورم  
 بر خوان جان دوزان بلون در آورم  
 نان ز زیر پاچو مورد بسکن در آورم  
 تاسم بخوان دوزخ مسکن در آورم  
 حاشا که شاکش شش و لهن در آورم  
 پس کفر باشد از بلین طین در آورم  
 کاش ریت وادی ایمن در آورم  
 نقصه چرا بفضل مبرهن در آورم  
 غارت چرا به تیغ و جوشن در آورم  
 شب بهره را چو رعد بشیون در آورم  
 بس سر جز انجمله این زن در آورم  
 سحر سحرین شعر سحرین در آورم

پیشش زبان گفتن بین در آورم	کوشه طغان جود که من تبراسکی
بچون کلیم رخصه بالکن در آورم	خاقانی مسیح دم پس بد تیغ نطق
کاب گهر بسنگ خنجر در آورم	بهرومان ستایش دوان کنم ساد
تار ردای وح بدر زن در آورم	چون سوی نوک زرن ترسا بود چرا
کین بعل هم بطوق بکزن در آورم	هم نعت حضرت بنوی کان کو ترست
کحل الجواهری که بباون در آورم	کحل دشمنم که بر دافتران بچشم
کنجی که سر کعبین محسن در آورم	گفتم روم بکجه دجویم دران حرم
جلباب نیستی بسردتن در آورم	چون نیست دجیز ز کنم غم که باز
کین غم باز روم و باون در آورم	تبریز غم فزود مرا از روم هست
من رخت لب مقصد فاس در آورم	خوش مقصد است اسفندش با آن هم
سحری ز نظم و شعر مردن در آورم	منت بر دواق در می بین و جا
شمعی بجایه تیره بیزن در آورم	بس شکر گزینیزه و گویم رسد که من

قصیده و صفت خاک شریف که از سر بالین رسول الله

صلی الله علیه و سلم آورده بود

صبح وارم کافقابی در نهان آورده ام	آفتابم کز دم عیسی نشان آورده ام
عیسیم کز بیت مهر آورده ز خوان خلد	خوذه قوت دزد که خواند خوان آورده ام

بن صلاخی خشک بچیران تن دامن کین  
 طفل زی کتب بردن این مکتب کیم  
 گر عیسی را از نیجا بار سوزن ده ام  
 رفته زین سجلاشته زیر دزاسویین کین  
 از نظاره موی راجانی و کز هر سو مرا  
 من نیل در ده ام پس بن نظاره کز سفر  
 در کشاده دیده ام ترگاه ترکان فلک  
 از سفر می آیم و در راه صید افکنده ام  
 گر سواران جنگ کین رکنند آورده اند  
 چشم بدو را زین ابرم که راه آورده عشق  
 بسکه در بحر طلب چیل صید افکنده ام  
 نقد شش و از آنرا من بخت گردون ده ام  
 خاک پای خاک نیران بوده ام تا گنج زر  
 خاک بنری کن کن هم خاک بنری کرده ام  
 دیده ام عشاق ریزان شک و دوا از طر  
 شک من قصه دل در حال ناله و سماع  
 روحی و نهادنی بهاست من نشا از نکه

هر دو قرص گرم و سرد آسمان آورده ام  
 بهر سیران آفتاب زده و نان آورده ام  
 گنج قارون بین کز انجاسیون آورده ام  
 کاتبه گیتی جنیدت عنان آورده ام  
 طوطی گویاست کز سینه ستان آورده ام  
 پیلان لاطلی شکرشان آورده ام  
 ماه را بسته میان خرگاه سان آورده ام  
 انیت صید چرب ببلوکارخان آورده ام  
 من کمن افکنده و شیر زیان آورده ام  
 شب از اسرسته چشم روان آورده ام  
 تا داران شست یک صید گران آورده ام  
 گرچه در قبا فکری چیل شب کن آورده ام  
 کرده ام سودا بهین عمری یان آورده ام  
 تا ز خاک این گنج شایگان آورده ام  
 آن به چون سجه در یک لیسان آورده ام  
 من در دیده خرقه صبر و فغان آورده ام  
 سکه رخ راز رشادی بیان آورده ام

شمع زردست از نسیم بنم هم زرد لیک  
 بل زان نرم که ترسم سر بر بندم چو شمع  
 بان فیتا نشو آبی باز گال بی بساز  
 شه نکات آتش فلک ز سر خوان بشت  
 وز بی دندان سپیدی هم بران زلف آه  
 گر چه شهاب از هموم راه تنها برده ام  
 زان جهان می آیم از نجی که میم چنان  
 دیده ام ترشیم خضر و کتور دار آب  
 چون کتور رفته بالا داده بر پا می نش  
 من کتور تمیم بر پای دارم سر به پای  
 زیوری آورده ام بهر عوسان خیر  
 بستان دیده را کای نشان و طفل مندلند  
 چرخش آنجا بگری ره میگرد آسمان  
 این فراوی آن باز آگشی خود بن  
 دیده ام خلعت سراسر روی رود همان سرش  
 بیزبان جگر خالص و من افکنده خوان  
 دل ملک طبع است تو عا و زوئی ده ام

زردی رو به شهاب سر نشان آورده ام  
 کین سر از بهر بریدن در میان آورده ام  
 کز دل و جگر ز گال و غفران آورده ام  
 خوش نمان طبع و کور زبان آورده ام  
 دل چو و سینه ختر دندان کمان آورده ام  
 از نسیم صیل و ترنپ نشان آورده ام  
 لیک طغرای نجاتان جهان آورده ام  
 خورده و تبین نه یزدان آورده ام  
 بسکه زنجیره و خطا مان آورده ام  
 آنقدر زری که سوی آشیان آورده ام  
 کوئی از شمع شقاوت دندان آورده ام  
 هم شاطره هم علی هم دایگان آورده ام  
 من نسیم شادانی تا کمان آورده ام  
 من حبیب آسمان کیش و آواز آورده ام  
 من طفیل شهاب دل می جهان آورده ام  
 من ای جهان بر آن این میان آورده ام  
 جان پی می رسد در دشت آواز آورده ام

نقل خاص کرده ام را بخدایاران بخیر  
 تا خطایند و ساعد و دستکامی روده ام  
 و دشمنان اینترسم بوبره نگذارم چو خاک  
 و دست خفته و رشتناست ملت پاسبان  
 پاسبان گفتا چه ای زبانه گفتم شما  
 شیر و ان زشتان گر نشان آورده ام  
 بر و بر و چون ش حلقه بگوش زفته ام  
 از نسیم بارگزم گون یکی چو سنگ شک  
 آتش آتش و شمشیر شکست بر شکست  
 جو به بیای جهان هم گزان چو سنگ شک  
 دل نه نیست ساد چون گوهر باین ده ام  
 زفته لرزان همچو خورشید فروزان آمده  
 هشت باغ خلد را در بسته نی بخسان  
 بس طرباکم با نید این طرباکان چیست  
 گوئی اندر جوی دل بی زکوثر رانده ام  
 یا مگر اسفند یارم کان عروسان ایامه  
 باشا گویم نیارم گفت با بیگانگان

کین چه بودم ست زکله اینستان آورده ام  
 و دهستان را دجله در حیرت آن آورده ام  
 اگر چه جرحه خاص بهر دوستان آورده ام  
 من بچشم و سر سجودی پاسبان آورده ام  
 کان زردارید و من جان بر آن آورده ام  
 من سبک کفم نشان از آستان آورده ام  
 تاپی تشریف ستر ج کین آورده ام  
 بر دل سوزان چشم سیل را آورده ام  
 آب آتش را قیوب هر بان آورده ام  
 صد شتر بار بست ر بیخ خان آورده ام  
 همچو سوسنی نده در تابوت از آن آورده ام  
 شمشیر بی پرده روزا غوا آورده ام  
 کان کلید شربت در دریا دبان آورده ام  
 کز سود چرخ بخت کامران آورده ام  
 یا بیای جان نهالی از جهان آورده ام  
 از در روین بسی هفت خوان آورده ام  
 کین نهان کنج از کد این دمان آورده ام



آشکارا بر رفتن گنج فرخ فال نیست  
 از چنین عجز هر زکونی داد نتوان بر آنکه  
 داده ام صد جان بهای گوهر من بزرگ  
 کیست خانی که گوید خون بهای جان و دست  
 نهیمه گیمیت کا در ده ام باری سپرس  
 تا نرسی من نگیم از کس در ده ام  
 باز پرسی شرط باشد تا بگویم کین فتوح  
 یعنی هسال ز سر بالین پاک مصطفی  
 خاک بالین رسول صد همه ز رشکات  
 وقت بازوی من سطرین ز فقر و کم  
 گوهر دریا کانی فون محمد کز شناس  
 چون بان ملک اردن صد رسول  
 ملک مدح رسول شد توفیق رعاش  
 مصطفی گوید که سحر است این بیان سحر  
 ساحر بر اگر فواره به سحر آید به کار  
 یک خدنگ ز ترکش آن شعله دریا می شوق  
 حاسد نم چون فتنه یکن غدا این به کس

من بفرخ فال گنجی در زمان آورده ام  
 تلخ ترکستان ببلج ترکمان آورده ام  
 در دو عالم داده ام هم یگان آورده ام  
 خون بهای جان صد خاقان جان آورده ام  
 تا چه گنجست چه گوهر ز چه کان آورده ام  
 کز در شاهنشاهی گنج روان آورده ام  
 در فلان دت ز درگاه فلان آورده ام  
 خاک شکا لوده بهر جز جان آورده ام  
 حرز شنائی بهر جان ناتوان آورده ام  
 اگر چه اول نام دادن بر زبان آورده ام  
 گوهر ز رکک دریا در زبان آورده ام  
 در سر دستار نشور ز مان آورده ام  
 بر جان منشور ملک و دوان آورده ام  
 کاندرا عجا از سخن سحر بیان آورده ام  
 من ز حبیب نه فواره پریان آورده ام  
 ز عقل از بیم حرج جان آورده ام  
 تیر شعله از پی اسن شبان آورده ام

نخت من شبرنگ بود و نه خورشید گشته کرده ام  
 عقل را در بگشاید و نه خدای اوده ام  
 جان زنگ آلوده در صدر من غلصه قتل اوده ام  
 گرچه بچون زال ز پرپی لطف دیده ام  
 گرچه نیستم خزان آردن نذر و نرسن طوم  
 من سپهرم کن بهار باغ شمسبکم کرده ام  
 باو شاه نظم و نثرم در خراسان عراق  
 منصفان استاد و نندم که از معنی لفظ  
 ز امتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم  
 تا غر بخل آمده نزد نشا پور کرم  
 نهامشسته برده دشت صد داران چهل  
 گرچه در غریب بی آبان شکسته خاطر  
 سنگ آتش چون گشتی تیز گردد لاجرم  
 خانه دار فضل در وی خانه دانی اوده ام  
 تا به شهری بنگریم رایج آب خاک  
 از همه شروان بوجه آرزو دل را بیا د  
 هر چه دارم تر و خشک من همه عالم است

پس بنام شاه عشق داغ زان اوده ام  
 تا تنگنی برده ام الپ رسان اوده ام  
 زان چنان یکم از منی تیغ میان اوده ام  
 چون جهان پیرانه طبع جوان اوده ام  
 آتش نسیانه و آب خزان اوده ام  
 روز را بین کین تیغ مهرگان اوده ام  
 کاهل آتش را زهر لفظ آتش اوده ام  
 شیوه تازه نه رسم پاستان اوده ام  
 تیر عیسی لطف را در خر کمان اوده ام  
 من بشهرستان غلغله خان اوده ام  
 در بیابان خوشی کاروان اوده ام  
 ز آتش خاطر آبان ضمیر اوده ام  
 از شکستن تیزی خاطر عیان اوده ام  
 پشت غریب کنون خاندان اوده ام  
 خاک شروان بلکه آب خیروان اوده ام  
 حضرت خاقان کهراختسان اوده ام  
 کین کلاب گل همه زان گلستان اوده ام

اولیاست بی دم بیادش زنده ام زنده مانا دان کرد این استان گداهم

ایضا در مدح جلال الدین خراسانی صفتی لمطالع

عیدست پیش از صبحدم مژده بخمار آمده عید آمد از خلد برین شد شخنه روی زمین کرده دران غرم فضا صید گوزان چند جا پرچم ز شب برداخته از طاس پرچم ساخته برچرخ بکشد کهین دوش نهاد به برین عهد هایلون فرنگ سیرغ زرین پرنگر از گرد اهش آسمان ترغز گشته آنچنان گیتی ز گردشکاش طاوس بسته زیورش پی گم کنان بی نشوبان از چشم تلان نمان ساتی صنم سیکر شده باد صلیب ورشده هر پی ز کوشش غنبری هری ز لبش کوشی ریحان لوح از روی می جان را فتوح از روی می عاشق آسازد به هم رنگ اهل دوی خوشید ز خناست می زان فی رول ز نیت	برچرخ دوش از جام حجم یک نیمه دیدار آمده هان ماه نو طغراش بین امروذر بکار آمده شاخ گوزن اندر هوا انیک نگون ساز آمده بیرق ز صبح افراخته روزش سپیدار آمده هان عین عید انیک بین برچرخ دوار آمده ابروی زال زرنگر بالاسی کسار آمده کر عطفه مغوش جهان پر شک تانار آمده در شرق رنگین شهرش در غرب بقار آمده وز دیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده قندیل زو ساغر شده تسبیح زنا را آمده هنوی ز رویش عیسی برگ گلزار آمده بزم صبح از جوی می فردوس کردار آمده در دصفا پرورد به تلخ مشکر بار آمده جو جو همه جانست می فعلش بزوار آمده
---	--

آن جام جم پروردگار آن شاه رخ زرد کو  
می آفتاب زرفشان جام بلور مثل آسمان  
در ساغر آن صهبانگر درشتی آن دریا نگر  
مضطرب چون طوطی بود الهوس انگشت لب کار بر  
آن آبنوسی شاخ بین مار شکم سوراخ بین  
بر لب چو عذرا مری کاه بسته دار و پسته  
نالان بابا ز عشق می در سینه بسته دست و  
آن خنک ازرق ساز بین از رشته در متقا بین  
آن لعبت فگر دان نگر در دشت کمارستان نگر  
کبکان بباغ نیرودیم چندان سماع آوردیم  
راز سلیمانی شنو آن داغ روحانی شنو  
صفهای مرغان کن نگر در صفهای بزگر  
دان کوس عیدی بین توان بر درگاه جهان  
جام دمی نگین بهم صبح شفق را بین بسم  
شروانشه سلطان نشان افسرده گردن کشان  
گردون در دکان در کار او چون سایه در زلف را و  
از بوس لب های سران بر پای سپه قمان

آن عیسی هر زدو کو تر یک سبب را آمده  
مشرق کف ساقیش دایم غریب بار آمده  
بر خشک تر صحرانگر گشتی بر فستار آمده  
از سینه بر لب نفس در خلق مزار آمده  
افسونگر گستاخ بین لب بر لب مار آمده  
از دور زادن هر دمی در ناله زار آمده  
بر ساعدش چون خشک نگر گماهی سبیلار آمده  
در قید گیسو تار بین پایش گرفتار آمده  
دان چند صفت حیوان نگر با هم به یکبار آمده  
کاف خلق نازکشان و هم تاسینه افکار آمده  
اشعار خاقانی شنو چون دُر شهبوار آمده  
چون عندلیبان بجکه فضال گلزار آمده  
مانند طفل لوح خوانی درس تکرار آمده  
تخت جلال الدین بهم کیمسه و آخار آمده  
دستش سحاب در فشان چنان لعل لار آمده  
خورشید در دیدار او چون ذره دیار آمده  
آن فعل سبش هر زمان یا قوت سمار آمده

عدلش بدان سامان شده کایلیها یکسان شده  
 رایش چو دست موسوی در پاک برهان قوی  
 سام نریمان چاکرش رستم نقیب لشکرش  
 با تیغ گردون سپکیش گردوش چاکرش  
 او نور بدخواهانش خاک از ظلمت خاکی چه پاک  
 ناکرده مکر مکیان جان محسود رازیان  
 اعی خانه دار ملک دین بخت حصار ملک دین  
 پیشیت صفت بهر امیان بسته غلامی به بیان  
 نیکان ملت را بدین یاد و توبیخ مبین  
 بادت ز غایات هنر بر عرش رایان خط  
 تاج فلک فرانت را در بلبل ملک یونان  
 لاف از ورت اسلام را فال ز برت یام را  
 از مدح تو اشعار من رونق فراد کار من  
 من جان سپارم تو صورت نگارم تو  
 امروز احراز من خواندم استاد سخن

سنقر بهندوستان شده طوطی به بلخ آرمده  
 وادش چو باد عیسوی تعویذ انصا رآمده  
 هوشنگ هارون درش حجم حاجب رآمده  
 دزرای گیتی انفسش گیتی نمودار آرمده  
 آنرا که حصن جان پاک از نور انوار آرمده  
 چون عنکبوتی در میان پروانه غار آرمده  
 بهر عیار ملک دین رای تو معیار آرمده  
 در خانه اسلامیان عدل تو معیار آرمده  
 پیکان نصرت را بکین عزم تو بنجا رآمده  
 در شانت آیات ظفر از فضل دادار آرمده  
 سرهای بدخواهان را بهم رخ تو دار آرمده  
 تا ابلق پدرام را از چرخ مصفا رآمده  
 دولت ازین رویا من با نخت بیدار آرمده  
 با آب کارم تو الفاظم از کار آرمده  
 صد غصه من در پیش من شاگرد شکار آرمده

### قصائد انوری

وز نفاق تیر و قصدها و کید شتری

ای مسلمانان از دور چچ چنبری

کار آب نافع اندر مشرب مکن تشست  
 آسمان در کشتی عمر کم کند و دو کار  
 گر بخندم و آن به عمر نیست گوید ز بهر خست  
 بر سر من مغفیری کردی کله دان برگزشت  
 روزگار اگر غرقامی نیا موزی ثبات  
 به پوشی از جهان دانی که چون آید مرا  
 از ستمهای فلک چند آنکه خواهی هست بخ  
 گوینا تا آسمان را رسم دوران آمدست  
 گر بگرداند به سپهر هفت کشور مر ترا  
 بعد ما گذر لکد کوب حوادث چند سال  
 خیره حیرم کرد صاحب تمت ندر سحر بلخ  
 قبه الاسلام را ایچوی مسلمانان گفت  
 آسمان از طفل بودی بلخ کردی دلگیش  
 افتخار خاندان مصطفی در بلخ و سن  
 آن نظام دولت و دین کا نظام عدل و  
 آنکه نابینای مادر زاد اگر حاضر شود  
 در پناه سده جاهد رعیت پرورش

شغل خاک ساکن اندر سکنه من مهری  
 گاه شادی باد بادنی وقت آنده لتگری  
 در بگریم کان بهر روزیت گوید خونگری  
 بگذرد و بر طلیسمانم نیند و در بحر ی  
 چون زغن چند سالی ماده دسالی نری  
 همچنان کز پارکین کردن اسید کوشی  
 و انقم زیرا که با من هم بدین گنبد دری  
 داده اندی فتنه را قطعه بلار امحوری  
 یکدم از مهرت نگوید کز کدامین کشوری  
 نخت شورم خجری کردست و نش خجری  
 تا به سیکویند کاست نعمت آید انوری  
 حاش نشد با لشدار گوید جهود خیسری  
 مکه داند که در معور جهان را مادری  
 کرده ام در خدش حسانی و هم پوزی  
 در دل غصان کند با دصبارا رهبری  
 در حین عالم آرایش به بیند هستری  
 بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری

هم بنوت ورنسب هم بادشاه بنی حسب  
 مسند قضی القضاة شرق و غرب داشته  
 آنکه پیش کلک طبعش آن دو سحرانگه حلال  
 آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند  
 کوحید الدین اگر خواهی که وقتی در و لفظ  
 در زمان او بهر نشگفت اگر قیمت گرفت  
 نواخته ملت صفی الدین عمرو صدر شرع  
 سفتی مشرق امام مغرب آن کز رتبتش  
 حکم دین هر ساعت از فتوای فین بهرست  
 ذوالفقار یطیق تاج الدین شریعت را بهرست  
 ز احتساب تقوی او دان که نهنگام کسوف  
 از رخس هر روز فانی شستری گیرد جهان  
 بلبل بستان دین کز وجد مجلسهای او  
 توبه کردند اگر دریا فتنه دی حضرتش  
 سن نمیدانم که این جنس سخن نام چیست  
 مجذوبین بوطالب آن عالم که کم شد درو  
 ساقیان لجه او چون شراب اندر دهند

کوسلیان تا در نگشتت کند انگشتی  
 آنکه هست از مسندش عباسیان بتری  
 صد چون هستند چون گوساله پیش سامری  
 از میان هر دو بردار شکوهش داوری  
 مطلقا هر چه آن حمیدت از صفها شمیری  
 گوهر است آری هنر او بادشاه گوهری  
 آنکه نبود دیور در سایه او قادری  
 عرش زبید بنبرش کوتاش کردی منبری  
 دیده فر به کنی چون کلک و از لاغری  
 آن بمعنی توانان با ذوالفقار حیدری  
 آفتاب اندر حجاب مه شد از بجاوری  
 کیست آنکو نیست فال شستری را شستری  
 صبح را چون گل طبعیت گشت پیراهن دری  
 هم مه از شامی دهم زهره از خدایگری  
 فی بنوت میتوانم گفتنش نه ساحری  
 عقل کل آن کرده از بیرون عالم اطری  
 هوش گوید گوش را بین ساغری کن ساغری

بازوئی برہان ز تقدیر نظام الدین سیت  
 آنکہ براسرا شرح اندر زمان واقف شوی  
 نامدی اوراق اطباق فلک ہرگز تمام  
 و ارثان ابنیا اینک چنین باشد کہ اوست  
 در شای او اگر عاجز شوم معذور دار  
 لاشہ من کے رسد آنجا کہ رخس او کشد  
 با چنین سکان اگر از قدر شان عقیدگی کشند  
 ہجو گویم تلخ را ہیہات یا رب زنیہار  
 بالندار با من توان بستن بسما رقضا  
 خاتم حجت در انگشت سیمان سخن  
 ای بر خیم خلعت آغاز دوران داشتہ  
 باز دان آخر کلام من ز منجول حسود  
 عیش من زان افترا تلخی گرفت و تو ہنوز  
 مر در چون متلے شد از حسد کا فقر است  
 آن نمیکویم کہ در طے زبان ناوردہ ام  
 کہ بخاطر بگذرا یندستم اندر عم خویش  
 جاودان بیزارم از ذاتی کہ بیزاری او

آنکہ از تقسیم کردی جبرئیلش چاکرے  
 از در تہائی ضمیرش یک برق گر شبرے  
 گر ضمیر او نکردی علم دین را و فقرے  
 علم و تقوی لا نہایت بس تسبیح بہرے  
 تا کجا باشد توان دہست حد شاعرے  
 کاروانی کی رسد ہرگز بگردشکرے  
 فارغ آید خرچ عظم از چہ از بی زیوے  
 خود توان گفتن کہ ز نگار است ز جہرے  
 جنس این بد سیرتی یا مثل آن گوہرے  
 افترا کردن برو در گیر داز دیو پیے  
 طارم قدر ترا ہندوی ہنتم اخترے  
 فرق کن نقش آبی را ز نقش آذرے  
 چربک لہمچیان چون جان شیرین بخوے  
 بد مزاجان را قی افتد و ز محافل از پرے  
 آن بچاکان نزد من خالی بود از کافرے  
 یا نہ ام چو ناند گرگ یوسف از تہمت بے  
 ہست در بازار خان صراف جان دزیرے



آنکه تاثیر صبا صبح اور آمده است  
 آن توانائی و دانائی که در اطوار غیب  
 آنکه خار از دها و دندان عقرب بنیش را  
 تا بزلت سایه شب خاک را از تن نهاد  
 باز شد چون قدرتش کیسوی شب شانه کو  
 بر صغش را چون نیلوفر چو گردون و ساخت  
 آنکه اندر کارگاه کن فلکان ابداع او  
 و او یک عالم بهشتی روی زرق پوش را  
 آنکه عویش بر تن ماهی و برفق خروس  
 آنکه گرا آلاسی او را گنج بودی و در عدد  
 آنکه بر لوح زبانها خط اول نام است  
 آنکه از ملکش فراشی دیده باشی پیش نه  
 آنکه قمرش داد انجم را شیا طین افکنی  
 آنکه در امحای کرمی از لعاب ترکب لوت  
 آنکه در احشای زنبور از کمال را نقش  
 آنکه از تجلین بانی ساتی احسان او  
 آنکه چون بر آفرینش سرفرازی کرد و متسل

کلفشان اختران بر گنبد نیلوفر  
 دام بدختی نهاده دانه نیک اختر  
 شمعک واد است بر اطفال گلبرگ تری  
 روز بر گوش شفق نهاد زلف عنبر  
 در خم ابرو کمر و گردون دید بای عیبر  
 آفتاب و آب کرد این آتش دان مجرب  
 بی اساس مایه از مایه های عنبر  
 خوشترین رنگه منور بهترین گل کر  
 پیرین را جو شنه واد و کله و مغر  
 نیست جبر را صم را عیب گنگ و کر  
 این همگیویدال آن تیر و آن منکر  
 گردوی بر بام این سقفه بدین پند  
 و آنکه نطفش فدا آتش اسمند بر پرد  
 کار او باشد نهادن کارگاه شستر  
 نوش را بانیش واد از راه صحبت نیست  
 خیام که غریز بند بردست کاغذی کر  
 گفت می را گوشه شامش به دست سکر

آنکه ترک یکا و بیا ز پیشگاه خورشید  
 آنکه آدم را عیسی آدم ز پا افکنده بود  
 آنکه قوم نوح را از تند باد لاتذر  
 آنکه چون خلو تسلی خلقتش خالے کنند  
 آنکه دشت جادوی را در عصاے گم کند  
 آنکه میل مادری بر چهره مریم کشید  
 آنکه از مری که بودی مصطفی را برکت  
 آنکه از ایامی آتش دو گیسو بند کرد  
 آنکه بر دعویش چون برهان قاطع خواهند  
 آنکه گر بر اسب فکرت جادوان جولان کنی  
 آنکه هم و قتل ممنوع است هم در شرع شرک  
 اندرین سوگند اگر تاویل کردم کافر م  
 خوبیا که انشینم راست گویم این سخن  
 چون مرا در بلج نیم از استطاع اهل بلج  
 بر سر ملک چنان قانع نباشد کس چو من  
 دی ز خاک خاوران چون ذره مجهول آمده  
 با چانهها اینچنینها زاید از خالصه مرا

وقف کرد البیس ابر آستان در بے  
 گر نه نیم احتسابش کردی اورا یاد دے  
 در دو دم کرد از زمین تنبیهش اسپے  
 شعله رنجانی کند آنجا نه اخگر اخگرے  
 یک شبان از ملک آید به تهمت تبرے  
 حفظ اوبے آنکه باطل شد جلالی خترے  
 مهر گردش از پس گردش و پیبرے  
 از چپا ز یکا کینه بر قف چرخ چنبرے  
 در زبان سیسار آور و حجت گسترے  
 از نخستین آستان حضرتش در بگذرے  
 جز بذاتش گر بعزم و قصد سو گندی خوے  
 کافری باشد که در چون کنایه ظنی بے  
 تا ورق چون است بیان بن کثر یا شمرے  
 وق مصری چادری که دست روی بترے  
 جزاے که باشد افشش بے فھرے  
 گشته امرو زاندر و چون آفتاب خاویے  
 ای عجب که آب خشکی زاید از آتش ترے

اینمه بگذرا آخر عاقلم در نفس خویش  
 پس چگونگی بچو گویم خطه را کنز درش  
 تا تو فرصت جوی کردی از کین گنج  
 هیچ عاقل این کند جز آنکه کیسو افکند  
 دشمنان را مایه دوزخ و زنی که همیشه  
 مستقیم احوال شود تا خصم سرگردان شود  
 این دقائق من چنان نرم که از بی فرصتی  
 از عقاب و پوستیش گر بگفته نه بود  
 چند رنجی که قبولم تازه شاخه سید  
 رو که از یاجوج بهتان رخنه هرگز کی نند  
 یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش  
 دی کسی در قص من گفت او غیب شهر است  
 او غیب اندر جهان باشد چو از رتبت مرا  
 خاک پای اهل بلخ که مقام شهرشان

حدا تا اینجا این الشاکر فرمانده بلخ

کاوی را عقل هست از کمالات اکبری  
 گرد آید دیو بند از برون شکبری  
 غصه ده ساله را با من بصیر آوری  
 اصل نیکو اعتقادی رسم نیکو محضری  
 جمع کردن موش و حشتی با پلنگ تری  
 بسکه پرکاری کند او چون تو کردی منطری  
 نکته گیر این آن بر بوفراس و بکتری  
 گرچه در دریا تواند کرد جز بلطگاری  
 هر کجا پذیری این مسکین که بچه میبری  
 خاصه در سدی که تا بندش کند سکنندی  
 تا درین اندیشه باری راه باطل نسپری  
 بلخ گفت اینهم کمال دست چند از نسکری  
 آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگر  
 هست بر اقران خوشیم همسری هم سروری

رایت طغرل کین بوده هست و رانی ناصری

### قصیده

تا زماشتی گداس را بگردم نشمیری

ای برادرش بنوی مری ز شعر و شاعری

و آنکه از کُناس ناکس رها ملک چانه میست  
 ز آنکه گر حاجت فتنه تا فتنه را کم کنی  
 کار خالده جز بجزیره که شود هرگز تمام  
 باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان و فتنه  
 آن شنیده می که نه صد کس بیاید پیشه ور  
 و رازای آن اگر از تو نباشد یارے  
 تو جهان را کیست تا بهیمونت کار تو  
 از چه واجب شد بگو آخر بر این آزاد مرد  
 او ترا کی گفت این گلبرگ را راجع کن  
 عمر خود و خود میکنی ضائع از تو دادان خواه  
 عقل را در هر چه باشد پیشوای و بساز  
 خود جز از بهر لقا و عدل دیگر بهر چه هست  
 من نیم در حکم خویش از کافر بیای سپهر  
 دشمن جان من آمد شعر چندش پرورم  
 رایتی به پوفاس آمد بکار شاعران  
 آنکه او چون دیگران مدح و بجا هرگز نگفت  
 آدم با این سخن کرد دست نهادم نخست

حاشی الله تا ندانی این سخن را سر سری  
 نقلی باید تو نتوانی که خود بیرون می  
 زان یک جولا بگی داند گر هر زبگیری  
 در نظام عالم از روی خسر دگر بگیری  
 تا تو نادانستی و بی آگهی نمانی خوری  
 آن زمان خوردن بود دانی چه باشد بهری  
 راست میدارند از غلین پا انگشتی  
 اینک میخوانی از دو انگه باین مستکبری  
 تا ترا لازم شود چندان شکایت گسری  
 هم تو حاکم باش تا هم زانکه بفروشی خمی  
 زانکه او پیدا کند بختی از نیک اختری  
 این سیاستها که موزونی است از پیگیری  
 ورنه در انکار من چه کافری چه شاعری  
 ای مسلمانان فغان از دست دشمن پوری  
 و آن نه از همین سخن یا از کمال قادری  
 پس مرغ ارگویت من دیگرم تو دیگری  
 زانکه پیدا در نیارم کرد چندین داوری

<p>ای بجای در سخندانی که قلمت واسطه است چون ندارد نسبت بانظم تو نظم جهان گنج آنسر گنج قارون را اگر برگی شری هتران مشهور شعر ندارند کی گشتی چنین کوئیس مرده تصور آنکه در بقا و سال مرد را حکمت همی باید که دانگیر دش عاقلان را ضعیف شعر از اهل حکمت کی شوند یار سباز حکمت چه بر خور دار بودی جان بن انوری تا شاعری از بندگی این مباحث گر چه سوسن صد زبان آمد چو خاموشی گرفت خاموشی را حسن ملک از دکان نه طبع کشتی بر خشک میران زانکه سبیل دور نیست</p>	<p>هر کجا باشد منظم عقدی ز چه از ساحری در سخن خواهی تو مقنع باش خواهی سامری از یکی مخول چندان کم بهار مشتری منتشر با قصه محمود و ذکر عنصری شعر نشیند و نگفت اینک دلیل شاعری تا شغای بوعلی بنیاده را از بختی تا اگر یابند مینا که خرد از جوسری گر بنودی سعی شعر اندر جوالم بر بسری که خطر در نگذری تا زین خطا در نگذری خطا از آدمی بشتش گبند نیلوسری خوش نیایفس که از هر خند و خونگری گو باشت پیراهن دامن نگه دار تری</p>
---	--

## قصیده

<p>ای مرقد نوزبان تو قلم را گر کار گذارست مسلم را و کرم را یارب چه کمالی تو عرب را و عجم را همراه دوم گشت حدود تو قوم را</p>	<p>ای قاعده تازه ز دست تو کرم را از سحر بنان تو و اعجاز کف تست دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند آن صدر جهانی تو که در شرح تعظیم</p>
--	---

از بهر وجود تو که سرمایه اشیاست  
 تقدیم تو جای نیست که از پس فی او  
 اجرام فلک یک بیک ندر قلم آیند  
 بر جای عطارد و بنشانند قلم تو  
 ای در حرم جاه تو انسی که نیاید  
 باوایه عفو و سخطت العفو گرفتند  
 تا خاک کف پای ترا نقش به بستند  
 انصاف بده تا در انصاف تو باز است  
 سوایان فلک تا کمال آن شگفت است  
 بر ترکشند قدر ترا دست و زارت  
 گر شاه نشان اجب و خو بجای نیست  
 از حاصل گنجی چو توئی رایحه تمتع  
 وودی که سراز مطبخ خود تو بر آرد  
 آنجا که در آید بنوا بلبل بزمست  
 روزیکه دوان بر اثر آتش شمشیر  
 در نعره خاق آرد و در جلوه تشنج  
 یک ناله که فلک تو کند و در در ملک

نشگفت که در خانه نشانند عدم را  
 افلاک عنان باز تا بند قدم را  
 اگر عرض دهد عارض جابه تو خشم را  
 گرد و سر متقار کشد جذ را صم را  
 از بویه او خواب خوش آید جویم را  
 چون مات بریدند شفا را دالم را  
 اسباب تب لرزه ندانند سقم را  
 غمخوار از گرگ شبان نیست غم را  
 تیزی تواند که دهن خا رستم را  
 افزون نکند شی شمر ساحت یکم را  
 روزست و دوشک بنود هیچ حکم را  
 دزخاتم خضر اچه شرف خضر جم را  
 آماده تر از ابر بود زادن نم را  
 جز چند زیارت نکند باغ اتم را  
 چون باد خورشید علم شیر اسیر را  
 گریاس تو یاری ندهد کوس علم را  
 آنجا که عدد عشوه و بهنجت دژم را

با فائده ترزانکه سه روزه همه روز  
 در بهشت تو کنش سزای که محالست  
 خصم را بکمال تو تشنه نکند به  
 بخت بدین است که گم کند قبال  
 بدخواه تو بر تخته این سکنه خاکی  
 حسا در او بدن از خوف تو خون نیست  
 سبابه بقراط قضایک حرکت یافت  
 جمره است مگر خصم تو زیر که نیاید  
 تا خاک در آمد شد هر کاین فاسد  
 بر پشت زمین با و قرار لب سعادت  
 در بار گشت شیوه حجاب گرفته  
 در بزم گشت چهره بعیوق برده  
 خاک دوزخ از سجده احوار محذر  
 این شعر بر آن زن قوافی ردیعت است

از شست کمان ناله در پشت بختم را  
 پیمودن آن پایه متفائسین ستم را  
 تاملی چکند بازوبی دست علم را  
 گزین کشد دشمن بد بخت دژم را  
 صفر نیست که بشی ندر هیچ رقم را  
 در دست چنان نیست که صنادق نم را  
 شریان حسود و دشریان بستم را  
 در هیچ عمل منصب بدیش سه دم را  
 پرداخته و پر نکند پشت و شکم را  
 کاند رشکم چرخ تویی شادی و غم را  
 بهرام فلک نظم حواشی خدم را  
 ناهید فلک شعبده مثلث و دم را  
 تاسیجده بر دوشچ دشمن هیچ صنم را  
 کام و ز نشاط است فخره نعل و کمر را

### قصاید حکیم قانی

در وصف نامه بادشاه گیتیستان محمد شاه غازی

شکسته خامه از گسته نامه قسطا  
چرخامه خامه خسته و چه نامه نامه دارا

گسته دفتر شاپور خسته خاطر آزر  
 بسعی خامه ماهر بفرق نامه ظاهر  
 سدید و محکم و ساطع نصیح و وضع لامع  
 جمیل و درخشان و زین را ازین طالع  
 شکرت و بخش و کافی سلیس و لکش صافی  
 بهال سبزه و اردون بسکه و لکش موزون  
 نظم گفت شمه الحق نامه زینت و نقی  
 چه نامه قطعه چایه بسعی خامه و آیه  
 سطور او همه تا بان چو سبزه عیمران  
 نهال گلشن فکرت مال مجرب و جگت  
 آب چشمه حیوان و تباب کوکب تا بان  
 نباشد استیقا را از رنه نه مهر نه اختر  
 سپاس خامه خسرو و یح چایه خسرو  
 زود و گنبد گردون جو اختر و اردون

شکسته و نقی از رنگ بسته بازوی مانا  
 فشانده خسرو قاهر چه مایه لولو لالا  
 بلبل و روشن و رایج رشیق و ظاهر شیدا  
 گزین لاج و بارق خیزل و خسته و غرا  
 پسند و تیره و واتی بلند و شائق و ضیا  
 مثال فکرت با وون ز بسکه روشن و غدا  
 بگفت بهر و عمق بشعر خسرو و بیضا  
 بطی و دفتر نامه نهفته فکرت و الا  
 نقوش او همه و نشان چو صدر و نهضت  
 زلال چشمه خیرت سواد و دیده سینا  
 برنگ گوهر عیان بوی عنبر سارا  
 ندارد انیمه گوهر نه کان گنج نه دریا  
 شای نامه خسرو ز حد فکرت و دانا  
 بهاره فارغ و ماسون جو و حضرت ارا

در طرح جناب حاجی میرزا آقاسی فرماید

یکه تیغ خسرو و یکه کلک صاحب

دو قلاع کفرند با هم مصاحب



یکے خرمن ظلم را برق طاقت  
 یکے ضبط ملک عجم را مزاول  
 یکے ماضیہ چرخ ملک از مساعی  
 یکے حل و عقد اجل را مامارس  
 یکے ز آہن و خود آہن دلان را  
 یکے ملک اجلال را جسم عادل  
 یکے ابر باذل یکے ببر باذل  
 یکے رافع فاتحہ از کف کانے  
 ہر آنچہ این کند با مخالف ز خامہ  
 نہ با گلہ ذنبان کنند از براش  
 یکے رایت مجید را چیت رافع  
 یکے با خطابش تعالیٰ ضیا غم  
 دو گوئیست قانیا از دو بینی  
 نہ ہی ز بہتر از صبا ہی قبولت  
 ز تاثیر تریاق لطفت عجب نے  
 ز کاخت ز آہ شد اہل حاجت  
 شکل از قبولت بہر اس چیرہ

یکے گشتہ عدل را معزن ساکب  
 یکے ربط دین عرب را مواعظ  
 یکے واسطہ زرق خلق از مواعظ  
 یکے رقی و فقی اہل را مراقب  
 چو آہن رہا روز پیکار جاذب  
 یکے فلک اقبال را ایم و اہم  
 یکے غیث داہل کی لیش سیاغب  
 یکے دافع فتنہ از سہم صایب  
 ہر آنچہ کند با معاند ز متاعب  
 نہ با صعوہ عقبان کنند از مخالف  
 یکی آیت بخدر اکیست ناصب  
 یکی با اعتبارش ضیا غم تعالیٰ  
 یکی گو کہ بنود و گوئی مناسب  
 چہ صبا ہی صبا ہی صائب  
 کہ جہد و ارر وید ز نش عتہارب  
 نہ بید ز کسی چین در ابروی حاجب  
 ہمام از خطابت بسیرغ غالب

پلنگان بصحران سنگان بیدیا  
 بتوج کج رود هر که چون خطا تر سا  
 تبین باز ناید ز انقاس عیسی  
 بدر رفته سفت سرای جلال  
 کنی آنچه با نامه در معارک  
 نه ترکان توران کنند از خوانی  
 بتعجیل مضارب و جنگ چنگ  
 محاسب نکین همه اهل گیتی  
 مداد آنچه نقش نوشن پذیرد  
 قلم هر چه در دست توان گرفت  
 بدیدان خنلت نیارند کردن  
 نه بی امرونی تواند رها لک  
 در این مه که باشد عمل پارسا را  
 ز اندیشه صوم و تشویش سدا  
 چنان سرد گیتی که با سمیت قاطع  
 چو سونی که در می فتنه کش را  
 اگر آن گشته بی باده صاف ساغر

ز خشم تو خاکست ز قمر تو ما رب  
 بسوزاد قلبش چو قذیل راسب  
 روانی که از رحمت گشته غائب  
 فلک چیست دانی شیخ خاکب  
 کنی آنچه با خامه در محارب  
 نه گردان ایران کنند از و جنب  
 بحسب قلم که بدست محاسب  
 نه بیکم دز تار و زه خنجر مواعظ  
 اگر ما و جاری اگر طین لا لایب  
 ورق هر چه بدو نشن مناسب  
 نه حصر محامد نه حد مناقب  
 نفاذی که ارجح را در قوالب  
 آگهی کف اشاره گوی قصارب  
 گردی زمی برخی از توبه تائب  
 نگر و در مرکب جدا پای را کب  
 بخونین شرک انداز جم ذائب  
 بر انسان که بجان فرزند قالب

کند بر باطل ز قطب سیر ژاله  
 بهی هر دم از برف زال زیانه  
 مرا هست بے مهر مایه که بر من  
 و چشمش تعالی دو جادوی لاهی  
 بایوان خرام غزالی غزلخوان  
 عذار فرد زانش دفرع قائم  
 بخون تن جن جنیدش انا مل  
 غزلخوان غزالیست که گرگ غزه  
 مرا چون پری دیده دیوانه سازد  
 پرندوش چون تهره اختران را  
 چو از قعر واژون چپی سنگ نیره  
 فروزنده در می دران لیل لیل  
 در آمد ز در آن بت مهر پریم  
 خرامان و مهرست و مجبور و میخود  
 چو شست بزفاستم از سر جان  
 در این فصل این ماه و این وقت این شب  
 تو کو که من پنج ای بخت قبل

زمین را چو گردون پرا پنجم شاقب  
 بعارض پریشان کند شعر شائب  
 بود مهر آن ماه چون روزه واجب  
 و زلفش مبارک دو بندی لاعب  
 بمیدان شتابد بلبس گے مغاطب  
 سهیل بمانست در لیل ضارب  
 ز دو دول من سوش حوا جب  
 کند صید نثر مان هنر به حارب  
 چو گرد در پویا رم از دیده غائب  
 برون ریخت از حقه چرخ لاعب  
 ز چرخ معانی عیان شد که اکب  
 چو آویزه در زجبه که اعاب  
 پراکنده بر ماه مشک از دو جانب  
 شکسته کلمه تاب داده ذواتب  
 سر و دم که ای جان بوصل راغب  
 من وصل تو زه زه از این عجائب  
 من دردی تو خضر ای هر غالب

شب و آفتاب آنکلی کوئے سیکین  
 ز رویت چہ روز بست روشن شب  
 مرا من ایرون چہ باشد مرادت  
 بگفتایکے خانہ خواہم ملفق  
 بدستم شد آن شوشتر خامہ جنبان  
 روان چاکب و چیت و فرزند شوم  
 باد آد آمہ بنامہ ز خامہ  
 ہی بار د از ابر بار بندہ راضی  
 ہوا سر و شد چون دل خصم جا ہتر  
 خنک گشت عالم چو چشم خلیش  
 چو جان بداندیش او در معارک  
 چو خون دل ز دیو بد سگالش  
 چو دندان زیاد شاقان بزیش  
 الا تاکہ ہر سال آید زمستان

بیابان و آب آنکلی کام لائب  
 پس از صبح صاوق و دھج کاؤب  
 بگوای مراد ترا طبع طالب  
 بوصف زمستان و تعریف صاحب  
 چو دوست بر باد نوازان مضارب  
 چو ہنگام ترغیب کلک محاسب  
 رقم کروم این چاہ نہ نفع مراتب  
 چو دوست و محو رواہی بجاہب  
 کہ در گرم و دوزخ بہانہ و اصیب  
 چو گلشن بر باد و نار نواہب  
 تن بینوایان نواز بر مصائب  
 ہمگی بار باران روان شاعیب  
 شب و روز باران نگر آنہی حاجیب  
 زمستان بزیش بلا باد ہارب

در مع خاتم انبیا صلی اللہ علیہ وآلہ

از سر و ش حدیم برگوشن و شتر مضطرب

یا قی لا یظلل لا اوقات فی عہ شریاب

بعد ازین در کنج عزلت پائی رود کن شرم  
 تا تو انم نغمه های نائی حدت اشیند  
 چند در دام طبیعت خانه بزمیم ز آرز  
 بادی نفوس سرکش را که نغمه های شکفت  
 از نگو نامی مرا بر سر چه آمد کین زمان  
 از خداوند خویش شرمم باد آخر تا سبک  
 آفتاب من چرا جان را بجا هم چون لاله  
 من که برگردونم زخم خورگاه دلش از چه بود  
 اهرن خنوم بریز و سوسن کن بزم شکفت  
 درخ جان را تا بکی مجوس دارم در نفس  
 چند در تعمیر دنیا کو شدم و تحریب دین  
 مصطفی فرمود ان الناس فی الینین  
 در نام زین سپدن رکاب و باز خوشیتن  
 نقطه پر کارستی خط پر کار وجود  
 سرور عالم ابدا تقاسم محمد آنکه حریف  
 برهنای هر دو عالم آنکه در یک چشم زد  
 از ضمیر نور و نور و نور دست او دست

سن کجاوستی و میخانه و جام شرب  
 گوش بگمارم چرا بر ناله چنگ باب  
 تا بکی بر حیفه دنیا گر ایم چون کلاب  
 گر چه صد کت شنیدم ز کمال اغراب  
 سرب بدنامی بر آرم در میان شیخ و شهاب  
 روح را ز اطوار ناشایسته آرام در عذاب  
 شاه بازم من چرا پیغاره یایم از تو باب  
 در گویی جان چو منج خرم باشد طناب  
 غافل از پریشش معاد از روز حساب  
 چهره ی توفیق تا چند پوشتم در نقاب  
 تا سبک دارم روان خویش در اضطراب  
 حالش یعنی له و الله و الله ابو اغراب  
 عرضه دارم حال خود را بر جناب  
 قطب گردون کرم تو قی طغری اب  
 با وجود او بود چون ذره پیش آفتاب  
 برگذشت از چهار صد و هفت و هشت و نود  
 نور جرم آفتاب وایه دست سحاب

با شتر از قلو هر هفت دو رخ یک شتر  
 اگر وجود اندازی فوات و حجاب ظهور  
 نه سپهرش جهان هفت رخ هفت خلیه  
 در همه عمر از وجود و خطائی سر نزو  
 با وجود آنکه صادر شد خطا از لب البشر  
 معنی خوف و جاتفسیر فیض و مراد است  
 تو به آدم نیت نادی تسبیل کردگار  
 آتش نرو و کی گشتی گلستان خلیل  
 موسی از تیر ضلالت نامی برگز برون  
 نوح اگر بودی جویش نجستی التجا  
 نیا شست ایوب از شر طغش بدن  
 تاج از خاک برش مسح پیشانی نکرد  
 یوسف از برشته مرش نکردی قصاص  
 تا بدان یک نامی آمد برون از طنج ت  
 آسمان هر جا که در ماند بود پناه  
 عقل پیشانی تش بودی سلیم هنر  
 اشی منشاهی که پیش بردست بهت

با سحاب است او هر هفت یک یا کجیل  
 تا ابد سرخیه تقدیر بودی در خضاب  
 با سه دود و دود عالم چارام و هفت باب  
 زانکه بود افعال نیکویش سر فرجی ناب  
 اگر همی باور نداری از نبی خوان قتاب  
 کاین یکی مصیبت است و ان یک ثواب  
 تا فیض چشمش صدر نگشتی فیضیاب  
 اگر با نساب جلیل نجستی نقساب  
 تا ز طور نقش بسیا کشیدی حجاب  
 به کفغان نامی برگز برون از بحر آب  
 کی باول حال کردی آنچه جان است ناب  
 کی شدی بر آسمان همچون عالمی تجاب  
 یونس در بر و گره قرش نجستی اقتراب  
 تا قیامت این یکی بودی ندان غدا ب  
 آری آری آستان چون ملکاب  
 پشته کی لاف توانائی ز بدش عقاب  
 عرصه ریای پس و ز نما یزین سراب

تا بر سار ذات محکم الاطناب شد در به تبدیل زمین و آسمان فرمانمهی نی ترا ممکن توان گفتن و واجب لیک حق چون برائی بر براق برق پیامبریل خمسروانا در فشان گردیده در حجاب وانکه از وی با چه نعت کند بانی قسم بر دعائی و ستادنت کنم ختم سخن تا از تابان خورشید از بزم روز تا قیامت کو کجاست هو خواهان تو	کی شدی افروخته این خرگه زرین قیاب آن کند چون این نگار این کجین آفتاب بعد ذات خولشتن فیات ترا کرد حجاب گیر و از دستی عنان و زرگرتی کاب گشته خورشید از فرغ فکرش در حجاب در قیامت برخش یزدان کساید شهاب ز آنکه باشد حد و صفا بیرون انصاف هر سحر روشن شود چونکه شب از راه تاب باد روشن تر ز نور نیر و جرم شهاب
--	--

در تسلیش دو شاهزاده آزاده حسین علی میرزا  
فرمانفرمای فارس حسن علی میرزای شجاع اساطرت گوید

و د خورشید جوان گیر از یک آسمان تابان یکی سلطان حسین آنکه ز تهرش بفسر دور یا مرا آن کاموس پهلورا بدر و درو ز کین پهلورا ز عدل آن نظر کن غم را با شیر همپا به ز جود آن بری گردید هر ویرانی ویرانی	یکی در ملک فرمانده کی بر چرخ فرمانران یکی دیگر حسن بشه کنز پلارک لشکر و ثعبان مرا این یک پور و ستارانه بند و دروغا و ستان زادگان چکا یک را نگار با باز بهرستان ز بزل این عمری گشتند خلق از جبار و سلطان
--	---

به بند و مان و دست گیر چون ننگ ره سجا  
 اشارت های جو داد بشو فیضش را دفتر  
 نهد بر عرشه عرش آن ز دخت پایه کرسی  
 ز جو د بچسب او روانی نیست پشمرده  
 تبرک حکم آن ترک فلک دارد غم تارک  
 ابر اولال عدل آن جهان را ایمنی شاهد  
 بود از این آن سالکان دهر را ایسر  
 ز دفتر خرم آن باشد گیتی خاک را امش  
 بود بر خوان آن ز ریزه خواران صد به از حاتم  
 بهر آن قبای ایمنی بر قامت گستی  
 نهد آن از علو پایه پا بر تارک فرستد  
 اگر آن امر فرماید بار دابر بر سعدن  
 کشاد دست آن وانک به بند و در صد گنهر  
 بر دکان بهندی تیغ رومی بوشن قیصر  
 بهای عدل آن زاع ستم را بستر و چگل  
 شد از انعام دست آن خزان خالی اگر گهر  
 مرا نرا هست خشی آب سیر و خاک آرا مش

در آرد این سر نه چرخ را چون گوی در چوگان  
 قوانین عطای این بسوزد من را دیوان  
 نهد بر قف کیوان آن ز عزت اختر کوان  
 ز عدل بیقیاس این نباشد خاطر شیران  
 خلاف امر این دهر را کند موی شود و میان  
 ابر اثبات جو د این غنای مردمان بهرمان  
 بود از ایسر این ساکنان چرخ را ایجان  
 ز سیر غم این آمد بدوران چرخ را دوران  
 بود بر کاخ این از زله جویان صد به از قان  
 بدو زو این لباس چرخ را از سوزن امکان  
 کشت این باره اقبال را بر باره کیوان  
 و گر این حکم بناید تا بد قرص خود بر کان  
 نهاد طبع این و نیک بروید از زمین مرجان  
 بدر داین ابلیس اصل چنینی مغفر خاقان  
 هنگام تیغ این شیر احم را بشکود دندان  
 شد از جوی جو د این سفاتن این از طوفان  
 مر این راهت خنکی باد و قمار آتشین جولان



ابا تا زمی نژادگان نباشد هم هم پویه  
 عطای دست آن ابرو و لیکن ابرو پریایه  
 ز رشک هست آن ابرو دارست در آفر  
 هم از پیکان تیر آن تن پرویز پرویزان  
 بنجاک آن کرد بنیاد و شد بنیان چرخ از هم  
 زلفت تیر آن نیز دیگر دون شعله آتش  
 بدر بار حسن شد بهر مداحی شدم روزی  
 که من از فارس گردیدم ز اشفاق ملک اور  
 اگر خود کو کبی بودم ز قریبش ماه گردیدم  
 و گر هم بدر بودم مهر تابانی شدم انیک  
 اگر خا و رخدا بودم خداوند جهان گشتم  
 اگر ببری بدم گشتم ز عو نش ببر اثر در در  
 غرض ز نیسان ستایش ما بسی فرمود شاهنشاه  
 جیبا چون میج آن دو دارا و فشاید زد  
 الا تا بر مرهم آن تبا بوسه رخشنده

ابا خلی نهاد این نگرود آسمان پویان  
 سخای طبع این بحری ولیکن بحری پایان  
 ز حق لغت این بحر خزانست در خندان  
 هم از جنگال قهر این طغان چرخ پریران  
 بطوس افکن از تخی مر این بنیاد را بنیان  
 ز آب لطفت این چو شد زخار اچشمه حیوان  
 دو لعل لکشتش بودی بدین اندر سخن گویان  
 کیت بخت را فارس سمند چرخ را تا زان  
 دلی بودم مه نو گشتم از دی بدر بی نقصان  
 و گر هم مهر بودم مهر بی کسفی شدم نیسان  
 و گر بودم خداوند جهان گشتم فلک سماان  
 اگر ابروی بدم گشتم ز فیضش ابرو در باران  
 که من زان اندکی دارم بیاد از کثرت نیسان  
 ز درای جهان شان سلسلت کن عجب جویان  
 الا تا بر مراد این بگرد و گسند گردان

بگرد و تا قیامت عزم آن بر ساحت گیتی  
 تبا بد تا بمحشر را می این بر تو ده گیسان

# کلیات نظم غالب

## قصیده در مدح شهنشاه انگلستان

در روزگار با تواند شمار یافت  
 پر کار تیز گرد فلک در میان بسین  
 درهای آسمان بزین باز کرده اند  
 آمد اگر بفض ز بالا بلا منور و  
 چون حسن ماه یکشبه بینی بدان که ماه  
 چون رنگ روی گل نگر می شاد شو گل  
 در خاک و باد آتش و آب آشتی فزود  
 ناچار جز بداد گرایش نمی کنند  
 هر کس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت  
 گر خواجه بنده را خط از او کی نبشت  
 در بنده خود ز خشم خط بندگی درید  
 مهر و شنی و مهر فردش ز سر گرفت  
 بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد  
 نظاره فتنه های عیان از نظر ستود

خود روزگار آنچه درین روزگار یافت  
 حق داد و داد حق که مگر کز قرار یافت  
 هر کس بهر آنچه جست بهر بگزارد یافت  
 بر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت  
 پاداش جانگدازی شبهای تلر یافت  
 اوج جگر خراشی پیکان حسا یافت  
 این پرورش که خلق ز پروردگار یافت  
 در دهر هر چه صورت ازین هر چه یافت  
 هر شی چو حسن جوهر خویش اشتما یافت  
 هم بر در سرای خودش بنده و لایا یافت  
 توقع خوشدلی ز خداوندگار یافت  
 لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت  
 ناهید ذوق و رزش مصرا تا یافت  
 اندیشه گنجای نهان آشکار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب داد  
 روی سخن صفای بنا گوش گل گزید  
 برهم زدند قاعده یاکے کن بدبهر  
 فیض سحر به غالب پیانه کش رسید  
 رهن متاع خویش بر این اسبیل ریخت  
 عاشق ز بسکه شاہد بیداد پیشه را  
 گر زاهد است نیز زمن می بجام بود  
 قفل دل عدو که کشایش نداشت نیز  
 با فتنه ہم مضائقه در خرمن زفت  
 عنوان رنگ و بورقم دلفروز جست  
 دولت سپند سبوت که شد یکتا ز دیوی  
 از انتظام شاهی دآئین خسروے  
 برخستگان همنده بنجشود از کرم  
 جشنی بکار سازی اقبال ساز داد  
 بالچنان ز ناز که پہلوز ندستاج  
 ناز و چنان بخویش که بالبروی تخت  
 بایست انجم از پی تر صبح تلج و تخت

بزم از بساط تازگے نو بہار یافت  
 بانگ فلم نشاط نوای ہزار یافت  
 ہر کس نشاط تازہ ز ہر گونہ کار یافت  
 ذوق صبح عابد شب نندہ دار یافت  
 کو دک رضای ہوا ز آموزگار یافت  
 از ہر خویش غمگسل و غمگسار یافت  
 در مجرست نیز ز شہ زنیہا یافت  
 دندانہ کلید ز دندان مار یافت  
 خود رخت خوابش از رگ گلچ و تار یافت  
 بستان آرزو شجر میوہ دار یافت  
 ملک آفرین سرود کہ دولت دار یافت  
 سور و سرور و دانش داد انتشار یافت  
 وکتور پاکہ رونق از روزگار یافت  
 کا قبل ناز را بہ نش سازگار یافت  
 از بسکہ تخت پانگی استوار یافت  
 از بسکہ تلج کام دل اندر کنار یافت  
 نازم فروتنی کہ جواہر مسترار یافت

یا قوت ساز چرخ که سعدن دکان دوست  
 سنگی که نقش لعل و ز مرو نه بسته بود  
 خورشید را بچشم کواکب فرو دایرج  
 جمشید کش بشاه سر همسرے بود  
 زمین پس بسی میانه مردم سخن رود  
 بهمت نخواست باده ز انگور ساختن  
 ز رحمت کشید گرچه بهار اندر اہتمام  
 آورد گونه گونه نشا نہای رنگ و بو  
 گل راز جوش رنگ بینگامہ جا کجاست  
 در راه پای مزد غریبان شمرده شد  
 موجی که آب در گمر شاہوار زد  
 روزی که زیران شہنشاہ کامران  
 از گرد راه لیسے گیتی نقاب بست  
 در در شکار گاہ خدنگی مرثت جبت  
 باشد بجای و شیمہ بمنزل زند فرس  
 تلج و گمین علامت شاہدست در جان  
 فرمان روا می ماست کہ از فر شوکتش

آورد ہر چہ در کمر کہ ہسار یافت  
 در سینہ خار خار ز جوش شہر یافت  
 تہسانہ آبر و گمر شاہوار یافت  
 ساقی گری گزید و دران جلقہ یافت  
 از دور با شہا کہ جم از پردہ وار یافت  
 در دور شہ بمیکدہ پروین فشار یافت  
 داند ہی کہ سود برون از شہا یافت  
 با خویش بر ہر چہ نہ در خورد کار یافت  
 آورد گر بہار تنش را ننگار یافت  
 در نرم قوت و ج عزیزان قرار یافت  
 جوشی کہ خون بنا ف غزال تار یافت  
 تہن شرف بجیکہ سیر و شکار یافت  
 و ز خط جادہ ناقہ گردون ہسار یافت  
 چشم غزالہ سرمہ و بنا لہ دار یافت  
 بالیدنش سزد کہ چنین شہسوار یافت  
 این ہر و ہر کہ شد بجان شہر یافت  
 شد تلج سمر فاز و گمین اعتبار یافت

ز میان فیض ناسیه نامی نگشته بود  
 دامنم که اقتضای زمانست کاین زمان  
 آری چرا چنین بود که عطای دهر  
 کوه از هجوم لاله خود و بجاگ خفت  
 بی آنکه خواهش زرگل در میان بود  
 امر و زلاله را بس که هسار وید  
 در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد  
 این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه  
 حاشا که مستعار بود هیچ عسخر خلق  
 نتوان شمار دولت جاوید یا فتن  
 از بس پرست حبیب بسی ز نقد اسم

صد بارم از گداز نفس آبیاری یافت  
 شاخ بریده قلم این برگ و بار یافت  
 آبان و مهر و ترس نو بهار یافت  
 خاک از نمودنیل و ریحان غبار یافت  
 دامان گل نسیم بدست چنار یافت  
 دهنقان که بی بدامنه کوسه سار یافت  
 تا چار و چرخ شده بدعا اختصار یافت  
 وقت آمد از سر دوش مانت سپار یافت  
 عمری که شاه زنده دل از کرک یافت  
 در خود ز صفر بند رسد گاهی شمار یافت  
 هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت

### دیوان حافظ

الایا ایها الساقی ادر کاسا و ناولما  
 بیوی نافه کاخر صبا زان طره بکشاید  
 بمی سجاده رنگین کن بگرت پیر میان گوید  
 مراد ز نزل جانان چه این پیش چون هر دم

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل  
 ز تاب مشکینش چه چین افتاد در و لبها  
 که سالک پیچر بنود ز راه در رسم منزلها  
 جوس فریاد میداد که بر بندید محملها

<p>شب تار یکیم بیم موج و گرد ایست چنین لعل همه کارم ز خود کاهی به بدنامی کشید آسرد</p>	<p>کجا داند حال ما سبکساران ساحلها نهان کی ماند آن رازی کز سوز مخملها</p>
<p>صنوری گر همچوای از غائب شد حافط متلی مطلق من تهوی دغ الدینا واهلها</p>	
<p>ای فروغ ماه حسن از روی خشان شما عزم دیدار تو دار و جان بر لب آمده کی دهد دست این غرض یارب که بدستان شوند کس بدو ز گسست طر فی نه بست از عافیت نخست خواب آلود ماییدار خواهد شد مگر با صبا به راه لبرست از رخت گلده دل خرابی میکند دلدار را اگر گنبد عمران باد در ازای ساقیان بزم جم ای صبا با ساکنان شهر نرید از ما بگو گر چه دوریم از بساط قرب محبت و نصرت دور دراز خاک و خون دامن چو بر ما بگذری ای شهنشاه بلند اختر خدا را هست</p>	<p>آبروی خوبی از چاه ز نخلان شما باز گرد و یا بر آید چیست فرمان شما خاطر مجموع ما زلفت پریشان شما به که بفرود شد ستوری بمستان شما ز آنکه زو بر دیده آبی روی خشان شما بو که بوی بشنوم از خاکستان شما ز نیارای دوستانان جهان شما گر چه جام ما نقشه پیری بدوزان شما کای سزا حق شناسان می این شما بنده شاه شما نیم و ثنا خوان شما کانه رین ره گشته بسیار مذقربان شما تا به یوم همچو گردون خاک ایوان شما</p>
<p>میکند حافط دعائی بشنوا سنی بگو</p>	

## روزی ماباد بعل شکر افشان شما

صلاح کار کجا دین خراب کجا چه نسبت ست بر ندی صلاح و تقوی را دل ز صومعه گرفت و خرقة سالوس بشد ز یاد جوشش یاور و رگ وصال ز روی دوست دل شمنان چه دریا بد ببین بسبب زندان که چاه در راه است چو کهن نیش ما خاک آستان شماست	ببین تفاوت ره از کجاست تا کجا سماع و عطا کجا نعمت رباب کجا کجاست دیر منان و شراب ناب کجا خود آن کرشمه کجا رفت آن عتاب کجا چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا کجا رویم بفساد ازین جناب کجا
--	--

## قرار و خواب ز حلقه طمع مدارای دوست

## قرار چیست صیوری کدام و خواب کجا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما در خرابات مغان مانیز هم منزل شویم ما مریدان رو بسوی کعبه چون آیم چون عقل اگر داند که دل ز بند لطف چون شست روی خوبت آیتی از لطف بر آشفت کرد بادل سنگیت آیا بچ در گیر و شب مرغ دل را صید چیست بدام افتاده بژ	چیز است یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما کاینچنین رفت ست در عهد ازل تدبیر ما رو بسوی خانه خمار دار و پیر ما عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما زان بسبب جز لطف و خوبی نیست تفسیر ما آه آتشبار و سوزنا که مشکبیر ما زلف بکشادی و باز از دست شنجیر ما
--	--

<p>باد بر زلف تو آمد شد جهان بدین سیاه تیر آه ماز گردون بگذرد جان سوزیز</p>	<p>نیست از سودای لفت بیش ازین تو تیر ما رحم کن بر جان خود پرهنیز کن از تیر ما</p>
	<p>بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم چون خرابای تهنه شدای یا رطلقت پیر ما</p>
<p>صوفی بیا که آینه صاف ست جام را راز درون پرده زرنندان است پرس عشق شکار کس نشود دام باز چین من آن زمان طمع ببریم ز عافیت مارا بر آستان توبس حق خدمت است در عیش نقد کوش که چون آنجو نماند در بزم دور یک دو قیج در کش و درو ای دل شتابت و پنجدی گلی ز عمر</p>	<p>تا بگری صفای نمی غسل فام را کین حال نیست صوفی عالی مقام را کاجا همیشه باد بدست ست دام را کاین دل نهاد در کف عشقت نام را ای خواجه باز بین تبرحم سلام را آدم بهشت روضه دار السلام را یعنی طمع مدار وصال دوام را پیرانه سر کن هنر ننگ و نام را</p>
	<p>حافظ مرید جام جم ست ای صبا برد وز بنده بندگی برسان شیخ حجام را</p>
<p>رونق عهد شباب ست در گریستان را ای صبا گر بچو آنان چین باز رس ایک برمه کنشی از غنبر سا را چو گان</p>	<p>میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را خدمت ما برسان سرو گل در یحان را مضطرب حال نگردان من سرگردان را</p>



<p>             در سر کار خرابات کنند ایسان را              هست خاکی که آبی نخر دطوفان را              کین سیه کاسه در آخر بکشد همان را              خاکروب در میخانه کنم فرگان را              گر تو سرگشته شوی دانه امکان را              گوچه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را              وقت آنست که پرو و کنی زندان را              که بهم برزده گیسو مشک افشان را              که بشمشیر میسر نشود سلطان را           </p>	<p>             ترسم آن قوم که بر در دوشان میخندند              یا مردان خدا باش که در کشتی نوح              برو از خانه گردون بدرون طلب              گر چنین جلوه کند بخیله باده فردش              نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود              هر که را خاک آخر بدوشی خاک است              ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد              در سر زلف ندانم که چه سودا داری              ملک آزادی و کج قناعت گنجیست           </p>
---	--

حافظای خور و زنی کن و خوش باش و

دام نزویر کن چون دگران مستران را

<p>             فرصتی زین به کجا باشد به جام شراب              موسم عیش است و دور ساغ و عهد شباب              غمزه ساقی چشمی پرستان بده خواب              اینکه می بینم به بیدار نیست یارب یا بخواب              در ضمیر برگ گل خوش میکند نهان کلاب              خوش بود ترکیب زین جام بالعل ناب           </p>	<p>             صبح دولت میدرد کو جام به چون آفتاب              خانه بی تشویش و ساقی یار و مطب بذل و گو              شاه به ساقی بدست افشان مطب پی کوب              خلوت خاص است جای اسن تر تنگگاه انس              از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع              از پی آفرین طبع و زریو حسن و طرب           </p>
---	---

تا شد آن مه‌شتری دُرهای حافظ را بگوش

میرسد هر دم بگوش زهره گل‌بانگ رباب

ز ابد ظاهریست از حال با آگاه نیست در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر است تا چه بازی نخ نماید بیتی خواهم بر اند این چه تنگناست یافین چه واد حاکم است چسبست این سقف بلند سادۀ بسیار نقش صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب هر که خواهد گویا دهر که خواهد گویا هر چه هست از قاست ناسازنی اندام است بر در میخانه رفتن کار گیرندگان بود + بنده میر خوا با تم که لطفش دائم است	در حق ما هر چه گوید جای هیچ گناه نیست در صراط المستقیم ای دل کسی گناه نیست عرصه شطرنج زندان اقبال شاه نیست کاین همه زخم نمانست مجال نیست زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست کانه درین طغر نشان حسبه دانه نیست گیر و دار حاجب در بانی رین آگاه نیست ورنه تشریف تو بر بالای کس کوناه نیست خود فروشان ابکوی می فروشان نیست ورنه لطفش خد زاهد گاه هست گاه نیست
---	--

حافظ ابرصد نشیند ز عالی همتی ست

عاشق در دی کش اندر بنده مال و جاه نیست

روشن از پر تو رویت نظری نیست که نیست ناظر روی تو صاحب نظر اند و ل اشک غماز من بر آید چه عجب	منت خاک رت بر صبری نیست که نیست سر گیسوی تو در هیچ سهری نیست که نیست خجل ز کرده خود پرده در نمیست که نیست
---	---

گویند بخت بدست چه بندے که ز مهر  
 با براسن نشیند ز نسبت گروے  
 تا دم از شام سر زلف تو هر جانزند  
 من ازین طالع مشوریدہ برنج ورنه  
 از خیال لب نشین تو ای چشمه نوش  
 آب چشمم که بر دنت خاک در تست  
 از وجود آن قدرم نام و نشانیت هست  
 شیر در بادیه عشق تو رو باه شود  
 نه من دل شده از دست تو خونین جگر  
 از سر کوی تو رستن نتوانم گامے  
 تو خود ای شعله رخشندہ چه داری در سر  
 مصلحت نیست که از پرده برون قدر از

بر میان دل و جانم کمر نیست که نیست  
 سیل اشک از نظمم بر گذر نیست که نیست  
 با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست  
 بهره مند از سر کوسیت دگری نیست که نیست  
 غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست  
 زیر صدمت او خاک در می نیست که نیست  
 ورنه از ضعف در اینجا اثری نیست که نیست  
 آه ازین راه که درونی خطری نیست که نیست  
 از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست  
 ورنه اندر دل بیدل مغری نیست که نیست  
 که کباب زحرکات جگری نیست که نیست  
 ورنه در مجلس ندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ از تو ناخشنود است

در سراپای وجود هنری نیست که نیست

آن کیت که ز روی کرم با من فاداری کند  
 اول بانگ نای و نی گوید بین پیغام وی  
 دلبر که جان فرسود از دو کام دلم نکشود از و

بر جای بیکاری چون یک دم نکو کاری کند  
 و آنکه بیک پیانه می با من هواداری کند  
 نو مید نتوان بود از و باشد که دل داری کند

گفتم گره نکشوده ام زان طره تا من بوده ام پشمینه پوش تندخو که عشق نشنیده است بود چون من که انی بی نشان مشکلی بود یا رفلان زان طره پوچ و خم سهل است اگر بنیم ستم شد شکر غم بعید و از سخت میجو اهرام درد	گفتناش فرموده ام تا با تو طواری کند از مستیش زمی بگو تا ترک هشیاری کند سلطان کجا عیش نهان بازند بازی کند از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند
---	--

با چشم پرینرنگ او حافظا مکن آهنگ او  
کان طره شیرنگ او بسیار مکاری کند

بستی دارم که گرد گل ز سبیل سائبان دارد غبار خطا پوشانید خوشید رخس یارب چو عاشق میشدم گفتم که بروم گوهر مقصود چو در ویت بخند و گل شود در دیش ای لعل خدا را دامن بستان نه ای شمع مجلس چو دایم طره افشانند ز گرد خاطر عاشق ز خوف حرم همین کن اگر امید کن دار چه افتاده است زمین ره که هر سلطان معنی بفرست که از بهی بندی خدا را زو و صیدم کن ز سر و قد و بگویت مکن محروم چشم را	بهار عارض خطی بخون از غوان دارد حیات جادویش ده که حسن جادوان دارد ندانستم که این ریا چه سوچ بیکران دارد که بر گل اعتمادی نیست گو حسن جوان دارد که می باد دیگران خورده است همن سرگران دارد بغما ز صبا گوید که راز سن بختان دارد که از چشم بد اندیشیان خدایت در مان دارد درین درگاه می بنیم که سر بر آستان دارد که آفتماست در تاخیر و طالب از بیان دارد بدین سر خیمه اش نشان که خوش آید آن دارد
---	--

ز چشمت جان نشاید رود که هر سوئی بنیم بیشان چه برخاک حال اهل شوکت مین	کمین از گوشه کرد دست و تیر اندر کان دارد که از حشید و کینحسر و هزاران انسان دارد
	چه عذر از بخت خود گویم که آن عیاش شر آشوب تبلخی کشت حافظ را و شکور دبان دارد
چو رویت هر و مه تابان نباشد چو لعل و لؤلؤت در دلفروز میان خط سبز لعل زوشین چو فندق پسته اش خند و بحالم سوا دگر زلف او که دل را به نسبت نباشد بایح تن را	چه قدرت سر و در بستان نباشد در دریا و لعل کان نباشد عجب اگر چشمه حیوان باشد چرا بادام من گریان نباشد بروی تو از ان ایمان نباشد نه تن بالند که مثلث جان نباشد
	اگر چه هست شیرین شعر حافظ چو لعل خسر و خوبان نباشد
دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند ببخود از شمشه پر تو ذاتم کردند چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی چون من از عشق خشن بخود و جگر کشتم من اگر کام رو گشتم و خوشدل چه عجب	و ندان ظلمت شب آب حیاتم دادند باده از جام تحبلی لبغافتم دادند آن شب قدر که این تازه یزاتم دادند خبر از واقعات و مناسباتم دادند مستحق بودم و اینها بزرگاتم دادند

<p>بعد ازین اوی من و آنکه حسن نگار          بافت آن روز پیش ده این دولت د          این همه قند و شکر که بخم می ریزد          کیمیا نیست عجب بندگی پیر معان          بحیات ابد آن روز رسانید مرا          عاشق آن دم که بدام سر زلف تو افتاد          شکر شکر بشکر آنه سیفشان ای دل</p>	<p>که در آنجا خبر از سیلو و ذاتم دادند          که باز از غمت صبر و شباتم دادند          ابر صبر نیست که آن شاخ نباتم دادند          خاک او گشتم و چندین در جاتم دادند          خط آزادی از حسن بماتم دادند          گفت که بند غم و غصه نباتم دادند          که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند</p>
--	--

همت حافظ و انفس بحر خیران بود

که ز بند غم ایام بختاتم دادند

<p>دلم جز بهر دیان طبعی بنمیکرد          خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب می گو          صراحی میکشیم پنهان و مردم و قرا نکارند          نصیحت کم کن مارا بفراود و نه و بخش          میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس          سر و پشی باین غولی تو گوئی چشم از تو بگیر          نصیحت گوئی ندان که با حکم خدا جنگ است          چه خوش صید دلم کردی ز چشم مست را</p>	<p>زهر در میدهم پندش ولیکن در نمیکرد          که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیکرد          عجب گر آتش این لعل در دفتر نمیکرد          که غیر از رستی نقشی درین جوهر نمیکرد          زبان آتش بنیم هست اما در نمیکرد          برو کاین و عطایی معنی مراد در نمیکرد          دلش بس تنگ می بنیم چراغ نمیکرد          که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیکرد</p>
--	--

<p>سخن احتیاج ماد استغنائی مشوق است          خدارا رحمی ای متهم که درویش سرکویت          من از پیرمغان دیدم که هتاهای مردانه</p>	<p>چه سودا شنوگر می ای دل که در لبز نمیگیرد          در دیگر نمیدانند ره دیگر نمیگیرد          که این دلق ریائی را بجای بر نمیگیرد</p>
<p>باین شهر تر و شیرین ز شاهنشاه عجب دارم          که سرز تاپای حافظ را چرا در زر نمیگیرد</p>	
<p>دی با غم بسوزد در جهان کیس نمی آرزو          بکوی می فروشانش بجای بر نمیگیرند          شکوه تاج سلطانی که بیم جان درودج است          رقیبم سرزنشها کرد که این باب بر بزیاب          تر آن به کردی خود زشتا قان پوشش          بشواین نقش و رنگی که در بازار یک رنگی          دیار و یار مردم را مقید میکند لیکن          بس آن سان نمی نمود اول غم در یابوسی سود          برو گنج فضاغت جو بکنج عافیت نشین</p>	<p>بی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی آرزو          زهی سجاده تقوی که کایست غم نمی آرزو          کلاه و گلکش است اما پدر دسرنی آرزو          چه افتاد این سیر مارا که خاک در نمی آرزو          که سودای جهان داری غم شکن نمی آرزو          بنمتهای گوناگون می آخر نمی آرزو          چه جایی با بر کاین محنت جهان کیس نمی آرزو          غلط گفتیم که هر جوش بصدا گوهر نمی آرزو          که یک دم تنگدل بودن بجز و بر نمی آرزو</p>
<p>چو حافظ در فضاغت کوش و از دنیا می دن بگذر          که یک جو منت و نمان بصبر نمی آرزو</p>	
<p>ترا به خلوت نشین و دوش بپایه شد</p>	<p>از سر پیمان گذشت بر سر پایه شد</p>

<p>شاید عهد شباب که مدّه بودش بخواب          بفرجه میگذشت این عقل و دین          آتش رخسار گل خرمین بلبل سوخت          گریه شام و بحر نگر که ضایع نگشت          نیکس ساقی بخواند آیت فزونی          صوفی مجلس که دلی تم قبح می نکست</p>	<p>باز به پیران سر عاشق دید او نه شد          در پی آن آشنا از همه بیگانه شد          چهره خندان شمع آفت برداشد          قطره باران ماگو هر یک داد شد          حلقه او را دما و گردش پیانه شد          دوش بیکج عمی عاقل و قزانه شد</p>
<p>منزل حافظ کنون بار که کبریاست          دل بردلدار رفت جان بر جانانه شد</p>	
<p>بر نیامد از تنهای لبست کامم هنوز          روز اول فتنه دینم در سر زلفین تو          از خطا گفتم شبی بوی ترشک خشن          نام من رفته است روزی بر لب نام لبو          بر تو روی ترا در خلوت دیدم آفتاب          در ازل داده است ما را ساقی لعل لبست          ساقی کج بر ده زان آب تنگن که من          ای که گفتمی جان ده ما باشدت آرام دل</p>	<p>بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز          تا چه خواهد شد درین سودا سرانجام هنوز          میزنند بر لحظه تیری سو بر اندامم هنوز          اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز          میدود چون سایه هر دم بر لب باجم هنوز          جرعه جامی که من سرگرم آن جامم هنوز          در میان پنجگان عشق او خاتم هنوز          جان بجهالیش سپردم نیست آرامم هنوز</p>
<p>در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش</p>	<p>آب حیوان میرود هر دم ز اقامم هنوز</p>



صوفی گلچین و مرقع بخار بخش طامات و ذرق در ره آهنگ جنگینه زهد گران که ساقی و شاهد نمی خزند راهم شراب لعل زوای میثاق یار بوقت گل گنبد عفو کن ای آنکه ره بمشرب مقصود برده شکرانه که روی ترا چشم بد ندید	وین دشتک به ای خوشگوار بخش تسبیح و طلیسان می و میگسار بخش در حلقه چین به نسیم بهار بخش خون مرا بچاه ز نخلدان یار بخش وین ماجرا لب و لب جو یار بخش زین بحر قطره بمن خاکسار بخش ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش
--	--

ساقی چو شاه نوش کند باده مبروح  
گو جام زریه حافظ شب نده داور بخش

بهر گمان سیه کردی هزاران خنده در دینم الا ای منشنین دل که یار نهت بردت از یار ز تاب کش در ششم غرق عرق چون گل شب حلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین صبح انجیر ز بلبل کجائی سا قیام بر خیز اگر جای من غیری گویند دوست حاکم است جهان بیرست بی بنیاد ازین فرماوش فریاد جهان فانی و باقی وندی شاهد و ساقی	بیا که چشم بیا رت هزاران در در چنیم مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو نشینم بیارای بادگیر می می زان عرق چنیم اگر در وقت جان داون تو باشی شمع لایم که غوغای کند در سر خار خرد و شنیم حرام باد اگر من جان بجائی دست گیریم که کرد افسون نیرنگش لول از جان شیرینم که سلطانی عالم را قبل عشق می بینم
---	---

رموز عشق و مستی زین لبتوندا زو عطا	که با جام قح هر شب قرین ده و پروینم
حدیث آرزو مندی که در این نامه ثبت افتاد هانای پی غلط باشد که حافظ داد تلقتیم	
ماور و سحر برد منجیه نهادیم سلطان ازل گنج غم عشق با داد در خرقة صد عاقل زده زنده کش در دل ندیم ره بس این مهربان را آن بوسه که زاهد پیش او بجاست چون میرود این کشتی گشته که آخر البته نشد که چو بامیدل دین بود در خرقة ازین بیش منافق نه توان بود	اوقات دعا در ره جانانه نهادیم تاروی درین منزل بریانه نهادیم این دروغ که مابردل دیوانه نهادیم نمر لب و بر در این خانه نهادیم از روی صفای لب جانانه نهادیم جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم آن را که خرد پرو رو فرزانه نهادیم بنیادش ازین شیوه زندانه نهادیم
قانع نجیالی ز تو بودیم چو حافظ یارب چه گداهمست شاهانه نهادیم	
صبح ست ساقیا قدحی پر شراب کن زان پیشتر که عالم فانی شود خراب کن خورشید می ز مشرق ساعی طلوع کرد روزیکه چرخ از گل ماکو زها کند	دور فلک درنگ ندارد شتاب کن ما را ز جام باده گلگون خراب کن گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن ز هزار کاسه سراب شراب کن

<p>ما در زهد و تقویہ و طاعات خستیم          همچون حباب دیدہ بروی قنچ کشای          ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد</p>	<p>با ما بجام بادہ صافی خطاب کن          وین خانہ را قیاس ساس از حباب کن          ساقی بدور بادہ گلگون شتاب کن</p>
<p>کار صواب بادہ پرستی ست حافظا          بخیز و روع غرم بکار ثواب کن</p>	
<p>گلبن عیش میدد ساقی گلندار کو          هر گل نوز گلرخن یاد ہمیکند و لے          مجلس بزم عیش را غالیہ مرا نیست          حسن فروشی کلم نیست تحمل ای صبا          شمع سحر نوز نگہ لات ز غارض تو زد          گنت گز لعل سن بوسہ نداری آرزو</p>	<p>باد بہار می وزد بادہ خوشگوار کو          گوش سخن شنو کجا دیدہ استبار کو          ای دم صبح خوش نفس نافہ زلف یار کو          دست زدم بخون دل بہر خد انکار کو          خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو          مردم ازین ہوس دلی قیارت و اختیار کو</p>
<p>حافظا اگر چه در سخن خازن گنج حکمت ست          از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو</p>	
<p>مطرب خوشنوا بگو تا زہ بتازہ نوینو          ہسنی چو لعلی خوش منشین بخلوتی          ساقی سیم ساق من میت میم بیار پیش          بر زحیات کی خوری گرنہ مدام می خوری</p>	<p>بادہ دلکشایجو تا زہ بتازہ نوینو          بوسہ ستان بکام از تو تا زہ بتازہ نوینو          زود کہ پر کم سبزو تا زہ بتازہ نوینو          بادہ بخور بیاد او تا زہ بتازہ نوینو</p>

شاهد دلربای من میکند از برای من	نقش و نگار و رنگ دولت تازه بتازه تو بنو
باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری قصه حاقش بگو تازه بتازه تو بنو	۵۱۱۹۰
که برو نیز دشا بان زمین گدایان اگر این شراب خام است اگر آن حریف بخته شده ام خراب و بدنام و هنوز میدارم تو که کیسها فروشی نظری بقلب ما کن بکجا برم شکایت بکه گویم اینجا شکایت عجب از وفای جانان که نفقده نفرمود بروید پارسایان که نماز پارسائی زیر هم میگلن اسی شیخ تو پیرانهای تبسح سر خدمت تو دارم بخرم تبسح مفروش	که بکوی می فروشان دهنه ارجم بجای بجزار بار بهتر ز هسنه از بخته خامی که ز بد خلاص یابم بد عای نیکبانی که بضاعتی نداریم و فکندیم ایم دای که است حیات مایه و نداشتی دومی نه بناسه و پیامی نه سپر شش سلامی می ناب در کشیدیم و نماز ننگ نامی که چو مرغ زیرک افتد نقد تبسح دای که چو بنده کمتر افتد بیمار کی غلامی
بلکشی شیر مرغان و بر نیز خون حافظ که چنان کشنده را نکشد انتقامی	
سواخواه تو ام جانان و میدانم کمیدانی ملاست که چه در یابد ز راز عاشق و معشوق ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیست کرد	که هم تا دیده میدانی و هم نوشته میخوانی نه بنید چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی که در حسن تو چیزی نیافت غیر از طور انسانی

<p>مباد این جمع رایا رب غم از یاد پریشانی          که از هر رتقه لقص هزاران بت بیفشانی          بدان قدر صال می ل که در حیران فرمائی          بکش و شواری منزل بیاد عهد آسانی          خدار ایک نفس با ما گره بکش از پیشانی          مباد این قوم رایا رب غم از یاد پریشانی          بآن شرطیکه خاطر ازین مسکین نرنجانی</p>	<p>خم زلفت بنام از و کنون مجموعه دکات          بیفشان لف و صوفی رایا ز می قص آور          در لغا عیش شکیری که در خواب سحر بگشت          ملول ز بهر مان لودن طریق کاروانی نیست          کشاد کارشتا قان دران ابروی بلندست          چراغ افروز چشم نالیم لف خوبانست          امید از نیت میدارم که بکشایم کمر بندت</p>
---	--

خیال چنین زلفت فریبت میدهد حافظ  
 نگر تا حلقه اقبال نامکن بجنبانے

## دیوان صائب

<p>نگشتی تا قیامت نو خط شیرازه دیدنها          بگر و خوشی از وسعت مشرب بیابانها          اگر چه صورت مقراض لا دارد گریبانها          متی سازید از سنگ ملامت جویا مانها          که دارد یاد هر موری درین ادی سلیمانها          بوصف دلبر رعنا بیارایم چه عنوانها</p>	<p>اگر نه بدیم اسد بودنی تاج عنوانها          نه تنها کعبه صحرانیت دارد کعبه دل هم          بفکر نیستی هرگز نمی افتد مغروران          سرشوریده آورده ام از وادی مجنون          حیات جاودان خواهی بهجرات قناعت و          بگرداند ورق مجنون ز دیوان رخ لیسله</p>
--	---

گلستان سخن را تازه رود در دل بخت شکم	که جز من میرساند در سخال خشک بجایمانا
منی یعنی ز استغنا بزیه پانته دانی	که آخر میشود خار رسد دیوار اثر گمانا
کدامین نعمت الوان بود در خاک خون بهنا	ز خجلت بر نمیدار و فلک سپوش این خج اننا

چنان از فکر صائب شور قاده هست رعنا  
که مرغان این سخن دارند با هم دگستانا

چشم مست یار شد مخمور و مد هوشیم ما	باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما
نال را حلقه در گوش اجابت میکند	از سحر فیزان آن صبح بنا گوشیم ما
فتنه صد انجمن آشوب صد بهنگام ایم	گر لبظا هر چون شراب کمنه خاموشیم ما
پیکر مای کند شمشیر را دندان دار	در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما
ناله سر بسته را چون آب خواندن حق است	که سخن همان آن لبهای خاموشیم ما
قطره آشکم با آوارگی هم کاروان	در کنار بحر او خاطر فراموشیم ما
بی تامل چون عرق بر روی خوبان میدوم	چون کند زلف گستاخ بر و دوشیم ما
خرد در ویشی ما چون زره زیر قباست	پیش چشم خلق ظاهر بین قبا پوشیم ما
کار و سخن میکند بر آتش ما آب تیغ	خون منصوبیم و داکم بر سر جوشیم ما

از شراب مارگ خاست صائب سخن  
اگر چه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

افتادگی ز خاک بر آورد و زرا	گردن کشی بخاک نشاند نشانه را
-----------------------------	------------------------------

در پیری از سرشک ندهت بد است دشست کند ز خو دل روشن چه با خلق بانیک و بد چو آئینه یکسان سلوک کن در خود گمان منزلتی هر که را که هست آن بلبلیم که دیدن بال شکسته ام کو جذبه که تالفس از دل بر آدم مار اهرم زن بزر بدستی ای سپهر ترسم بعجز حل نمایند اگر نه من از زاهدان خشک حدیث گمبیرس	بشکن بآب صبح خمار شبانه را یک تن هزار تن بود آئینه خانه را کین زخمها ز موی شکافیت شانه را بر صدر اختیار کند آستانه را از آب چشم دام کند سبزه دانه را خاشاک گرد باد کنم آشیانه را کز موی در هم است خط و دست شانه را شرمنده منم که تحمل زمانه را کز بحر نیست بهره بجز حسن کرانه را
---	--

صائب صبور باش که در روزگار

از دست داده تو عنان مانده را

سهل شمر مهت پیران باند بیر را دشمن خو نخواه را کوته با حسان سازد حسن را خط غبارش بی نیاز از زلف کوه عقل کامل می شود اگر گرم سر در روزگار بر نیگر در برات قسمت حق خون مخور باد بیاضیت عاجز نالی از آهن دلاان	کز کمال بال و پر پرواز باشد شیر را هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را اختیاج دام نبود خاک دامگیر را آب آتش میکند صاحب برش شمشیر را نیست ممکن باز گردیدن پستان شیر را نیست درد لها سریت ناله زنجیر را
--	---

ریشه نخل کس سال از جوان اوقودن درست  
 عقل دور اندیش براراه روزی بسته است  
 در گذراز چشم پوشیدن که شد دوازده سال  
 عالمی اکشت و دست تیغ او درین نشد  
 خنده کز دل نیست چون سرفاز نتواند کشود  
 سالما شد با گرفتاری بهم پیسیده ایم  
 جوی شیر از قدرت فراموشی بخشد خبر  
 در حرم هر کس گناهی کرد حدش میزنند  
 میرسد آزار بد گوهر بنزد بیکان فزون  
 کشور دیوانگی امر در محمور از من است

بیشتر دلبستگی باشد بدنیای پیر را  
 ورنه هر انگشت پستانیت طفل شیر را  
 تیر تا پلوشید چشم حلقه و زنجیر را  
 تیزی شمشیر پاک از خون کند شمشیر را  
 عقده پیکان زهر آلود از دل تیر را  
 چون کند آب روان از خود جدا زنجیر را  
 میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را  
 نگذرد اند عشق از هم صحنای تقصیر را  
 نو بر زخم از نیام خود بود شمشیر را  
 من بیادرم بناس غایب زنجیر را

نیت صائب مکن ز دل عقد غم و شود  
 ناخنی تا هست در کف پنجه تند پیر را

بدنیاشتم مشغول چشم روشن دل را  
 ندانم که خواهد رفت چندین خار در پایم  
 ز جیبم خوردم کشتیم در گل شست آخر  
 مرا اگر بهیزم و دوزخ کند مفسوس عباد و  
 دلی از سنگ خار گوشتی از آهن پست آور

باین کینشت گل مسدود کردم روزن دل را  
 شکستم بی سبب غوغا تن سوزن دل را  
 همی ماندم بجاگر سیرگفتم دا من دل را  
 که بی برگ از تر کردم ناله من دل را  
 که باین گوش دل نتوان شنیدن دل را



<p>آه آتشین تا نرم کردم آهن دل را عجبت بر باد کردم نکست پیر این دل را که پاک از سیره بیگانه سازم گلشن دل را انگیزد کوه غم دامن از خود رفتن دل را اگر می دید یکبار آفتاب و شب دل را</p>	<p>نظر برد از شد چون سرمه مغز استخوان من نذاستم که خواهد شد سیه عالم بچشم من حیات جاودانی از خدا چون خضر میخوایم خود را شپهر پرواز از رطل گران باشد نمیشد خشک چون دست بخیلان پرده چشمت</p>
<p>ز آتش طلعتان باغ و بهاری ششم صفا ندیدم روز خوش تا مرد که دم گلشن دل ما</p>	<p>صبر و طاقت از دل بقیاب میجوئیم ما هر که خود را جمع میسازد همه عالم در دست شکوه باناه استی از چرخ کج روی کنم از وصال یار محرومیم با منحنی ننگ</p>
<p>صیرت آئینه از سیاب میجوئیم ما بجز را از حلقه گرداب میجوئیم ما راستی در جوی کج از آب میجوئیم ما در حرم چون غافلان محراب میجوئیم ما</p>	<p>از حقیقت روی صاحب در حجاز آورده ام ماه را دادم ز طشت آب میجوئیم ما</p>
<p>هم خیال دهم صفیر و هم نوا بودیم ما چون دوسه سر آگرچه در ظاهر جدا بودیم ما گرچه پیش چشم صورت بین دو تال بودیم ما یکدل و یک روی در نشو و نس بودیم ما</p>	<p>یاد ایا س که با هم آشتی تابو دیم ما معنی یکسبیت بودیم از طریق اتحاد بود ایم چون زبان خامه حرفت مایه چون دوبرگ سبز گزیده اند سر سبز چون کنند</p>

<p>انتر ماسد بود و روزگار ماسمید دورے مننرل حجاب اتحا و انجو</p>	<p>از سعادت زیر بال یک ہما بودیم داشتیم از ہم ہنر و ہر کجا بودیم</p>
	<p>چارہ جو یان را نمی دادیم صائب رویہ در دہائے کنتہ ہم ادوا بودیم</p>
<p>ہزاران ہنچو بلبل ہر بہاری میشود پیدا گر فتم سسل سوز عشق را اول نہانتم تو از سوز جگر بیانیہ چون لالہ پیدا کن ز فیض خاکساری دانہ نخل پایداری شد من آن خوشی غزالم دامن صحرائی ہکا زرا اگر خود را نہ بیند در میان مستغرق دیا موج حسن عمل از کاروان ماتہیتان زدست رشک ہر دانی کہ نہان بر جگر دارم وفا خاں رہم شد و نہ بہر شیان ما ز جوش لالہ خاک کہ ہکن کوہ بدخشان خند سکو و جہای خود و امیکند در سنگ اگر باشد اگرچہ آتش نرود دار چشمہ ساغر اگرچہ تیش بر اہم اما ہمسم میدان</p>	<p>نواہی چون در روزگاری میشود پیدا کہ صدوریای آتش از شراری میشود پیدا کہ از ہر بارہ سنگی چہ ساری میشود پیدا تو گرا ز یاد آئی شہسواری میشود پیدا کہ میلزم زہر جانب غباری میشود پیدا بہر موجی کہ آویز و کناری می شود پیدا ز پیش ما دل امیدواری می شود پیدا بصحر اگر بریزم لالہ زاری می شود پیدا بہر گلشن کہ باشد شہت خاری می شود پیدا برای یکسان شمع مزار می شود پیدا چو آب انقادہ در جو بہاری می شود پیدا ولی از خوردنش در دل بہاری میشود پیدا زہر جانب کہ ظالی فی سواری میشود پیدا</p>

اگر آلوده در مان نسازی در در صائب

ز بیاری همان بیارداری میشود و پیدا

<p>یک کسی را کعبه مقصود میدانیم ما          هستی مطلق بود از خود نمائی بی نیاز          نیست ما روخته از برگزینان حق اس          بابر منت بر نمی تابد دل آزادگان          آفتاب ماه را با این دنیا و روشنی          حق بدست است گر چشم از جهان بپوشیم          شورش محمود عالم را که بر جم میزند          بادل بی آردی خوش میازیم ما          بر نمیدارد در عونت خاطر آزادگان          حلقه در از درون خانه باشد بخیر          دعوی بی این میدان این نیستی          در شبستان ضایع زبان شکوه نیست</p>	<p>خضر را شمشیر زهر آلود میدانیم ما          هر چه آید در نظر نا بود میدانیم ما          این بیایاندار اسرار سرور میدانیم ما          ترک احسان را از مردم جود میدانیم ما          دیدهای شیر خشم آلود میدانیم ما          آسمان را خانه پرده میدانیم ما          از ایاز عاقبت محمود میدانیم ما          رتبه این آتش بیدو میدانیم ما          سرور شمشیر زهر آلود میدانیم ما          دیدهای باز را مسدود میدانیم ما          هر که خالی میشود موجود میدانیم ما          شمه ناکشته رخ شود میدانیم ما</p>
---	---

در دل هر کس که صائب ه در آلود نیست

بی تکلف مجسم بی عود میدانیم ما

<p>همس طالب آن سرور دانست اینجا</p>	<p>آب حیوان ز نفس سوختگانست اینجا</p>
-------------------------------------	---------------------------------------

<p>یکی از جمله سخن تازه کشان است اینجا          پشت آئینه هم از پرده درانست اینجا          ترجمان دل غفلت زدگانست اینجا          چه غم از رفتن عمر گذرانست اینجا          راز پوشیده آفاق عیانست اینجا          هر چه جز پر تو ماه است کثالت اینجا          هفت تیر در سنجش کمانست اینجا          برگ گل آئینه روی خزانست اینجا          دست بر هر چه زنی شسته جانست اینجا          نفس سوختگان پیرو جانست اینجا          اوست بیدار که در خواب گشت اینجا          هر که امروز ز خونین جگر است اینجا          عوض رطل گر آن خواب گرانست اینجا</p>	<p>آفتابی که دل صبح از او پر خونست          خامشی را بنود راه درین خلوت خالص          محو شو محمودین بزم که گفتار صواب          عالم از آب بقایک قدح لبریز است          سر بر خشت خرابات معان آئینه است          در سراپرده امکان نبود رنگ بقا          سفر مردم آگاه ز خود بیرون نیست          خاک این بلوغ بخواب جگر آغشته است          نیست در دامن صحرای جنون موج سراسر          صحبت پیر خرابات بهار طربست          پرده ناخوشی وضع جهان دانایست          تازه رو چون گل از آغوش کفن آید خواست          اهل مجلس ز خرابات مسیبت ترا اند</p>
---	--

هر که صائب دلش از شیر و جهان پاک شود

میتوان گفت که از پاک لالت اینجا

نیست در مصرع بزمی که خمریدار تو نیست  
 شیر را حوصله چشم جگر خوار تو نیست

یک نیکو روی ندیدم که گرفتار تو نیست  
 می بری دل ز کف شیر کاران جهان

لاله را نتوان یافت درین سبزه چمن  
هر که را صاف ضمیر است ترا می جوید  
چون قضا سلسله زلف تو عالم گیر است  
چشم پرستش نتواند در ندر چه مخمور و چه مست  
هر کسی را لب لعلت یزبانے دارد  
گر چه در باغ تو یک گل تشنگنه است هنوز  
دانش من تو از چهره گل پاکتر است  
گر چه در ناف صدوف بحر نگرده مستور  
هر که دست از تو کشید است چه دارد در دست  
خوب کردی که رخ از آئینه پنهان کردی

که دوش سوخته آتش خسارت نیست  
آب و آئینه همین تشنه دیدار تو نیست  
گردنی نیست که در حلقه زنا رتو نیست  
ز گس نیست درین باغ که مخمور تو نیست  
شیوه نیست که دلاعل شکر بار تو نیست  
مژده نیست که خار سرو یو ار تو نیست  
گل سبزم زده در عرصه گلزار تو نیست  
سینه نیست که گنجینه اسرار تو نیست  
چه طلب میکند آئین که طلبگار تو نیست  
هر پیرشان نظری قابل دیدار تو نیست

پیش از طلب خود مطلبی نخواست  
گوش این بدگران لائق گفتار تو نیست

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست  
خنده گل میسر یادی از آغوش و دامن  
خون بجای شیر سجود ز پستان صبح را  
میتوان خواند از حسین از دل عشاق را

برگشتن این چنین جز دست بر هم نهاده نیست  
در بهاران تا که مرغ چین پیروده نیست  
وقت طغیانی خویش که در ضمیر آسوده نیست  
در کمال قیامت نامه نگشوده نیست

دست زن در دهن بجای صابن گل

تا اثر دارو دست کو دکان آسوده نیست

شیخ فاذر خیال آسمان پیدا است کیست  
آن بدل نزدیک و راز چشم کز لطف و گهر  
با هر نیزگ سازی آنکه در گلزار او  
آه دی خوشی چه میداند طریق دلبرے  
نقش بندی بی قلم نه کار هر صورت گراست  
دیدۀ یوسف شناسان در غبار کثرت است  
گر چه پید او نهان با هم نمے گردند جمع  
خضر اگر تیری بتار یکے فلک نه ره مرو  
این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است

شعله جواله این دو دمان پید است کیست  
در جهان است و برون است از بهمان پید است  
نیست رنگی از بهار و از خزان پید است کیست  
مرد می آموز چشم دلبران پید است کیست  
چهره پیر و از خط سبز بتان پید است کیست  
ورنه یوسف در میان کاروان پید است کیست  
آنکه نهال است و پید و در حیان پید است کیست  
آنکه می بخشد حیات جاودان پید است کیست  
مخفی اندر پیرو پید و در جوان پید است کیست

وله

ما دای تو از کعبه و تنجانه کدام است  
از کثرت ر وزن نشود مهر کمر  
کز چاک گریبان نکند راه نمائے  
عشق از ره تکلیف بدل پا نگذار  
سر چشمه وحدت گل رعنا نپذیرد

ای خانه بر انداز ترا خانه کدام است  
ای کج نظر ان کعبه و تنجانه کدام است  
طفلان چه شناسند که دیو آنکه کدام است  
سیلاب پیرسد که در خانه کدام است  
قندیل چه و شیشه و پیانه کدام است

دزدیده و یکتائی ماحال دنی نیست	ز تارچه و سبجه صد دانه کز است
گر روی دلی از طرف شمع ندیده است صائب سبب جرأت پروانه گداست	
زلف شب عنبر فشان از رنگت گیسوی است میشمارد آسمان اسبزه خوابیده آنکه میوزد فروغش خواب را در چشم من یک ناله خن ندارد عقل اینجا اختیار خانه دل را خیال یار میرد و ز غمیر	عطسه بی اختیار مسجد از بلوی او است دیدۀ کهر کس که محو قامت بجوی او است آسمان یک شعله نیلوفری از روی او است عقده دل را کشاد از جنبش ابروی او است آه در دوا کو در من آثار رفت و آه او است
شیده های عشق او صائب نیاید در شمار دلبری یک شعله از زنگس جادوی است	
هر نخل مصیبت علم راه نمائست دست تو اگر نیست بنگارین علایق تا در پی دنیا کسی است دل تو هر چیز دنیا سے دنی رو بچو آرد رزق تو ز خوان فلک رشد غم روزی در هر چه بر غیبت نگری راهزن است خاری که درین مرحله بیکار نماید	هر نوحه ازین قافله آواز و رایتست این عقده سستی گرویند قبائیت دل نیست در آغوش ترا کاه ربانیت مغرور مشو کز پی تنبیه قفائیت غافل شو از شر که آن نیز غذاست بر هر چه کنی پشت ترا راه نمائیت از آبله پای طلب عقده کشائیت

<p>در مشرب جمعی که میایه رحل اند  هر ناله آیه که ز خود پیش فرستند  ما حوصله در دوزخ داریم و گرنه  از فقر کمن شکوه که آزاد روان را</p>	<p>هر بخش بجای فلک لطف بجایست  از خویش برون آمده را خاد خدا نیست  هر در که قمت شود از غیب دوست  بے برگی ایام عجب برگ و لوائت</p>
<p>صائب چکند سینه خود را کند چاک  با حوصله رنگ غم عشق بلا نیست</p>	
<p>قدرت حرف گرفتند و زبانم دادند  آب را در جگر سنگ حصاری کردند  ظاهر و باطن آئینه مایک رنگ است  آفتابی که جهان تنگ بود پر نورش  چشم پوشیده تماشای رخس می کردم  دل انگشته ز زهار گرفتن از من  خامه ام گفت و شنودش بزبان دگر است  وز زینکه چون پال سر اسر چایست  سالمادری بے نام و نشانان رفتم</p>	<p>پایه رفتن بشکستند و عنانم دادند  جگر تشنه تر از ریگ و انجم دادند  سینه صاف تر از ریگ و انجم دادند  بسویدای دل ذره نشانم دادند  بچه تقصیر و چشم نگر انجم دادند  بعقیق لبش آنگاه نشانم دادند  من چه دادم چه سخنها ز زبانم دادند  توت دست گرفتند و عنانم دادند  تا بر منزل مقصود نشانم دادند</p>
<p>لب پر خنده گرفتند گراز من صاب  بتلاقی مژه اشک نشانم دادند</p>	



<p>دل باشکسته من پروا رسیده باشد          که غبار هستی من بهوار رسیده باشد          که دل رسیده من بکبار رسیده باشد          که درون خانه باشد هم جارسیده باشد          بدلیل عقل در ابد بکبار رسیده باشد          بنود بجای آنکس که ببار رسیده باشد          اگر آگینه دل بصفا رسیده باشد          چو بکنه رای کوری ز عصار رسیده باشد          ببلاهی آسمانی چه بلار رسیده باشد</p>	<p>چه خوش است ناله من بنوا رسیده باشد          نفس آن زمان برآرم بفرغت از تنه دل          همه روز بفرارم همه شب در انتظارم          بکسی بودم سلم سفر و یار و حدت          پر جبرئیل اینجاست که شکست دارد          همه حیرتم و حشمت ز شکوه حسن جانا          اثر جلال یوسف ز حبیب گریه تا بد          بکبار رسیده باشد تنگ و پوچی عقل ناقص          دوسه روز شد که گردن بچهارم می نداد</p>
<p>کسی آگست صائب ز تپ نهانی من          که کمین استخوانها چو بهار رسیده باشد</p>	
<p>لاله با پیانه با خود را بصره از بختند          ورنه صد بار این می از سر باغ بنیان بختند          هر شمع خار یک در راه تماشای بختند          تحمل این در گریه اش چو دریم بختند          عاقبت این طشت آتش پر سر بختند          همچو آتش خار اگر در دیده مانده بختند</p>	<p>در دل پر شور و تار یک سودا بختند          بے تامل می کشیدم باده منصور را          شعله شوق مرا شد مال پرواز دگر          هر که از نخل تنار و زه مریم گرفت          ظرف داغ آتشین عشق گردون را بنود          کوری چشم حریفان پیش باشد زیاد</p>

رنجیت آخر غزوة یوسف ز بهر استخوان از دوزگیها که بدوران دشت پنهان در کجا هست مایه دعالی ورنه در روز ازل	مصریان خونی که از جام زه لیتجا نخستند جرعه درد این گلکهای رخسار نخستند حاصل کونین را در این بار نخستند
صائب آن روزی که رنگت بهارانم بود در قدح چون لاله مالایغ سودا نخستند	

---

---

# COPY RIGHT REGISTERED

IN THE NAME OF

SHAMS-UL-ULAMA MOHD. ABDUL JALIL USMANI, F.A. U.

**Under Act XXV of 1867.**

Books not bearing the author's Facsimile signature on the cover and his seal on the first page of the book should be considered stolen property and persons found in possession of such books will be prosecuted.



TO BE HAD

OF

BABU HARCHARAN DAS BHARGAVA,  
BHARGAVA'S SCHOOL BOOK DEPOT,

NO 15, AMINABAD PARK,

LUCKNOW,

OR

ABUL HASANAT MOHAMMAD ABDUL HALIM,

BENARES CANTT.



CALL No. { ۸۹۱۵۰۲ } ACC. NO. ۸۹۹  
 AUTHOR \_\_\_\_\_  
 TITLE \_\_\_\_\_ بی ایس کورس

۸۹۱۵۰۲  
 ۸۹۹  
 بی ایس کورس

Date	No.	Date	No.

AT THE TIME



# MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

## RULES:-

- 1 The book must be returned on the date stamped above.
- 2 A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

